

ویتالی شنتالینسکی

روشنفکران و عالیجنابان خاکستری

(دفتر اول تا ششم)

غلامحسین میرزا صالح



Gourmelin

برای کامران فانی
که کتاب را بیش‌تر
از اینترنت دوست دارد

ویتالی شنتالینسکی

روشنفکران و عالیجنابان خاکستری

(دفتر اول تا ششم)

غلامحسین میرزا صالح

زنگنه مارپار

تهران، ۱۳۷۸

شتالینسکی، ویتالی، ۱۹۴۰ -

Shentalinskii, Vitalii

روشنفکران و عالیجنابان خاکستری/نوشته ویتالی شتالینسکی؛ ترجمه غلامحسین میرزا صالح

تهران: مازیار، ۱۳۷۸.

ISBN 964-5676-08-8 (ج ۱)

ج ۲: مصور.

ISBN 964-5676-07-X (دوره ۲ جلدی)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

The KGB's Literary Archive.

عنوان به انگلیسی:

۱. نویسندگان روسی - قرن ۲۰ - محاکمه. ۲. تعقیب و ایزای سیاسی - روسیه شوروی.
 ۳. سیاست در ادبیات - روسیه شوروی. الفب. میرزا صالح، غلامحسین، ۱۳۲۴ - مترجم.
- ب. عنوان.

۸۹۱/۷۳۴۴

PG۲۹۹۱/۴/۹۷ش

۱۳۷۸

م۷۸-۱۴۴۶۳

کتابخانه ملی ایران

اقتضای زمان

مقابل دانشگاه تهران، ساختمان ۱۴۳۰، طبقه اول، تلفن ۶۴۶۲۴۲۱

روشنفکران و عالیجنابان خاکستری

ویتالی شتالینسکی

ترجمه غلامحسین میرزا صالح

چاپ اول: آبان ماه ۱۳۷۸

شمارگان ۳۳۰۰ نسخه

حروفچینی محمد اشرف

لیتوگرافی طیف نگار

چاپ دیدآور

شابک ۹۶۴-۵۶۷۶-۰۸۸ (جلد اول)

شابک ۹۶۴-۵۶۷۶-۰۷۷-X (دوره ۲ جلدی)

ISBN 964-5676-08-8 (VOL 1)

ISBN 964-5676-07-X (2 VOL SET)

فهرست مطالب

۷	نگاهی به گذشته
۱۱	مفهوم ادبیات سیاسی
۲۷	پیشگفتار
۳۵	سرسخن
۴۱	دفتر اول: برای ثبت در تاریخ
۷۱	دفتر دوم: خواهش می‌کنم به سخنم گوش فرا دهید (پرونده ایتساک بابل)
۷۱	بازداشت
۷۴	متن سند بازجویی از بابل
۱۰۰	بابل جاسوس
۱۱۵	تروریست و تروتسکیست
۱۳۰	اتهامات
۱۴۰	بازگشت به حقیقت
۱۴۷	محکومیت
۱۵۷	تکمله
۱۵۹	دفتر سوم: در زیر چکمه (پرونده میخائیل بولگاکف)
۱۹۳	تکمله

۱۹۵	دفتر چهارم: لوبیانکا
۱۹۵	وارثان فلیکس آهنین
۲۰۰	ژنرال کرایوشکین
۲۰۵	دفتر پنجم: لئونارد داوینچی روسی
۲۰۵	(پرونده پاول فلورنسکی)
۲۰۷	وابستگان به رژیم سابق
۲۱۶	بهتر است... با من به گور سپرده شود
۲۳۱	سولوفسکی
۲۴۳	دفتر ششم: ملکوت هفتم
	(پرونده نیناهاگن - تورن و گنورگی دمیدوف)
۲۴۳	کلام خدا
۲۴۵	الهگان کولیمبا

نگاهی به گذشته

دوران حکومت بلشویک‌ها از یک نگاه تکمله‌ای بود بر دودمان رومانف‌ها که همانند «آتریده‌ها» مصیبت و بدبختی از تباری به تبار دیگرشان، در تداوم بود. سلسله‌ای که کشتار به خاطر همبستری‌های گناه‌آلود و شستن خون با گل و لای، شیوهٔ مرسومش بود. پتر اول پسرش را از پای درآورد، کاترین دوم به دست فاسق خود خون شوهرش را ریخت، پل اول را خفه کردند، الکساندر اول پدر را کشت، الکساندر دوم با بمب صد پارچه شد و آخرین آنان، نیکلای دوم و خاندانش کشته و در محلول اسیدی نابود شدند. در این میان، قربانیان ناچیز و ناشناسی که استبداد را برنمی‌تافتند، همانند ایوان آنتونوویچ^۱ در اعماق تنگ و نمور زندان‌های شلوسلبورگ^۲ بسان موش‌های کور می‌پوسیدند. نماد و نشان این تنها دودمان سلطنتی روسیه کندهٔ سربری، طناب و زهر بود. در واقع تدهین پروردگار بر پیشانی تزارها به گونه‌ای به داغ تفرین قابیل مبدل شده بود. وقایعی از این دست برای روسیان آن روزگار، مانند اخلاف امروزیشان، که حقیقت را جز از پس ابررؤیا نمی‌نگرند و از زمان و مکان غافل، عجیب نبود. نویسندگان روس همیشه آینده‌داران خلیقات و تاریخ مردمان کشورشان بوده‌اند.

چخوف می‌پرسید: از چه سبب از این همه کوشش و ایمان در آغاز کار، ناکامی نصیبمان می‌شود و آنگاه که از پای درافتادیم، چرا باز برنمی‌خیزیم؟ چادایف^۳ می‌گفت: روس‌ها با ایشار و فداکردن خویش به ملل دیگر درس می‌دهند، اما خود هرگز چیزی از آن نمی‌آموزند. ما گوشه‌گیران نه به دنیا

1. Ivan Antonovitch

2. Schlussembourg

۳. Pyotr Yakovlevich Tchadaïev (۱۸۵۶-۱۷۹۴) فیلسوف. پوشکین چند شعر برای چادایف سرود و در یکی از آنها او را «بروتوس ژمی و پریکلس آتی» خوانده است.

چیزی داده‌ایم و نه از آن چیزی گرفته‌ایم. ما به گنجینهٔ آمال و آرزوهای بشر چیزی نیافزوده‌ایم. در خون ما نوعی مایهٔ بیماری است که از هرگونه پیشرفت معتدل بازمان می‌دارد.

پوشکین سر به آسمان می‌کرد و می‌گفت: «خدایا! روسیه چه اندوهبار است.»

روسیه سرزمین دژخیمان، کفرگویان، توطئه‌گران، خائنان، شکنجه‌گران و شکنجه‌دیدگان بود. روسیه‌ای که در و دیوار آن به خون آغشته بود، خشونت و بی‌رحمی خود را با آب طلای پرده‌های مذهبی کلیساها می‌شست. سرزمینی که مردمانش باور دارند: یک مرد لگدکوب شده به دو مردی که چنان نشده باشد می‌ارزد. کشوری که دعای مردمانش آن بوده که: «خدایا به ما رحم کن». دعایی که کارل مارکس را سرشکسته ساخت. سرزمینی چنان عشیره‌ای که مردمانش آن را «ماتوشکا» و رود عظیمش را «مادر ولگا» می‌نامند و خداوند، تزار، اسقف اعظم، پیران سالخورده، لنین و استالین را پدر می‌خوانند. مگر نه این که پتر اول که روس‌ها کبیرش می‌دانند گفته بود: اگر استبداد به منظور ترقی باشد، قانون به شمار می‌رود. از این رو بود که چادایف به راستی می‌گفت: «... بزرگ می‌شویم، ولی عقل به سرمان نمی‌آید و آزموده نمی‌شویم...!»

روسیه حتی تا آغاز سدهٔ هفدهم هنوز کشوری نبود که مملکتی در پی دوستی و برقراری رابطه با آن باشد. در اروپا هیچ نقش و منزلتی نداشت. در پایتخت‌های مهم سیاسی و دیپلماسی جهان اسمی از آن برده نمی‌شد. آنان، روسیان را مردمانی وحشی و درشتخوی خطاب می‌کردند. این انگارهٔ ذهنی چندان از واقعیت به دور نبود. تاریخ روسیه از زمان روریک (۸۶۲م) سرکردهٔ وارنگیان که نامشان «روس» را به سرزمین جدید مسکونی خود دادند، تا ۱۶۱۳ که رومانف‌ها بر اریکهٔ قدرت تکیه زدند و در ۱۹۱۷ از آن مصطبه به زیر کشیده شدند، گویای خونین‌ترین ادوار تاریخ جوامع بشری است، بگذریم از این که حکومت هفتاد سالهٔ بلشویک‌ها گوی سبقت از همه ربود.

اگر جبارانی چون ایوان مخوف تنها خواهان افسر زفاف و پادشاهی بودند، استالین مخوف‌تر از او حد و مرزی برای آمال خویش نمی‌شناخت. اگر ایوان مخوف دستگاه چاپ را به روسیه آورد، استالین آن را بر سر ملت خویش کوبید و خرد کرد. زمانی که روسیه به «جامعهٔ بزرگ صنعتی سوسیالیسم»

مبدل شد و یک پایش در کره ماه بود، نویسندگانش حق استفاده از ماشین فتوکپی را نداشتند. روسیان در زمان تزارها گندم به خارج می‌فرستادند تا تکنولوژی صنعتی بخرند، اما پس از انقلاب نفت، گاز، فلزات و... صادر می‌کردند تا هم گندم بخرند و هم تکنولوژی. اینان نمی‌دانستند که تاریخ در درجه اول «تاریخ نان» است و حزبی که مستبدان را به مقیاس صنعتی تولید می‌کند، نمی‌تواند بذر گندم بیافشاند. حزبی که برودسکی^۱ درباره‌اش گفته است: «... شگفتا که جانشینی در این حزب به رستاخیز مردگان می‌ماند».

حیرت‌انگیز آن که روسیه در اعصار بعدی هم، به‌رغم داشتن روابط رسمی و دیپلماتیک با تقریباً همه کشورهای جهان، باز به‌نوعی در انزوای سیاسی بسر می‌برد. هیچگاه حکومت و ملتی به دور از سیاست‌های مصلحت‌جویانه و برنامه‌ریزی شده، دست دوستی به سویش دراز نکرده است. چه آن روز که منطقه نفوذ شوروی از تورینگ تا تنگه برینگ و از دریای بالتیک تا فلات پامیر گسترده بود و بر ۴۰۰ میلیون رعایا و صدها ملیت فرمان می‌راند و دولت‌های مطیع و فرمانبرداری مثل کوبا، آنگولا، یمن جنوبی و افغانستان جزئی از امپراتوری آن محسوب می‌شدند و چه امروز که آن «خرس قطبی» به لانه‌اش خزیده و مردمان قلمروهای کوچک سابقش چون چین و داغستان با نیزه و تنگ حسن موسی به جانش افتاده‌اند، آن مناسبات یکسویه همچنان تداوم دارد. در واقع باید گفت نظام‌های سابق و لاحق روسیه فاقد نیروی جاذبه امپراتوری‌های اروپایی بوده‌اند و شاید به استثنای بلغارستان و صربستان هیچ همراه صمیمی دیگری نداشته باشد. این حقیقت تلخ هم گفتنی است که مخالفان داخلی و خارجی نظام اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی آن را «امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله کمونیسم» می‌خواندند.

۱. Josif Aleksandrovich Brodsky (۱۹۴۰-۱۹۹۶) شاعر معاصر روس و استاد نیمه‌وقت دانشگاه‌های آمریکا. در ژانویه ۱۹۶۴ به اتهام «انگل‌مآب» بودن (Parasitism) دستگیر و به پنج سال زندان و کار اجباری در یکی از مزارع دولتی آرخانگل محکوم شد. برودسکی در ۱۹۷۷ به تابعیت ایالات متحد درآمد و در سال ۱۹۸۷ موفق به دریافت جایزه نوبل در رشته ادبیات شد.

ژنرال دنيكين



ادميرال كولچاك



مفهوم ادبیات سیاسی

نشریات و مباشران چاپ و نشر تا چند ماهی بعد از آن که بلشویک‌ها در اکتبر ۱۹۱۷ قدرت را قبضه کردند تا اندازه‌ای همچنان فعال بودند؛ اما انحلال مجلس مؤسسان، شکست ائتلاف بلشویک‌ها با سوسیالیست‌های انقلابی چپ و شروع جنگ داخلی در تابستان ۱۹۱۸ باعث تعطیلی و لغو امتیاز مطبوعات غیربلشویکی شد. دو سال و نیم جنگ و خونریزی حاصلی جز ویرانی کشور شوراه‌ها و رواج قحطی و گرسنگی در میان مردم نداشت. در این میان تنها شمار اندکی از نشریات مورد عنایت، مانند دوره ادبیات جهان گورکی، هنوز منتشر می‌شدند که نان و آبی برای بعضی نویسندگان فراهم می‌کردند. با این حال در آن خراب‌آباد و خسران، آتش جهان‌سوز انقلاب، چونان امیدی به رستاخیز، شعله‌ای به جان شیفتگان جنبش فرهنگ پرولتاریایی^۱ جدید افکند. در سال ۱۹۲۱ تشکیلاتی که اینک حزب کمونیست خوانده می‌شد، سلطه انحصاری خود را بر نظام سیاسی مسجل ساخت و بی‌درنگ حتی تشکیل جناح‌های درون گروهی را در ساختار خویش پرتافت. رفیقان هم‌کیش یک سال بعد نخستین دادگاه بزرگ نمایشی را برپا کردند و رهبران حزب سوسیالیست انقلابی را به جایگاه متهمان فراخواندند. این حدت و صلابت همزمان بود با آسایش موقت ناشی از سیاست اقتصادی جدید (نپ^۲) که تا اواخر دهه ۱۹۲۰ بدرغم غرابت و بی‌ثباتی آن، نوعی اقتصاد مختلط را با موفقیت رواج داد. در این دوره، سرمایه‌گذاری خصوصی و تعاونی‌های سوداگر از خود جنب‌وجوشی نشان دادند. بعضی از ناشران قبل از انقلاب بار دیگر

1. Proletkult

۲ N.E.P (New Economic policy) سیاست اقتصادی ویژه‌ای که حکومت اتحاد شوروی از ۱۹۲۱-۱۹۲۸ به مورد اجرا گذاشت.

مشغول کار شدند و بیش از یکصد تعاونی ادبی به فعالیت پرداختند. مشکل‌های گوناگون هم می‌توانستند آزادانه برای جلب نظر کتابخوانان (و زیرجلی برای کسب حمایت رسمی) با یکدیگر رقابت کنند. بسیاری از آنان، مانند لِف^۱، رَپ^۲ و نقدنویسان مجله پره‌وال^۳ مدعی بودند که مارکسیست هستند و برای اثبات این که صدای واقعی ادبیات پیشرو یا انقلابی به آنان تعلق دارد، به رقابت پرداخته‌اند. لِف بر این نکته تأکید می‌ورزید که محتوای هنر جدید انقلابی به یک راه و روش انقلابی نیاز دارد. نظریه پردازان رَپ به هنر واقع‌نگار تمایل داشتند که به لحاظ روانی از خصلت‌های تهییج‌کننده برخوردار باشد. در واقع این همان خط‌مشی گروه پره‌وال بود که با مجله کراسنایانوو^۴ همکاری می‌کرد و خود را پره‌وال می‌خواند، چون اعتقاد داشت در فراسوی مشکلات موجود، پیشگام شکوفایی ادبی در اتحاد شوروی است. اما هیچ‌یک از این گروه‌ها نمی‌توانست مدعی آن باشد که در جنگ و دعوای لفظی خود آشکارا از مارکسیست‌های کلاسیک و از آن مهم‌تر، از رهبران حزب حاکم طرفداری می‌کند. از این‌رو عقیده تعصب‌آمیز یا خط رسمی شناخته‌شده‌ای در مقوله ادبیات به چشم نمی‌خورد. کانون نویسندگان بی‌دروپیکری مانند «برادران سراپیون»^۵ که نخستین بار در سال ۱۹۲۱ نشست خود را تشکیل داد،

۱. LEF (جبهه چپ هنری) گروه ادبی که در ۱۹۲۲ تشکیل شد و بیشتر اعضای آن از کسان جنبش فوتوریست پیش از جنگ بودند. از جمله اعضای سرشناس گروه می‌توان به مایاکوفسکی، بوریس کوشنر و رودچنکو اشاره کرد.

۲. RAPP (انجمن نویسندگان پرولتار روسیه). رَپ از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۲ یکی از مهم‌ترین سازمان‌های ادبی کارگری محسوب می‌شد. این سازمان در واقع در سال ۱۹۲۰ تحت عنوان وَپ به فعالیت پرداخت. بنیان‌گذاران آن بیشتر تحت تأثیر رئالیسم کلاسیک قرن نوزدهم بودند و از شیوه راه و روش لئو تولستوی تقلید می‌کردند.

۳. Pervál (گذرگاه کوهستانی یا انشعاب). گروه ادبی که در زمستان ۲۴-۱۹۲۳ به علت همکاری با مجله کراسنایانوو نام و نشانی یافتند. نام گروه از مقاله‌ای به قلم ورونسکی سردبیر مجله برگرفته شد. او معتقد بود که ادبیات واپس‌مانده کنونی شوروی را می‌باید مبدل به ادبیاتی جاندار و بارور کرد. انجمن پره‌وال با دستجات رَپ، آنگارد (NA POSTU) و لِف مخالف بود. این گروه در ۲۳ آوریل ۱۹۳۲ به دستور حزب و به همراه سایر گروه‌ها منحل اعلام گردید و سردمداران آن مشمول تصفیه‌های دهه ۱۹۳۰ شدند.

4. Krasnaynov

۵. serapionovy-brat'ya کانون برادران یا برادری سراپیون. به گفته و. کاوورین از ده برادر تشکیل می‌شد، هرچند که چهار خواهر هم در میان آنان بود. کانون برادری سراپیون در خلق ←

بر آزادی خلاقیت هنری اصرار می‌ورزید. این گرایش که بار دیگر هنر مستقل از تعهد سیاسی و اجتماعی باشد، نه تنها تحمل می‌شد، بلکه حق چاپ و نشر هم داشت. در واقع بیشتر نویسندگان زبده قدیم و جدید از علاقه‌مندان کمونیسم محسوب می‌شدند، کسانی که به هر حال عضو حزب و طبقه پرولتاریا نبودند، اما در مجموع و با حفظ احتیاط تدریجاً نسبت به آن همدلی نشان می‌دادند و دست‌کم آشکارا با رژیم شوروی خصومت نمی‌ورزیدند.

بسیاری از نویسندگان روسیه پیشاپیش سرزمین خویش را ترک گفته بودند، اما دیگران در خانه و کاشانه خود ماندند. در اوایل دهه ۱۹۲۰ تمایز قایل شدن بین نویسندگان خوشایند حکومت شوروی و سایرین هنوز سفت و سخت گرفته نمی‌شد. می‌دانیم که در میان یک تا دو میلیون نفر از اتباع امپراتوری روسیه که پس از انقلاب دست به مهاجرت زدند و بیشتر به اروپا رفتند، نویسندگان نامدار و شمار عظیمی کتابخوان وجود داشت و به همین خاطر نشریات روسی‌زبان بسیار متنوع و مراکز چاپ و نشر متعددی در خارج دایر گردید. در آن زمان بقای رژیم مشکوک به نظر می‌رسید. بعضی‌ها در خارج پیش‌بینی می‌کردند که روسیه به نظام سرمایه‌داری با جامعه‌ای بیشتر لیبرال روی آورد. بنابراین علت آن که بوریس پیلنیاک^۱، مانند دیگران، در دهه ۱۹۲۰ آثارش را در خارج از کشور هم منتشر می‌کرد، صرفاً این بود که از به سرعت رفتن کارهایش جلوگیری کند. لازم به یادآوری است که اتحاد شوروی تا سال ۱۹۷۳ راضی به امضای پیمان حق تألیف نشد.

دلیل دیگر این کار محدودیت‌های ناشی از اعمال سانسور بود که به‌طور رسمی از سال ۱۹۲۲ برقرار شد. این قضیه به روشنی در داستان چگونگی

→ آثار ادبی بعد از انقلاب نقش فوق‌العاده مهمی به‌عهده داشت.

۱. Boris Andrevich Pilnyak (۱۸۹۴-۱۹۳۷). ژمان‌نویس. داستان سال گرسنگی (۱۹۲۱) نخستین اثر چشمگیر او درباره انقلاب بود که باعث گردید پیلنیاک به عنوان یک شخصیت معتبر در ادبیات شوروی شناخته شود. بین سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۲ به بسیار جاها و بخصوص به خاورودور و ایالات متحد (۵ ماه در ۱۹۳۱) سفر کرد. در ۱۹۲۹ به خاطر نشر آثارش در خارج مورد حمله رژیم قرار گرفت. پیش از آن هم در جریان ماجرای مربوط به تحریم فوری قصه ماه تابان (۱۹۲۷) متحمل خفت‌هایی شده بود. این قصه کنایه آشکاری بود از این که استالین، فروزنه فرمانده ارتش سرخ را وادار به عمل جراحی اجباری کرد که منجر به مرگ او شد. پیلنیاک تا سال‌های ۱۹۳۰ به کار نوشتن و نشر ادامه داد. در ۱۹۳۷ دستگیر و تیرباران شد.

چاپ رمان ضد آرمان شهر زامیاتین^۱ به نام «ما» تشریح شده است. این اثر که در سال ۱۹۲۰ نوشته شد و در سال ۱۹۲۷ به زبان روسی در خارج منتشر گردید، دستاویز و بهانه‌ای شد تا به عوض نظارت و ارشاد، به‌طور کلی به آن دوران رهنمودهای لیبرال‌منشانه پایان داده شود. حزب در آن زمان مشغول اصلاح اوضاع نابسامان اقتصادی بود و گرفتار جنگ خانمانسوزی که خود به راه انداخته بود. بنابراین فکر روشنی درباره ادبیات در سر نداشت. ذائقه هنری لنین محافظه‌کارانه بود و اظهارات طرفداران فرهنگ پرولتاریایی را مورد تصویب قرار نداد. تروتسکی که از نظر سیاسی تندروترین رهبر مداخله‌جو به حساب می‌آمد، از لحاظ فرهنگی آزاداندیش بود و از اعمال نظارت بر هنر حمایت نمی‌کرد. استالین در دهه ۱۹۲۰ در پیوند با بوخارین^۲ که پیرو لیبرالیسم هنری بود، ژست میانه‌روی به خود می‌گرفت. در سال ۱۹۲۵ حزب حتی اعلام کرد که در ادبیات «با رقابت آزاد گروه‌های مختلف و مشرب‌های

۱. Yevgeny Ivanovich Zamyatin (۱۸۸۴-۱۹۳۷). نویسنده، منتقد ادبی، نمایشنامه‌نویس و روزنامه‌نگار. هنگام تحصیل در سن پترزبورگ به بلشویک‌ها ملحق شد و مدت کوتاهی در ۱۹۰۵ تبعید گردید. در ۱۹۰۸ در رشته مهندسی دریا فارغ‌التحصیل شد. در زمان جنگ بزرگ به سمت ناظر ساختن کشتی‌های یخ‌شکن برای دولت روسیه به انگلستان رفت. در مدت اقامت در آنجا حکایات طنزآمیزی درباره وابستگی‌های طبقه بورژوازی گرد آورد که بعدها تحت نام جزیره‌نشین‌ها (۱۹۱۸) منتشر کرد. شیوه نگارش او تحت تأثیر طنزپردازان کلاسیک روس و از جمله گوگول بود. پس از پیروزی انقلاب به عنوان یک بلشویک قدیمی به آن پیوست، هر چند از افراط‌کاری‌های انقلابیون دلشاد نبود. زامیاتین شاهکار خود ما را که الدوس هاکسلی و جورج اورول تحت تأثیر آن قرار گرفتند در ۱۹۲۴ منتشر کرد. چاپ ترجمه انگلیسی ما در ۱۹۲۹ در نیویورک عواقب خوشی برای نویسنده آن به همراه نداشت. او را از سمت‌های گوناگونش برکنار کردند و چاپ آثارش را ممنوع ساختند. در سال ۱۹۳۱ با پادرمیانی گورکی و موافقت استالین به پاریس رفت و تا پایان عمر در آنجا اقامت گزید. زامیاتین در اثر ناتمام خود تازیانه خدا به بررسی دو حادثه تاریخی مشابه، یعنی جنگ آنیلا در قرن چهارم با امپراتوری رُم و جدال روسیه با غرب در قرن بیستم پرداخته است.

۲. Nikolay Ivanovich Bukharin (۱۸۸۸-۱۹۳۸). نظریه‌پرداز، اقتصادسنج، بلشویک مؤمن و به گفته لنین «سوکلی حزب». سردبیر روزنامه پراودا از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۹ و عضو پولیت بورو از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۹. در جریان جنگ داخلی وابسته به جناح کمونیست‌های افراطی بود. بوخارین و سایر افراد اوپوزیسیون راست (ریکف و تومسکی) که با اشتراکی کردن کشاورزی مخالفت می‌ورزیدند در سال ۱۹۲۹ از حزب اخراج شدند. مدتی بعد به سردبیری روزنامه ایزوستیا منصوب شد (۷-۱۹۳۴). در ماه فوریه ۱۹۳۷ دستگیر و در سال بعد در دادگاه نمایشی گروه تروتسکیست‌های دسته‌راستی محاکمه و در ماه مارس تیرباران گردید. در سال ۱۹۸۸ اعاده حیثیت شد.

جاری موافق است».

با این وجود، حکومت شوروی پیش از آن «فرماندهی بلندی‌های» مشرف بر میدان کارزار را کاملاً به‌دست گرفته بود و آن تأسیس مراکز انتشاراتی و بخصوص دوره جدید مجلات ضخیم (نشریات سنتی روسیه که در ایجاد ادبیات جدی تازه نقش مهمی داشت) بود. ماهنامه‌هایی چون کراسنایانوو (۱۹۲۱) و نووی میر (۱۹۲۵) به‌ترتیب تحت کنترل بلشویک‌های قدیمی الکساندر ورونسکی^۱ و ویاجلاپولونسکی^۲ بود که هر دو از منتقدان مارکسیست مستقل محسوب می‌شدند و سردبیران معتمدی بودند. به هر حال حتی در جریان آن لیبرال‌ترین دوره حکومت بلشویک‌ها، نویسندگان معتبری چون ماندلشتام^۳ و کلیوئف^۴ در صحنه بودند (مهاجران داخلی) که اصولاً

۱. Alexander Konstantinovich Voronsky (۱۸۸۴-۱۹۳۷) مقاله‌نویس مارکسیست، منتقد ادبی و نظریه‌پرداز. عضو حزب بلشویک از ۱۹۰۴. از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۷ با حمایت لنین به سمت نخستین سردبیر نشریه ادبی شوروی *Krasnaya* منصوب شد و شعاری از نویسندگان معتبر و از جمله بسیاری از طرفداران حزب کمونیست در آن گرد آمدند. از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۸ عضو اوپوزیسیون گروه تروتسکیست بود و خود را به عنوان مخالف تسلط پرولتاریا در مسائل ادبی و هنری معرفی می‌کرد. ورونسکی در مقام طرفدار نیم‌بند کمونیست‌ها به شدت از سری گروه‌های ادبی مارکسیست مورد انتقاد قرار گرفت. او به عنوان عضو گروه پره‌وال در نشر عقاید و آثار آن نقش مهمی داشت. در سال ۱۹۲۷ که از سردبیری برکنار شد اقدام به چاپ خاطرات خود در مورد اقدامات سری دوران انقلاب تحت عنوان به دنبال آب حیات و شوکران پرداخت.

۲. Vyacheslav Pavlovich Polonsky اسم واقعی Gusin (۱۸۸۶-۱۹۳۲). منتقد، سردبیر و مورخ تاریخ ادبیات. او از ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۱ سردبیر مجله نووی میر بود. در نگارش آثار خود از منابع موثقی استفاده می‌کرد. تحقیقات پولونسکی در باب جنبش ادبی در دوران انقلاب در سال ۱۹۲۸ انتشار یافت. با اندیشه و آثار باکونین کاملاً آشنا بود و آثار مهمی درباره زندگی و افکار او منتشر کرد.

۳. Osip Emilevich Mandelstam (۱۸۹۱-۱۹۳۸). شاعر و مقاله‌نویس یهودی‌الصل متولد ورشو. او در تدوین راهنمای شاعران با گامیلیوف همکاری داشت و اولین مجموعه اشعار آکمنیست خود تحت عنوان سنگ را در سال ۱۹۱۳ منتشر کرد که باعث شهرت عاجل او شد. از دیگر آثار او باید از تریستینا (۱۹۲۲) و اشعار (۱۹۲۸) یاد کرد و همچنین از چندین اثر منثور چشمگیر او تحت عنوان صدای زمانه (۱۹۲۵) که سرگذشت زندگی خود اوست، تمیر مصری (۱۹۲۷)، سفر به ارمنستان (۲-۱۹۳۱) و گفتگو درباره دانه (۱۹۳۳). در اکتبر ۱۹۳۰ به هنگام بازگشت از ارمنستان دو مجموعه منتشر نشده از اشعارش را به نام یادداشت‌های مسکو آماده نشر ساخت. در ۱۹۳۴ به علت خواندن اشعار هجومی درباره استالین در یک محفل کوچک دوستانه بازداشت شد. او را به ورونژ تبعید کردند، جایی که اشعار سه‌گانه‌اش ←

پرداختن به کار چاپ و نشر را دشوار یافتند. گذشته از این طرفداران بلشویک‌ها هم باید بزودی تصمیم می‌گرفتند که تا به کجا اجازه بدهند قطار انقلاب آنان را با خود ببرد، هر چند که بعد فهمیدند اگر بخواهند قطار را زودتر ترک کنند چه اتفاقی خواهد افتاد.

در یک دهه بعد، یعنی در سال ۱۹۳۶ هنوز ۱۸۰ روزنامه و ۱۶۲ فصلنامه به زبان روسی در خارج منتشر می‌شد. از آن پس علایق نهادی و انفرادی موجود در دهه ۱۹۲۰ دنیای غرب با موضوع مهاجرت از یک طرف و با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از سوی دیگر رویه سستی نهاد و تنها شماری از فرستادگان ادبی، مانند ارنبورگ^۵ همچنان اجازه نشست و برخاست با غریبان داشتند. ورونسکی در سال ۱۹۲۱ به وسیله لنین به عنوان سردبیر

→ به نام یادداشت‌های ورونژ (۷-۱۹۳۵) را نوشت. اندکی پس از بازگشت به مسکو بار دیگر در اول ماه مه ۱۹۳۸ بازداشت گردید و به گولاگ فرستاده شد. در زمستان همین سال در یک اردوگاه موقت در نزدیک ولادیوستک از گرسنگی درگذشت. در واقع او از بیم آن که غذای مهیا شده را زهرآلود کرده باشند، از خوردن آن تا پای مرگ سر باز زد.

۴. Nikolai Alekseevich Khyuev (۱۸۸۷-۱۹۳۷). در میان شاعران به اصطلاح روستایی شرا از همه هوشمندتر بود. برای وقایع مذهبی سرود و آهنگ می‌ساخت. نخستین مجموعه اشعارش در ۱۹۰۴ به چاپ رسید. در سال ۱۹۳۳ دستگیر و سپس تبعید شد. تقاضای کمک او از گورکی به جایی نرسید و ناگزیر برای کسب آزادی شروع به سرودن اشعاری ستایش‌آمیز برای کاخ کرملین، استالین، مولوتف، وروشیل و دیگران کرد. جمعی می‌گفتند که حمله قلبی او را از پای درآورد و عده‌ای معتقد بودند به دستور مقامات رژیم کشته شده است.

۵. Ilya Grigoryevich Ehrenburg (۱۸۹۱-۱۹۶۷). ژمان‌نویس، روزنامه‌نگار و مترجم. در نخستین رمان‌های به سبک جدید خود به خصوصت‌ورزی با رژیم بلشویکی پرداخت، اما در دهه‌های آخر از مبلغان پُرشور حکومت شوروی محسوب می‌شد. زمانی خبرنگار ایروسیا در پاریس بود. موفقیت برنامه پنج‌ساله اقتصادی و مقاومت جمهوری خواهان اسپانیا در برابر فرانکو را مورد ستایش قرار داد. شکست فرانسه در سال ۱۹۴۰ الهام‌بخش او در نوشتن سقوط پاریس شد (۱۹۴۱) که موفق به دریافت جایزه استالین گردید. ارنبورگ که اصل و نسب یهودی داشت عضو کمیته یهودی ضدفاشیستی بود و ویراستار کتاب سیاه شامل جنایاتی که نازی‌ها نسبت به یهودیان روسیه روا داشتند. پس از مرگ استالین نقش مهمی در جنبش لیبرال به‌عهده گرفت و به همین خاطر اقدام به نوشتن کتاب آب شدن یخ‌ها (۱۹۵۴) کرد که با جباروونچال پرشوری از سوی نویسندگان شوروی روبه‌رو شد. مجموعه سه‌جلدی خاطراتش تحت عنوان مردم - سال‌ها - زندگی در بین سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۵ منتشر گردید. این مجموعه به رغم سانسور شدن پاره‌ای از بخش‌های آن، روایت صادقانه‌ای است از سرنوشت روشنفکران در دوران حکومت استالین. در سال ۱۹۴۱ به مسکو بازگشت و تا زمان مرگش در ۳۱ اوت ۱۹۶۷ در آنجا زیست.

کراسنایانوو انتخاب و مشغول کار شد و برکناری او در سال ۱۹۲۷ نشانه دگرگونی‌های گسترده بود.

در سال ۱۹۲۸ به عنوان بخشی از برنامه پُرشتاب پنج‌ساله صنعتی کردن روسیه، مابقی مشاغل خصوصی (از جمله کار چاپ و نشر) منسوخ شد. از آن پس تمام فعالیت‌های بازرگانی به تملک دولت درآمد و یا با حداقل استقلال ممکن به دست تعاونی‌ها افتاد. سرانجام نظارت دولت در انتصابات مربوط به این سازمان‌ها و فهرست ذخیره حزب برای سمت‌های ادبی مهم، به‌منظور برقراری نظام بنده‌پروری دیوانسالاری^۱ موجب برقراری بیش از پیش سانسور گردید. افراد مستقل پیشین جای به‌دست پروردگان حلقه به‌گوش رژیم سپردند.

برنامه «جهش بزرگ به جلو» (۱۹۲۸-۳۳) خود از بسیاری جهات بازگشت به روحیات و عملیات دوران جنگ داخلی بود. اجرای این برنامه با دادگاه نمایشی مهندسان بورژوا و سپس محاکمه رهبران فرضی احزاب سیاسی منحل (واقعی و خیالی) شروع شد. مردمان فرهیخته مانند کشیش فلورنسکی^۲ را دستگیر و تبعید کردند؛ یا برای بیگاری در برنامه‌های صنعتی مانند مگنیتوگورسک^۳ یا آبراه دریای سفید گسیل داشتند. مصیبت عظمی قحطی اوکراین و قفقاز شمالی در ۳-۱۹۳۲ بود. با این همه «دشمن» این‌بار تقریباً خلع سلاح شد و عملیات گوناگون برنامه پنج ساله اول باعث اشتیاق بسیاری از افراد نسل جوان گردید که همراه با امیدهای واقعی به توسعه سریع بود. به عنوان مثال ریشه‌کن کردن ییسوادی در میان توده‌های مردم، هرچند با دروغ آمیخته بود، خبر از تقریباً دوبرابر شدن کتابخوان‌ها می‌داد. طرفداران زپ

1. Nomenklatura

۲. Pavel Alexandrovich Florensky (۱۸۸۲-۱۹۳۷) دانشور و متکلم و ریاضی‌دان. در سال ۱۹۰۸ به تدریس فلسفه در آکادمی الهیات مسکو پرداخت. در ۱۹۱۱ لباس کشیشی به تن کرد. محور و جایگاه حقیقت (۱۹۱۴) نقطه عطفی در رنسانس اندیشه مذهبی در روسیه به حساب می‌آید. بعد از انقلاب به تحقیق علمی پرداخت و از پیروان توسعه دانش سبیرنیک بود. در سال ۱۹۲۸ چندین بار دستگیر و پس از ماه‌ها حبس و تبعید آزاد شد. در ۱۹۳۳ بار دیگر بازداشت گردید و به گولاگ فرستاده شد. در دسامبر ۱۹۳۷ در اردوگاه جزایر سولوفسکی تیرباران گردید. به‌رغم انتشار بعضی از آثار او در دهه ۱۹۶۰ بخش اعظم آثارش هنوز به چاپ نرسیده است.

3. Magnitogorsk

انجمنی که عضویت در آن بیش از پیش به حزب و کومسومول شباهت پیدا می‌کرد، با حمایت رسمی دولتمردان، به چشم‌انداز هنری خود چسبیده بودند. اعضای آن با رهنمودهای بی‌وقفه لئوپولد اورباخ^۱ دریافتند که عملاً وظیفه دارند با نیازهای توده‌های جدید باسواد شده آشنا شوند. بنابراین در نگاه نخست چنین به نظر می‌رسید که علت انحلال ناگهانی و دور از انتظار همه گروه‌های ادبی در سال ۱۹۳۲ و برپا کردن یک اتحادیه واحد برای نویسندگان اتحاد شوروی، به محاصره کشیدن معاندان و قربانیان زپ بود که به حملات «شریانه» خود پایان بخشند.

دو سال بعد، به دلایل قابل تصور به نظر می‌رسید که معضلات به پایان رسیده است. در هفدهمین کنگره حزب، در ژانویه ۱۹۳۴ که طی آن همگان به جشن «موفقیت» برتامة پنج‌ساله اول فراخوانده شده بودند، همه رهبران سرشناس مخالف سابق حزب (بجز تروتسکی) بار دیگر حضور یافتند و به اظهار ندامت پرداختند. نخستین اتحادیه نویناد نویسندگان، در اوت همان سال، نمایندگان جناح‌ها و گرایش‌های گوناگون را گرد هم آورد تا با ریاست و ریش‌گرو گذاشتن گورکی^۲ با یکدیگر آشتی کنند. به نظر می‌رسید آموزه جدید رئالیسم سوسیالیستی هنوز چیزی برای گفتن داشته باشد، اما در غیر

۱. Leopold Leopoldovich Averbakh (۱۹۰۳-۳۷) منتقد ادبی، نظریه‌پرداز و تشکیلاتچی. در شانزده سالگی مدرسه را ترک گفت تا به سازماندهی کومسومول بپردازد. در سال ۱۹۲۰ سردبیری اورگان کومسومول به نام یانوشکایا پراودا را به عهده گرفت. او از نخستین رهبران جنبش ادبی پرولتاریا و از بنیان‌گذاران گروه «آپ» بود که بعداً مبدل به گروه زپ شد. با یاکودا و اسوردلوف نسبت سببی داشت. بعد از انحلال زپ در ۱۹۳۲ متهم به انجام اشتباهات متعدد و کجروی گردید. اورباخ در ۱۴ اوت ۱۹۳۷ تیرباران شد.

۲. Maxim Gorky نام واقعی Alexey Maximovich Peshkov (۱۸۶۸-۱۹۳۶). ژمان‌نویس، شاعر و نمایشنامه‌نویس. نخست در دهه ۱۸۹۰ به عنوان نویسنده داستان کوتاه به شهرت دست یافت. نمایشنامه او به نام طبقات پست اجتماعی (ترجمه فارسی: در اعماق اجتماع) در ۱۹۰۲ منتشر شد. در همین سال به عضویت آکادمی علوم روسیه انتخاب گردید. در ۱۹۰۶ به خارج تبعید شد و در کاپری، ایتالیا اقامت گزید. گورکی خاطرات خود را در سه مجلد تحت عنوانین کودکی - در میان مردم - دانشگاه‌های من در سال‌های ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۳ منتشر کرد. پس از تأسیس اتحادیه نویسندگان شوروی در سال ۱۹۳۲ به ریاست آن منصوب شد. در انقلاب ۱۹۰۵ مشارکت فعال داشت و به بلشویک‌ها پیوست و در انقلاب ۱۹۱۷ همراه وفادار آنان بود. در ۱۹۲۱ شوروی را ترک گفت و تا ۱۹۳۳ به استثنای چند مورد بازدید از کشورش، در کاپری و سونتو زیست. گورکی از مدافعان سرسخت ایتالیا بود.

این صورت بهتر نبود که اهل قلم تا تغییر اوضاع لام تا کام صحبت نکنند؟ بزودی آشکار شد که در تحت رژیم جدید نه قریحه ادبی و نه اشتیاق پرولتاریایی کافی و وافی به مقصود نیست. همانند رفتار با رهبران مخالف و نادم پیشین درون حزب، از آن به بعد نیز دستگیری‌های بی‌وقفه، تبعید و تیرباران کردن‌ها ادامه یافت. بنابراین نویسندگان تن به قضا دادند و یا ساکت شدند و جایشان را به مزدورانی سپردند که در همسازیشان تردیدی وجود نداشت. بسیاری از نویسندگان که زندانی و یا تیرباران گردیدند، مانند میخائیل کولتسف^۱ یا ولادیمیر کیرشون^۲ از وابستگان بی‌چون چرای حزب و استالین بودند. به هر حال استالین در زمینه ادبیات هم مانند سایر امور احتیاجی به مشاور و همفکر نداشت، بلکه در طلب نوکر بایان حلقه به گوش بود. در همین اوقات، اتحادیه نویسندگان اعضای خود را به قالب گزیدگان جدید اتحاد شوروی درآورد.

در سال ۱۹۳۴ اتحادیه نویسندگان ۱۵۰۰ عضو داشت، حال آن که زپ از حمایت ۴۰۰۰ عضو قدرتمند برخوردار بود. اتحادیه نویسندگان به معدودی از اعضای خود امکان می‌داد تا از تسهیلات گسترده‌ای چون آپارتمان، داجا، خانه سالمندان، آسایشگاه و مراقبت‌های پزشکی بهره گیرند و از کالاهای مصرفی خاص، سفر و نشر آثار خود دلشاد شوند. واگذاری این امکانات ممکن بود به وسیله شکاکانی مانند بابل به سُخره گرفته شود، اما همگی از آن ممنون بودند. بولگاکف^۳ با هجو کردن «برنامه‌ریزی» جدید اتحادیه نویسندگان

۱. Mikhail Yefimovich Koltsov (۱۸۹۸-۱۹۴۰) نویسنده و روزنامه‌نگار. در سال ۱۹۱۸ به عضویت حزب درآمد و از ۱۹۲۲ سردبیری روزنامه پراودا را به عهده داشت. در طول جنگ داخلی اسپانیا عهده‌دار سمت فرستاده ویژه بود و کتاب وقایع اسپانیا را براساس مشاهدات خود نوشت. به رغم وفاداری به استالین از تصفیه‌ها جان سالم به در نبرد.

۲. Vladimir Mikhailovich Kirshon (۱۹۰۲-۳۸) نماینده نویس. از اعضای فعال گروه زپ که از سال ۱۹۲۰ کار نماینده‌نویسی را شروع کرد. از جمله آثار او باید به زنگار سرخ، شهر بادها و نان اشاره کرد. کیرشون در آثار یادشده به درد و رنج مردم بخصوص جوانان در دوران دسته‌جمعی کردن کشاورزی و صنعتی شدن شوروی پرداخته است. او در دهه ۱۹۳۰ به اتهام طرفداری از تروتسکی دستگیر و در ۲۸ ژوئیه ۱۹۳۸ تیرباران شد.

۳. Mikhail Afanasievich Bulgakov (۱۸۹۱-۱۹۴۰) داستان‌سرا و نماینده‌نویس. در سال ۱۹۱۶ در رشته پزشکی از دانشگاه کی‌یف فارغ‌التحصیل شد. در بین سال‌های ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۶ سه مجموعه برجسته از داستان‌ها و هزلیات خود از جمله شیطانی را منتشر کرد و ←

به توصیف صف «کوتاهی» از یکصد نویسنده یا بیشتر می‌پردازد که برای دریافت «مرخصی برای خلاقیت چشمگیر از دو هفته (برای داستان کوتاه، ناول) تا یک سال (داستان بلند، تریلوژی) برای سفر به لنینگراد (و اقامت در قصر زمستانی) و تفریحگاه‌هایی چون یالتا، پشت سر هم ایستاده‌اند. بولگاکف خود به خاطر تأمین وسایل مورد نیاز برای تأسیس تأثر جدید از استالین تشکر کرده بود. سایر نویسندگان لاجرم به روابط و دوستی گذشته خود با دیگران متوسل می‌شدند و خوشبخت بودند اگر می‌توانستند با پیدا کردن کاری در رشته خود مانند ترجمه، ویراستاری و نوشتن کتاب برای کودکان به زندگی خود ادامه دهند. سرنوشت کاملاً متفاوت اعضای کانون برادران سرابیون (قدین^۱، ایوانف^۲، کاورین^۳، تیخونف^۴ و زوشچنکو^۵) که در سال ۱۹۲۹ عملاً

→ داستان کوتاه قلب سگ را نوشت که تا سال ۱۹۸۷ به طبع نرسید. در همین ایام نشر سلسله ناول‌های او مربوط به جنگ داخلی تحت عنوان گارد سفید به دلیل تضاد آنها با خط حزب متوقف گردید؛ اما بولگاکف آن ماجراها را به جلوه دیگری در روزگار توربین‌ها پی‌گرفت که در ۱۹۳۰ در تأثر هنری مسکو به نمایش درآمد. به سفارش استالین کاری در تأثر مسکو به بولگاکف محول شد و او در آنجا چند نمایشنامه در مورد روابط بین هنرمندان و حکومت نوشت که از آن میان باید به گروه منافقان (۱۹۳۶). پس از هفت بار نمایش توقیف شد و پرشکین (۱۹۴۰ - تصویب نشد) اشاره کرد. بولگاکف با نوشتن ناول طنزآمیز برف سیاه (۷-۱۹۳۶) انتقام خویش را از گردانندگان تأثر گرفت. در دو سال آخر زندگی به تکمیل شاهکارش استاد و مارگریتا پرداخت که تا ۱۹۶۷ (سانسور شده) و ۱۹۷۳ (متن کامل) اجازه نشر به آن داده نشد.

۱. Konstantin Alexandrovich Fedin (۱۸۹۲-۱۹۷۷) رمان‌نویس. عضو کانون برادران سرابیون. از طرفداران پابرجای حزب کمونیست که به نگارش خاطرات گذشته می‌پرداخت. او دوبار به دلیل نوشتن رمان‌های تاریخی شادی‌های مهم (۱۹۴۵) و تابستان استثنایی (۸-۱۹۴۷) موفق به دریافت جایزه استالین گردید. در سال ۱۹۵۹ به عنوان دبیر اول اتحادیه نویسندگان جانشین سورکف شد و تا ۱۹۷۱ آن سمت را حفظ کرد. قدین در پره دلکینو همسایه دیوار به دیوار باسترناک بود؛ نویسنده‌ای که از چاپ کتاب بند سرطانی‌ها جلوگیری کرد. در انتقاد از این اقدام زشت، یکی از نویسندگان در ژانویه ۱۹۶۸ طی نامه‌ای به او نوشت: «... نویسنده‌ای که طناب دار را به گردن نویسنده دیگر می‌اندازد».

۲. Vsevolod Vyacheslavovich Ivanov (۱۸۹۵-۱۹۶۳). قصه‌پرداز و نمایشنامه‌نویس. عضو کانون برادران سرابیون در دهه ۱۹۲۰. بعضی از آثار او و از آن میان تریلوژی پارتیزان‌ها (۱۹۲۱)، قطار زره‌پوش شماره ۶۹-۱۴ (۱۹۲۲) و بسادهای رنگین (۱۹۲۲) به نمایش گذاشته شد. قطار زره‌پوش در سال ۱۹۲۷ به وسیله استانیسلاوسکی به صحنه رفت. ایوانف در آثار اولیه خود به اوضاع سیبری و شرق دور اشاره می‌کرد که زیاد خوشایند رژیم نبود.

۳. Veniamin Alexandrovich Kaverin (۱۸۹-۱۹۰۲) داستان‌نویس. عضو کانون برادران ←

منحل گردید، تصویر گویایی است از تفاوت‌ها که همچنان پابرجا ماند. برای آنانی که جان به‌در بردند تا شاهد حمله آلمان در سال ۱۹۴۱ باشند (شمار زیادی از نویسندگان که در اواخر دهه ۱۹۳۰ در دوران استالین زندگیشان پریشان شده بود) فرصت حاصل از بخش اعظم دوران جنگ باعث شد تا صدای کسانی از آنان مانند آخمتووا^۶ و پاسترناک^۷، که مدت‌ها فروخته بود،

→ سراپون. پس از آنکه داستان‌های اولیه او در مجموعه‌ای به نام *اربابان و مردان مسافر* در ۱۹۲۳ به چاپ رسید در اثر بعدی خود تحت عنوان *هنرمند ناشناخته* (۱۹۳۱) به بحث دربارهٔ مسائل فلسفی پرداخت. داستان دیگر او *دو کاپیتان* (۱۹۳۸-۴۴) برای چند دهه در میان جوانان شوروی از محبوبیت بسیار زیادی برخوردار بود. پس از مرگ استالین، در راه کسب آزادی برای نویسندگان گام‌های بلندی برداشت.

۴. Nikolay Simeonovic Tikhonov (۱۸۹۶-۱۹۷۹) شاعر، نویسنده و ادیب بوروکرات. در جنگ داخلی مشارکت داشت. در دهه ۱۹۲۰ به خاطر داشتن طبع ژمانتیک و موضوع ترانه‌های عاشقانه‌اش شهرت یافت. او نیز مانند پاسترناک به ترجمه اشعار گرجی پرداخت. تیخونف از سال ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۶ دبیر اتحادیهٔ نویسندگان بود و از سال ۱۹۵۰ ریاست کمیتهٔ صلح شوروی را به‌عهده داشت.

۵. Mikhail Mikhailovich Zoshchenko (۱۸۹۵-۱۹۵۸) طنزنویس. عضو کانن برادران سراپون. وقتی دانشجو بود داوطلبانه به ارتش امپراتوری پیوست. در جنگ زخمی شد و از خدمت معاف گردید. طنز قوی و نیشدار او دربارهٔ زندگی در شوروی باعث شهرتش شد و در دهه ۱۹۲۰ بعد از گورکی محبوب‌ترین نویسنده در قید حیات شوروی محسوب می‌شد. در پی تشکیل نخستین کنگرهٔ نویسندگان شوروی در ۱۹۳۴ ناگزیر به پیروی از رئالیسم سوسبالیستی گردید. در ۱۹۴۶ پس از سپری شدن دوران سانسور ملایم ایام جنگ از سوی ژادانف به خاطر «طنز عامیانه‌اش» نسبت به زندگی مردم شوروی، محکوم گردید و همراه آخمتووا از اتحادیهٔ نویسندگان اخراج شد. پس از مرگ استالین به مرور حیثیت از دست رفتهٔ خویش را بازیافت. در اواخر عمر از راه ترجمه نان بخور و نمیری به‌دست می‌آورد.

۶. Anna Andreevna Akhmatova (۱۸۸۶-۱۹۶۶) شاعر سرشناس و محبوب روسی. به هنگام اقامت در پاریس (۱۱-۱۹۱۰) با مودیلیانی آشنا شد و ماحصل این دوستی ملکه‌های مصر و رقصندگان بود. در سال ۱۹۱۸ با یک آشوری‌شناس ازدواج کرد (۱۸-۱۹۱۰) که با نویسنده بودن آخمتووا مخالف بود و اشعار او را به آتش می‌انداخت. او در تمام این مدت با اوسیب ماندلشتام دوست بود و به توصیهٔ او از شوهرش جدا شد. در بازداشت‌های گستردهٔ دهه ۱۹۳۰ پسرش به زندان افتاد که رکوئیم حاصل آن درد و رنج است. آخمتووا از المثبت‌های معروف بود. او از اجرای حکم تبعید خودداری کرد و از ۱۹۲۳ تا ۱۹۴۱ گوشه‌نشین شد و اثری هم از آثار او منتشر نگردید. مصاحبه او با لیندا چوکوسکایا تحت عنوان *خاطرات روزانه آخمتووا* اخیراً در سه جلد منتشر شده است.

۷. Boris Leonidovich Pasternak (۱۸۹۰-۱۹۶۰) شاعر، داستان‌پرداز و مترجم. فرزند ارشد نقاشی به نام لئونید پاسترناک و پیانیستی به اسم روزالینا کافمن. او قبل از پرداختن به کار نویسندگی، به تحصیل در رشتهٔ موسیقی و فلسفه اشتغال داشت. از آثار اولیهٔ او باید از ←

بار دیگر به زمزمه شنیده شود. در سال‌های آخر فرمانروایی نابخردانه استالین، نظارت مکتبی بر ادبیات با اخراج آخمتووا و زوشچنکو از اتحادیه نویسندگان در سال ۱۹۴۶ و آخرین حمله خطرناک به پلاتونوف^۱ نویسنده شدت یافت. واپسین نویسندگانی که به دست استالین نابود شدند، کسانی بودند که با کمیته یهودی ضد فاشیسم ارتباط داشتند. آنان در تابستان ۱۹۵۲ محاکمه و تیرباران شدند.

مدتها پیش از سخنرانی محرمانه خروشچف در ۱۹۵۶ و انتقاد از استالین، آزاد کردن زندانیان سیاسی از گولاگ شروع شده بود و در اواخر دهه ۱۹۵۰ تقریباً همه نویسندگانی که از آنها نام بردیم یا اعاده حیثیت شده بودند و یا رسماً اعلام گردیده بود که از اتهام انواع ضدانقلابی بودن مبری هستند. در دوران فرمانروایی استالین هیچ‌کس از خطر زندانی شدن در امان نبود، حتی همسر مولوتف و برادر گاگانویچ. اما گزیدگان جدید رژیم شوروی، برای بهره‌گیری از امتیازات حاصله، در پی امنیت بودند، هرچند در تأیید همه دعاوی که به چوب همین امنیت نادیده گرفته شده بودند، عجله‌ای به چشم نمی‌خورد. استالین تنزل مقام یافت، اما کاملاً مطرود نشد. جنازه او در سال

→ خواهرم، زندگانی ۱۹۲۲ یاد کرد. در این ایام با دو شاعر نوپرداز، سرگی یسین و ولادیمیر مایاکوفسکی که هر دو خودکشی کردند، روابط نزدیکی داشت. در سال‌های جنگ دوم جهانی و پس از آن بیشتر ترازدهای شکسپیر را ترجمه کرد. حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از چاپ بهترین اثر پاسترناک به نام دکتر ژیاگو سر باز زد، اما این شاهکار ادبی روسیه در ۱۹۵۷ در غرب به چاپ رسید و با استقبال فراوان خوانندگان روبه‌رو شد و جایزه نوبل در رشته ادبیات را نصیب او کرد (۱۹۵۸). پاسترناک تحت فشار شدید حکومت اتحاد شوروی از قبول جایزه سر باز زد. با این حال او را از اتحادیه نویسندگان اخراج کردند. کتاب دکتر ژیاگو عاقبت در سال ۱۹۸۸ در روسیه به چاپ رسید.

۱. Andrey Platonovich Platonov (۱۹۵۱-۱۸۹۹) داستان‌نویس. پسر یک کارگر راه‌آهن. در جنگ داخلی عضو ارتش سرخ بود. بعدها در رشته مهندسی برق به تحصیل پرداخت و در احیاء زمین‌های لم یزرع مهارت یافت. از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ مقالات و اشعار به چاپ رسانید. بیشتر داستان‌هایی که در اوایل دهه ۱۹۳۰ نوشته بود تا اواخر دهه ۱۹۸۰ اجازه چاپ نگرفت. در داستان گردال سرنوشت‌ساز که بسیاری از جزئیات آن به داستان دیگرش شونگور شباهت دارد، عده‌ای از طرفداران کمون جهانی تصمیم می‌گیرند که برای پروتکل‌های جهان خانه و سرنایه بسازند و نوعی بهشت سوسیالیستی دایر نمایند. اما در پایان متوجه می‌شوند که گور دسته‌جمعی بسیار پهناوری برای نسل بشر کنده‌اند. پلاتونوف به علت ابتلا به بیماری سل که از پسر تازه از اردوگاه کار اجباری برگشته‌اش گرفته بود درگذشت.

۱۹۶۱ از آرامگاه لنین خارج و کنار آن به خاک سپرده شد. در زمینه ادبیات نیز چنین اکراهی وجود داشت. اعاده حیثیت کامل به هنرمندان قربانی لنین و استالین دهها سال طول کشید و در بسیاری موارد تا زمان پرسترویکا به اتمام نرسید. رفتاری که در سال ۱۹۵۸ با پاسترناک کردند نشان داد که چه چیزی دگرگون شده و چه چیزی همچنان بر مدار سابق خود است.

یک سال بعد از آن که با چاپ شاهکار بعد از جنگ او، در سال ۱۹۵۶ به وسیله نووی میر مخالفت شد، ناشر ایتالیایی جیان جیاکومو فلترینلی^۱ ترجمه دکتر زیواگو را چاپ و منتشر کرد.

در سال ۱۹۵۸، سه روز بعد از آن که پاسترناک جایزه ادبی نوبل را پذیرفت، تحت فشار ناگزیر به عدم دریافت آن شد. به هر حال مقامات اتحاد شوروی، با چاپ نامه مفصل ویراستاران نووی میر به پاسترناک، علت سانسور کردن متن کتاب را توجیه کردند. چنین تشبثاتی همراه با تهدیدات، تحریم‌ها، امتیازات و فشارها اینک جانشین وحشت همگانی سال‌های فرمانروایی استالین شده بود. موافقت شخص خروشچف با چاپ یک روز از زندگی ایوان دینسوویچ در سال ۱۹۶۲ در واقع نمونه بارزی از استفاده موزیانه از ادبیات برای مقاصد سیاسی تلقی شد. بازکردن دریچه‌های اطمینان رنگارنگ در واقع به جهت نگاه داشتن نویسندگان ناراضی و مردم کتابخوان در مرزهای قابل کنترل بود.

نظارت حکومتی و سانسور همچنان برقرار بود. مجازات جرایم ادبی (نوشته‌های غیرمجاز، توزیع و تصرف ادبی) تخفیف یافت و از «ضداقلایی» به تخلف نه چندان مهم «تبلیغات مغرضانه ضدشوروی» مبدل شد. این اتهامی بود که به نویسندگانی چون سینیائوسکی^۲ و دانیل^۳ که در سال ۱۹۶۶ به طور علنی

1. Giangiacomo Feltrinelli

۲. Andrey Donatovich Sinyavsky (۱۹۲۵-۱۹۹۷)، نویسنده و محقق ادبی، او با استفاده از نام مستعار Abram Terts یک مقاله دربارهٔ رئالیسم سوسیالیستی، دونول و تعدادی داستان کوتاه به چاپ رسانید که مخفیانه در داخل و خارج نشر یافت. کا. گ. ب. پس از کوشش فراوان موفق به شناخت نویسنده این آثار شد و سینیائوسکی دستگیر (۱۹۶۵) و زندانی گردید. او در سال ۱۹۷۱ از زندان رهایی یافت و در ۱۹۷۳ به فرانسه رفت و به سمت استاد ادبیات روسیه در دانشگاه سوربن به کار پرداخت. سینیائوسکی پس از تنظیم خاطرات دوران زندان خود، آن را تحت عنوان یکی از صداهای دسته همسرایان به چاپ رسانید.

محاكمه و محكوم شدند، وارد آوردند. جرم آنان اين بود كه آثارشان را در خارج چاپ و منتشر كرده بودند. در همين اوقات آثار ممنوع اعلام شده نويسندگان قديم و جديد در قطع كوچك سربرآوردند - چه به صورت زیرزمینی و در شكل قبل از عصر گوتنبرگ و قاچاق از خارج و چه به صورت قطع كوچك چاپ فوری به وسیله خود دولت برای مقامات كه البته اتحادیه نويسندگان را هم دربر می گرفت و همچنین معدودی افراد اجتماعی خوش اقبال را.

زمانی كه در سال ۱۹۸۶ مقامات كمونیست تصمیم گرفتند موانع موجود در برابر اين سیل كلمات را برطرف كنند، تعداد بی شماری از داستان ها، مجموعه های شعر و نمایشنامه های نويسندگان قرن بیستم روسیه كه یا قابل دسترسی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نبود و یا اساساً در هفتاد سال گذشته به چاپ نرسیده بودند (البته مقصود بعضی آثار مسلکی مذموم و غیر معتبر مانند كارهای گوگول نیست) پیشاپیش انتشار یافته بودند. تیراژ مجلات شوروی هم، قبل از آن كه «سیل» متوقف شود، به يك میلیون رسید.

* * *

در حال حاضر بایگانی های خصوصی كه در داخل و خارج كشور نگاهداری می شوند، قابل دسترسی است. داستان كامل دخالت های رژیم شوروی در كار ادبیات و نويسندگان تا زمانی كه اين دخمه ها و انبارها گشوده نشوند، قابل روایت نیست. در اين اماكن احتمالاً هنوز فهرست دستگیر و اعدام شدگان و سناریوهای محاكمات نمایشی و اسناد دیگر نگاهداری می شود.

۳. Yuly Daniel نام واقعی Nikolay Arzhak (۱۹۲۵-۸۹). شاعر، نویسنده و مترجم. در سال ۱۹۶۶ به اتهام چاپ طنزهای سیاسی او در خارج از كشور محاكمه و محكوم به پنج سال زندان شد. از جمله آثار دانیل در زمینه یاد شده می توان به دست ها، تاوان، مسكو صحبت می كند و مردی از میناپ اشاره كرد. دست ها ماجرای مأمور اعدامی است كه برای پلیس مخفی كار می كند. او پس از تیرباران كردن يك كشی، وقتی می بیند كه مرد روحانی همچنان زنده است، فكر می كند معجزه ای صورت گرفته و به همين خاطر دست هایش شروع به لرزیدن می كنند، چون مطمئن بوده كه به علت قصور در انجام وظیفه او را از چكا اخراج خواهند كرد حال آن كه اسلحه او را قبلاً با گلوله های مشقی پُر كرده بودند. مردی از میناپ نمایشنامه كمدی سبكسرانه ای بود درباره «مرد قهرمانی» كه می تواند به هنگام مقاربت، با فكر كردن به ماركس یا كلارا زتكین (كمونیست آلمانی ۱۸۵۷-۱۹۳۳) مانع بچه پس انداختن خود شود.

در سال ۱۹۹۱ این نگرانی وجود داشت که براساس گزارش‌های قابل اطمینان، صدها صفحه از پروندهٔ آخمتووا در جریان کودتای نافرجام ماه اوت به وسیلهٔ کا.گ.ب سوزانیده شده باشد. ما می‌دانیم که از همان شروع کار، پلیس مخفی عکس بسیاری از این اسناد را برای خود تهیه کرده است. بعداً هم آنها را به صورت میکروفیش درآوردند. بنابراین نمی‌توان پذیرفت که نه از همهٔ اسناد عکس برداری و نه در جای دیگری ضبط نشده باشد.

پس از آن که لورازگون^۱ خاطره‌نویس، ملاحظه کرد که چه چیز مختصری در پروندهٔ او و چهار عضو دیگر خانواده‌اش که در سال‌های ۱۹۳۰ دستگیر شده بودند، باقی مانده، با تعجب و حسرت گفت: «واقعیت امر با همان دقت و ظرافتی مخفی شده که کاشچی جاودان^۲ زندگیش را پنهان می‌کرد.»

1. Lev Razgon

۲. Kashchey the Deathless عنوان یکی از قصه‌های عامیانه و مشهور در میان مردم روسیه: شاهزاده ایوان که پس از مرگ پدرش فرمانروای قلمرو پادشاهی او می‌شود پس از شوهردادن سه خواهرش (ماریا، اولگا و آنا) به سه جوان برومند که در واقع عقاب، باز و کلاغ بودند، خود دل به شاهزاده‌خانمی به نام ماری می‌بندد و نزد او می‌ماند. شاهزاده‌خانم که در سراپردهٔ خود غول جادوگری به نام کاشچی را زندانی کرده و او را با دوازده رشته زنجیر محکم بسته بود، به شاهزاده سفارش می‌کند که به نزد کاشچی نرود و به او آب و غذا ندهد. روزی شاهزادهٔ دل‌نازک گول حرف‌های غول جادوگر را می‌خورد و به او آب فراوان می‌دهد. غول پس از نوشیدن آب قدرت حیرت‌انگیز خود را بازمی‌یابد و شاهزاده به رغم زحمات فراوان و همدستی عقاب و باز و کلاغ موفق به کشتن غول نمی‌شود و آن موجود خبیث هر دفعه به اصطلاح شیشهٔ عمر خود را در جایی پنهان می‌کرد و....



جانشینان لینن:

از چپ به راست: استالین، ریکف،
کامنف و زینوویف



فلیکس درژینسکی

پیشگفتار

رابرت کانکووست^۱

این کتاب پُربار و افشاگر ماحصل کوشش طولانی و طاقت‌فرسای مؤلف آن برای دستیابی و نشر پرونده‌های تشکیلات پلیس مخفی دوران استالین در مورد آثار ادبی و نویسندگان است.

اینک شیوه‌های رژیم کمونیستی، نه تنها در ایجاد ترس و وحشت، بلکه به معنی دقیق کلمه در جهت ائتلاف ادبی مردم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی سابق بر کسی پوشیده نیست. ما در عین حال اطلاعات جامعی در مورد خنثی کردن عواقب ذهنی و روانی نظام استالینی در دست داریم. با این وجود کتاب حاضر برای بسیاری از خوانندگان آن یک ضربه روحی و افشاگرانه جدید تلقی می‌شود و به آنان می‌گوید که در واقع چگونه مغزهای خلاق روس‌ها به سنگ کوبیده و تباه می‌شد؛ و این که رژیم کمونیستی چگونه به صورت خبیثانه و جنایتکارانه‌ای با صاحبان واقعی فرهنگ یک ملت رفتار می‌کرده است.

یک سده پیش آنتوان چخوف، با نگاهی به متصدیان متعصب و انقلابی‌نمای چاپ کتاب زمان خویش، آینده‌ای را پیش‌بینی کرده بود که تحت لوای آموزش روسیه، اداره امور به دست «کلاغ‌ها و سوسمارها» سپرده شود که ماحصل آن در زمینه ادبی «کوته‌فکری، افساده‌های سربه فلک کشیده، خودبزرگ‌بینی و فقدان کامل هرگونه شعور ادبی... و فضایی اختناق‌آمیز است، که حال هر آدم سالمی را بهم خواهد زد».

۱. Robert Conquest شاعر و سیاسی‌نویس انگلیسی. از جمله آثار او می‌توان از روسیه بعد از خروشچف، قدرت و سیاست در اتحاد جماهیر شوروی و کتاب بسیار مشهور ترور بزرگ نام برد.

شنتالینسکی، خود بنا به ملاحظات اولیه‌اش، به‌خوبی به توصیف جو خفقان‌آوری می‌پردازد که نیمه‌ادیبان همکاسه به‌وجود آورده بودند. وضعیتی که حتی مدت‌های مدید پس از فروکش کردن وحشت عمومی ادامه داشت. با این‌همه و به‌رغم موانعی که غالباً بر سر راهش بود، عاقبت کوشش‌هایش به نتیجه رسید و اطلاعات حساس موردنیاز خود را به‌دست آورد. افزون بر این، روایتی از اقدامات زیانبار و دسیسه‌های تنگ‌نظرانه، جهت کسب منصب و مقام، قدرت و موقعیت، به‌دست می‌دهد که از سوی بقایای روشنفکران لومین کم‌سواد کمونیست پیشین اعمال می‌شد.

نویسنده کتاب ادعا نمی‌کند که از همه چیز سر درآورده است. همان‌گونه که خود می‌گوید حدود ۱۵۰۰ نویسنده نابود شدند. در میان آنان مردان و زنان با استعداد و مشهوری وجود داشتند که هم‌تراز کسان مندرج در همین کتاب هستند. کاری که نویسنده به آن پرداخته، بیشتر ارائه جنگی است از تحقیقات درباره سرنوشت شماری افراد برجسته. مورخان هنری و پژوهشگران علوم انسانی پی خواهند برد که چه بر سر گل‌های سرسید فرهنگ و ادب مانند ایتساک بابل^۱، یوریس ییلنیاک، پاول فلورنسکی، اوسپ ماندلشتام آمده است.

یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های این ماجرا، از نظر جهان غرب، آن است که حتی وقتی آنها از اتهامات وارده جنایی که جانیشان را بر سر آن گذاشتند تبرئه و اعاده حیثیت شدند، مقامات روسی تاریخ نادرستی برای زمان مرگ آنان به‌دست می‌دادند. این در واقع به‌خاطر آن بود که وقتی کار اعاده حیثیت شروع

۱. Isaac Emanuilovich Babel (۱۸۹۰-۱۹۴۰). نویسنده سرشناس داستان کوتاه. در اودسا و در خانواده‌ای که اصل و نسب یهودی داشت به‌دنیا آمد. نکته‌سنجی و ظرافت استادانه او در معدود آثارش از جمله در روایت فوق‌العاده هنرمندانه قصه‌های اودسا (۱۹۲۷) و داستان کوتاه «دنباله‌دار» سولونظام سرخ (۱۹۲۶) به‌چشم می‌خورد که براساس مشاهدات او در جنگ داخلی نگارش یافته و نشان‌دهنده بی‌رحمی آشکار آن واحد بود. بابل بعضی از قصه‌های خود را (عروب ۱۹۳۸ و مازیا ۱۹۳۵) برای نمایش در تأثیر تنظیم کرد. به‌رغم احترامی که نویسندگان دیگر برایش قایل می‌شدند، مقامات دولتی همیشه به او ظنین بودند. در دهه ۱۹۳۰ سکونت اختیار کرد. در ماه مه ۱۹۳۹ دستگیر و در ۲۷ ژانویه ۱۹۴۰ تیرباران گردید. در سال ۱۹۵۴ اعاده حشمت شد.

شد، امکان نداشت تاریخ واقعی اعدام‌ها را با زمانی که مثلاً به منسوبان گفته شده بود: محکومیت قربانی «ده سال حبس بدون حق مکاتبه» است، انطباق دهند. بنابراین براساس مرگ ساختگی افراد در «یکی از زندان‌های» خیالی، تاریخی جعل و در مدارک اعاده حیثیت درج می‌کردند. حتی زمانی که واقعیت امر در حال علنی شدن بود، باز هم طی سال‌ها همه حقایق را دربر نمی‌گرفت. گفتنی است که در چاپ جاری دایرةالمعارف بریتانیکا می‌خوانیم مرگ پاول فلورنسکی در ۱۵ دسامبر ۱۹۴۳ «به هنگام تبعید در سیبری» اتفاق افتاد، در حالی که او در سال ۱۹۳۷ در سولوفسکی^۱ تیرباران شد. نام بابل را در فهرست کسانی می‌خوانیم که در ۱۷ مارس ۱۹۴۱ در بازداشتگاه سیبری مرده است، در حالی که او در ۲۷ ژانویه ۱۹۴۰ در مسکو تیرباران شد. آثار علمی آنها نیز، در بسیاری موارد به‌طور کلی و جزئی تا دهه پیشین همچنان در ردیف تألیقات ضاله تلقی می‌شد.

بار دیگر، کسی که با عصر کمونیسم آشنایی زیادی نداشته باشد، از اعمال شیوه‌ای که براساس آن همسران و کودکان می‌بایست به خاطر گناهان بدون دلیل و مدرک شوهران و پدرانشان، تیرباران یا زندانی شوند، دچار وحشت می‌شود و بر خود می‌لرزد. همین‌طور از مجموعه شیوه‌های حساس و دقیقی که در سوابق بازجویی و شکنجه‌هایی که در پس آن نهفته بود آمده است و معمولاً هم به‌طور کامل ثبت و ضبط نمی‌شده، ولیکن به‌طور اتفاقی، مثلاً در نامه تهیه‌کننده بزرگ و سولود میرهولد^۲ به مولوتف به آن اشاره شده است.

1. Solovki

۲، Vsevolod Emeilevich Meyerhold (۱۸۷۴-۱۹۴۰) کارگردان زبده تأثر و سینما. کار بازیگری را نزد نیروویچ دانچنکو آموخت. پیش از انقلاب مدیر اپراخانه‌های سلطنتی در سن پترزبورگ بود. در سال ۱۹۱۷ در حمایت از رژیم جدید برنامه‌های نمایشی گسترده‌ای برپا کرد. در دهه ۱۹۲۰ تأثر انقلابی را شکل بخشید و فاطمانه به تحقق نظریه ساختارگرایی خود و تفوق میزانش بر متن (که قیدوبندی برای آن قایل نبود) پرداخت و تلقی خود از نقش آفرینی به شیوه زیست - مکانیکی را مطرح ساخت. در اواخر دهه ۱۹۲۰ مورد بی‌مهری قرار گرفت و تأثر او به موجب تصویب نامه اوایل ۱۹۳۸ منحل گردید. پس از انکار علنی اصول رئالیسم سوسیالیستی در هنر و مخالفت با گردن نهادن به آن دستگیر شد (۱۹۳۹). یک هفته بعد همسرش زینیداریخ هنرپیشه هم در خانه با ضربات چاقو به قتل رسید. چشمان او را از کاسه درآوردند. میرهولد در فوریه ۱۹۴۰ تیرباران شد. سرگی ایزنشتاین و نیکلای اوخلوپکوف از جمله مشهورترین شاگردان میرهولد بودند.

تی چند از فرهیختگان خلاق به انقلاب بلشویکی پیوستند و شمار قابل ملاحظه‌ای از آنان به خارج مهاجرت کردند. گروهی هم به امید عاقبت به‌خیر شدن در کشور خویش ماندند. گروه اول به لحاظ حفظ جان و امکان ادامه فعالیت در حرفه خویش کار درستی کردند. در این مورد فقط به یک نمونه اشاره می‌کنیم: کتاب شعر روسیه در سال ۱۹۶۲ به وسیله انتشارات پنگوئن منتشر شد. نگاهی به تاریخ‌های آن نشان می‌دهد که میانگین سنی مرگ و میر از زمان انقلاب در میان کسانی که در خارج زندگی می‌کردند ۷۲ سال و آن عده که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بسر می‌بردند ۴۵ سال بوده است.

شتتالینسکی، با توجه به دور حوادث، نه تنها به قربانیان و سرکوبگران فرهنگی مانند پاولنکو^۱ مخوف توجه دارد، بلکه به عنوان مثال به آدم دوچهره‌ای چون ماکسیم گورکی هم می‌پردازد که استالین سرش شیره می‌مالید و آجیل به جیش می‌ریخت تا به فرمانروایی او رنگ و جلای ساختگی و انسان‌دوستانه بزند. گورکی به‌رغم روابطش با بلشویک‌ها در پیش از جنگ اول جهانی، آشکارا با بعضی از کارهای رژیم لنین به مخالفت برمی‌خاست. او در دهه ۱۹۲۰ دوران بازنشستگی خود را در ایتالیا گذراند. این که اقامت او در ایتالیای تحت سلطه فاشیست‌ها مشکل‌آفرین نشد، در حال حاضر باعث فکرهای عجیب و غریبی می‌شود، آن هم در زمانی که صف‌بندی‌های سیاسی بسیار فراتر از حد متعارف بود.

شتتالینسکی به ما نشان می‌دهد که چگونه این شخصیت به ظاهر شکاک و به‌ظاهر باشفقت را عملاً به اردوگاه‌های کار اجباری تنگه دریای سفید می‌بردند و از او می‌خواستند تا از زندانیان بخواهد با کار بیشتر جان خود را

۱. Pyotr Andreevich Pavlenko (۱۸۹۹-۱۹۵۱). داستان‌پرداز و مقاله‌نویس. پس از پایان خدمت در مقام کمیسر سیاسی در ارتش سرخ به هنگام جنگ داخلی، به سمت منشی هیئت بازرگانی شوروی در ترکیه منصوب شد (۷-۱۹۲۴). داستان‌های او مانند *بال‌های سرخ* بر فراز شرق دور (۱۹۳۷) که به وصف اشغال ژاپن در عالم خیال می‌پردازد، همگی جنبه تخیلی داشت. به‌هنگام تصرف غرب اوکراین در ۱۹۳۹، جنگ با فنلاند و بعد از ۱۹۴۱ در مقابله با حمله آلمان، مسئول تهیه و ارسال اخبار تبلیغاتی جنگ بود. در ۱۹۳۸ با همکاری ایزنشتاین فیلمنامه الکساندر نوسکی را تهیه کرد (۱۹۳۸) و بعد از جنگ هم سناریوی فیلم تبلیغاتی سقوط برلین را نوشت. به پاولنکو سه‌بار جایزه دولت داده شد.

نجات دهند؛ و برای آن شیوه کیفری جدید و «انسانی» حکومت سوسیالیستی اشک تمساح بریزد. کتابی که گورکی با همکاری نویسندگان شوروی و مقامات اردوگاه‌های کار اجباری (که بعداً خود تیرباران شدند) منتشر کرد و در غرب هم پخش گسترده‌ای داشت، دلیل دیگری است بر برتری اتحاد شوروی در رهیافت‌های جنایتکارانه، همانند مسائل اجتماعی دیگر.

مفهوم روسی خلاقیت ادبی، بر مبنای گفته‌های تا حدی گنگ و مهمل گورکی دربارهٔ رئالیسم سوسیالیستی، اساس و قاعدهٔ قابل قبولی نداشت. آن مفهوم که به عنوان یک روش مورد تفسیر قرار می‌گرفت، نه تنها گویای واقعیت قابل لمس نبود، بلکه از نظر تاریخی یک مقولهٔ عادی تلقی می‌شد: بر آن اساس یک زاغه‌نشین در جامعهٔ کاپیتالیستی — حتی اگر نادر بود — یک نمونه تلقی می‌شد و در عین حال یک مجموعهٔ آپارتمانی جدید در یک جامعهٔ سوسیالیستی — حتی اگر نادر بود — باز به نوبهٔ خود یک نمونه به حساب می‌آمد. در کنگرهٔ نوزدهم (۱۹۵۲) به این معیار حالت جزمیت بخشیده شد.

نکته اساسی که در این کتاب به روشنی بیان می‌شود کوشش استالینیست‌ها و پسا استالینیست‌ها در پرورش استعدادها است، هر چند که ادبیات سرسپرده و دستوری نتیجه‌ای جز شکست خفت‌بار به همراه نداشت. نویسندگان دست‌پروردهٔ دولتی و قلم به‌دستان رئالیسم سوسیالیستی شاهد چاپ گستردهٔ آثارشان بودند، به‌جاء و مقام رسیدند و همان‌طور که می‌خوانیم نهادهای فرهنگی را در تصرف خود داشتند. تنها یک مشکل وجود داشت و آن این که بجز چند استثناء، قادر به نوشتن نبودند.

اما آن هنگام که نخستین باور واقعی تجلی یافت، آنان دیر یا زود در ظلماتی که مستحق آن بودند ناپدید شدند، تا جایی که بوروکرات‌های حاکم و حتی خود استالین دریافتند یک جای کل کار معیوب است. چه باک که در این میان نویسندگانی بزرگ، با هر اندیشه و نظر سیاسی، جان بر سر آن گذاشتند، چون عملاً با ایدهٔ کنترل ادبیات و برتری حزب بر منابع غیرقابل برنامه‌ریزی خلاقیت فردی مخالفت کرده بودند.

لیتون استرچی^۱ درباره «پوچی قرون وسطایی و تنگ‌نظری کلی مسلک» رژیم قدیم فرانسه می‌نویسد. اما این دو نکته او — هر چند در دامنه‌ای وسیع‌تر — در روسیه پیش از ۱۹۹۱ هم کاربرد داشت. ساخت دولت و جامعه در اتحاد شوروی در واقع به گونه‌ای بود که پژوهشگرانی مانند امانوئل تاد^۲ آن را «فتودالی» می‌دانستند و این که بی‌خردی فرهنگی و فرومایگی، نقش مهم و مشترکی در اداره انسان‌های فرهیخته آن به‌عهده داشت.

در این کتاب در مورد بسیاری از حوادث تأکید مجدد می‌شود. در آن می‌خوانیم وقتی نوکریان کم‌عقل در اینجا و آنجا می‌پلکند، نه تنها هنرشناسان و روشنفکران واقعی، بلکه همه افراد خوش‌نیت و خوش‌فهم — چه راست و چه چپ — در می‌یابند که دروغ و تزویر بی‌حد و مرز و کشتارهای غیرقابل دفاع رژیم شوروی را نمی‌توان پنهان کرد و به دست فراموشی سپرد. بعضی از صفحات جالب کتاب مربوط به درگیری خود نویسنده در داخل لوبیانکا^۳ آن هم بعد از اخذ مجوز حکومتی و سازمانی برای بررسی موضوعات ادبی صادره شده و همچنین اسناد مربوط به سرنوشت نویسندگان است. حتی نوکریان امنیتی چیز فهم‌تر و مصلحت‌اندیش می‌دانستند که پنهان کردن اقدامات اسلاف استالینیست خودشان اینک بی‌فایده و شرم‌آور است. گفتگوی نویسنده کتاب با ژنرال آناتولی کرایوشکین^۴ رئیس بایگانی وزارت پلیس گویای نکته مهمی است. او با دلیل و استدلال منکر نقش افراد پلیس در ایجاد وحشت در دهه ۱۹۶۰ می‌شود و آن را ناشی از سندسازی پژوهشگران غربی می‌داند؛ او یکی از ویراستاران متن کامل محاکمه محرمانه سال ۱۹۵۲ اعضای کمیته یهودی ضد فاشیستی بود که اخیراً منتشر شد. در متن آمده است که بعضی متهمان گفته‌اند مورد شکنجه قرار گرفته‌اند. آنها همچنین از رفتار بی‌رحمانه و ضدیهودی بازجویانشان داستان‌ها نقل کرده‌اند. بعضی از اسنادی که شتالینسکی از پرونده‌های محرمانه پلیس گردآوری

1. Lytton Strachey

2. Emanuel Todd

۳. نگاه کنید به پانویست ص ۴۳.

۴. Anatoly Afanasievich Krayushkin متولد ۱۹۴۵. سرهنگ کا. گ. ب. در قسمت بایگانی‌ها. پس از فروپاشی نظام سوسیالیستی به‌عنوان عضو سرویس امنیت فدرال (جانشین کا. گ. ب.) در بایگانی‌های نیت احوال و حراست به خدمت پرداخت. در سپتامبر سال ۱۹۹۵ به علت بی‌ایقانی از کار برکنار شد.

کرده شامل گزارش‌های خبرچینان است. بابل به ایلیا ارنهورگ گفته بود (آن‌طور که ارنهورگ در خاطراتش به ما می‌گوید) در حال حاضر آدم فقط می‌تواند با زنش آزادانه صحبت کند - آن‌هم در تاریکی شب و با کشیدن چند پتو بر روی سر. او در واقع با بی‌پروایی خطرناکی در محافل دوستانه صحبت می‌کرد.

نظریات بابل و فلورنسکی دربارهٔ رژیم شوروی که در گزارش مأموران می‌خوانیم، در حقیقت بسیار بی‌پرده و داهیه‌انه است. باید نیم قرن می‌گذشت تا غرب به نتایج مشابهی برسد.

شاید ما بخواهیم اینک به تجربهٔ شوروی به صورت یک پدیدهٔ تاریخی منسوخ و حتی فراموش‌شدنی بنگریم. نسبت به آن آشفتگی خوفناک این‌گونه هم می‌توان نگر بست، اما افشاگری همچنان ادامه دارد. اگر قرار است از آن درسی بیاموزیم، باید همهٔ جنبه‌های اخلاقی، روانی و ترس جسمانی آن را به خاطر بسپاریم. این تجربه برای آنانی که در روسیه هستند، قبل از آن که واقعاً به سوی آینده‌ای قابل قبول پیش بروند، به صورت خاطره‌ای از یادرفتنی باقی خواهد ماند. شرایط فعلی کشور که برآمده از آن ایام طولانی رنج و عذاب است، تا زمانی که حقایق تلخ گذشته و کژی‌های اندیشه و احساس کنونی کاملاً بر ملا شود، قابل درک است.

باید گفت، حقارت‌بار بود و وحشتناک. لحن طنزآمیز و متین شنتالینسکی یادآور همان انسان‌گرایی سنتی روسی است که دو نسل وحشت‌آفرینی بی‌سابقه و شیادی نتوانست ریشهٔ آن را بخشکاند. این کتاب ضد حملهٔ کوبنده و باشکوهی است در دفاع از حقیقت، عدالت و استقلال اندیشهٔ انسان.



از چپ: ینوکیدزه، استالین و گورکی



یژوف



یاگودا

سرسخن

وقتی برای بازگردانیدن نوشته‌های به سرقت رفته نویسندگان اتحاد شوروی به ملت سروصدا به راه انداختم، بعضی‌ها از من می‌پرسیدند: «چه نفعی از این کار می‌بری، اصلاً خودت در کدام بازداشتگاه بودی؟»

نه، من هرگز بازداشت نشدم، یک ناراضی هم نبودم. آنان هیچ‌گاه به زندانم نینداختند و به بیمارستان روانی هم نبردند. به اردوگاه کار اجباری نفرستادند و از کشور هم تبعیدم نکردند. با این حال شخصاً نسبت به سایه سنگین کا.گ. ب تجربیات بدی داشتم. به هر حال اگر تصور کنیم مردم اتحاد شوروی، پیش از شروع برنامه پرسترویکا، به دو گروه شامل بوروکرات‌های حزب حاکم — یک مشت قهرمانان شجاع دموکراسی؛ و بقیه مردم — گله‌ای سر براه، نوکریاب و کاملاً قابل کنترل — تقسیم شده بودند، در واقع بسیار ساده‌اندیشی کرده‌ایم. اوضاع و احوال بسیار پیچیده‌تر از اینها بود.

ایدئولوژی کمونیستی یک پدیده خارجی محسوب نمی‌شد و به زور هم اعمال نشده بود، بلکه در پس‌مغز و اندیشه ما لانه کرده بود. شیوه زندگی شورایی به نظر ما طبیعی و زوال‌ناپذیر می‌رسید. کسانی بودند که این را نمی‌پذیرفتند. اما آنها زندگی دوگانه‌ای داشتند، با جامعه کنار می‌آمدند و به این وسیله حقوق و استقلال خویش را حفظ می‌کردند. معدودی آشکارا سر به شورش برداشتند و بهای سنگینی برای آن پرداختند. با این همه رزمگاه اصلی، وجدان و درک تک تک مردم بود.

من به روشنی کامل می‌توانم روزی را به یاد آورم که تاریخ، برای نخستین بار و به ناگهان وارد زندگی من شد. هرچند عکس‌العمل من نسبت به آنچه که اتفاق افتاده بود جنبه احساسی داشت تا عقلایی.

۵ مارس ۱۹۵۳ بود. سیزده ساله بودم و شاگرد کلاس هفتم مدرسه. ما در روستای دوردستی از توابع جمهوری تاتار زندگی می‌کردیم و پدرم رئیس مزرعه اشتراکی بود. تنها رادیوی دهکده متعلق به ما بود (البته با باتری کار می‌کرد، چون هنوز به آنجا برق نکشیده بودند). یک روز صبح پدرم من را صدا کرد. وقتی به نزد او رفتم، دیدم ایستاده و به رادیو گوش می‌دهد. رنگش پریده بود و برخلاف معمول جدی به نظر می‌رسید و از همه اینها مهم‌تر آن که چشمانش پر از اشک بود. یکدفعه متوجه شدم که رادیو به جای مارش‌های شاد معمول، موسیقی آرام و غمناکی پخش می‌کند.

«ویتا پیِر و به همهٔ کمونیست‌ها بگو که استالین مرده است!»

هنوز چیزی دستگیر خود من نشده بود، اما با دیدن ناراحتی پدرم، اشک از چشمانم سرازیر شد. با شور و هیجانی غیرقابل وصف، از این‌که فاجعه‌ای رخ داده است، به سوی دهکده دویدم. نظم شناخته‌شدهٔ جهان به هم خورده بود — از این خانه به آن خانه می‌رفتم. (در دهکده تعداد معدودی کمونیست زندگی می‌کردند و من همه آنها را می‌شناختم). جوجه‌ها و سگ‌ها را به وحشت انداختم، یا قدرتی که در توان داشتم چکش را به در می‌کفتم و فریاد می‌زدم: «استالین مرده! استالین مرده!».

مثل آن بود که دنیا به آخر رسیده باشد: چهره‌ها درهم کشیده شد، فریاد و شیون و گریه و اشک...

سه سال بعد دوران کودکی به پایان رسید. من امتحانات آخر دورهٔ مدرسه را دادم و با دوستانم خداحافظی کردم. سال ۱۹۵۶ ضمناً سال کنگره بیستم حزب بود و سخنرانی غیرعلنی خروشچف و مرگ دوبارهٔ استالین.

به‌رغم همهٔ اینها، نسبت به سیاست علاقهٔ زیادی داشتم، اما آرزوی بزرگ من آن بود که دریانورد شوم. بنابراین به لتینگراد رفتم و در کالج نیروی دریایی قطب شمال به تحصیل پرداختم. پس از فارغ‌التحصیل شدن مدتی به عنوان متصدی رادیو در ایستگاه هواشناسی جزیره ورائگل مشغول کار شدم. آلاسکا و ساحل آمریکا در فاصلهٔ یک وجبی ما بود، اما در عین حال به اندازه‌ای از ما دور بود که گویی در سیارهٔ دیگری است. ما مرتباً به صدای آمریکا گوش می‌کردیم، ولی اگر خلبانان آمریکایی یا کانادایی روی فرکانس ما تماس

می‌گرفتند — که بارها اتفاق می‌افتاد — طبق دستورات از پاسخ دادن به آنان سر باز می‌زدیم.

چند سال بعد به ماگادان واقع در سواحل شمالی اقیانوس کبیر رفتیم. شروع به نوشتن کرده بودم و اولین کتابم اندکی بعد چاپ شد. من در مرکز کولیما^۱ زندگی می‌کردم، اما کوچک‌ترین اشاره و کنایه‌ای نسبت به اردوگاه‌های کار اجباری که منطقه را دربر می‌گرفت قدغن بود. برژنف شروع کرده بود به سختگیری نسبت به ناراضیان و دادگاه پشت دادگاه تشکیل می‌شد: سینیاوسکی و دانیل، گالانسکوف^۲ و گیتزبرگ^۳، بوکوسکی^۴... با این حال هزاران نسخه آثار ادبی سانسور نشده به صورت ماشین شده و گاه به صورت میکروفیش و زیرزمینی نشر می‌یافت^۵. مبارزه بر ضد مخالف‌خوانان بالاخره به ناحیه دورافتاده ما هم رسید.

من هم مانند دوستانم آثار زیرزمینی را می‌خواندم. در آن موقع برای تلویزیون محلی کار می‌کردم و مسئولیت برنامه‌های ادبی و تأثیری را به عهده

۱. Kolyma دورافتاده‌ترین ناحیه در سیریه و محل خوف‌انگیزترین اردوگاه‌های کار اجباری گولاگ.

۲. Yury Timofeevich Galanskov. (۱۹۳۹-۷۲). شاعر. دوبار به خاطر فعالیت ضدحکومتی از دانشگاه مسکو اخراج شد. در ۱۹۶۱ به دلیل چاپ بعضی از آثارش در ققنوس شماره ۱ و در ۱۹۶۶ به جرم ویراستاری ققنوس شماره ۲ و چاپ مقاله معروف سینیاوسکی به نام مفهوم رئالیسم سوسیالیستی تحت نظر قرار گرفت. در ۱۹۶۷ بازداشت و محکوم به هفت سال زندان با اعمال شاقه شد. در بیمارستان زندان درگذشت.

۳. Evgeniya Semyonovna Ginzburg (۱۸۹۶-۱۹۸۰) نویسنده. از فعالان قدیمی حزب کمونیست. مادر نویسنده معروف واسیلی اکسینوف. در ۱۹۳۷ به اتهام تروتسکیست بودن دستگیر و پس از دو سال بازجویی به اردوگاه کار اجباری اعزام گردید. در ۱۹۴۷ از زندان رهایی یافت و در ۱۹۵۶ مورد اعاده حیثیت قرار گرفت. سفری در گردباد روایت دلنشین و غمناکی است از دوران اسارت او از آغاز تا به انتها.

۴. Vladimir Bukovsky از فعالان حقوق بشر. در اواخر دهه ۱۹۵۰ همراه با دیگران در محفل بداهه‌سرایانی که در اطراف مجسمه مایاکوفسکی گرد می‌آمدند شرکت می‌کرد. مدتی در زندان بسر برد تا آن که در اواخر دهه ۱۹۷۰ با لوئیس کوروآلان کمونیست معروف اهل شیلی معاوضه شد.

۵. مقصود دست‌نوشته کتاب‌های ممنوع، نامه‌ها، اشعار، اعلامیه‌ها و... است که به صورت سام‌ایزدات (Samizdat نشر خصوصی) و یا تام‌ایزدات (Tamizdat نشر خارج از کشور) از اوایل دهه ۱۹۶۰ در اتحاد شوروی رواج یافت و تا اندازه‌ای خلا ناهی از سانسور و سلطه رسانه‌های دولتی را پر می‌کرد.

داشتم و دانشجوی مکاتبه‌ای دانشکده روزنامه‌نگاری دانشگاه مسکو بودم. اندکی بعد آنها شروع کردند به ایرادگرفتن از من: چرا در مآخذ به پاسترناک، تسوتائوا^۱، یا خلیبیکوف^۲ اشاره کرده‌ای؟ چرا به گورکی، مایاکوفسکی^۳ و شولوخوف^۴ استناد نکرده‌ای؟ ضمناً به ریش من هم ایراد می‌گرفتند. رتبه‌ام را

۱. Marina Ivanovna Tsetaeva (۱۸۹۲-۱۹۴۱) شاعر و نویسنده. نخستین اثر تحسین‌برانگیز خود را در شانزده سالگی منتشر کرد. در ۱۹۱۲ با سرگی افرون ازدواج کرد. شوهرش در سال ۱۹۱۷ به ارتش سفید پیوست. در ۱۹۲۲ به فرانسه رفت و بهترین مجموعه اشعار خود را در پاریس منتشر کرد. در ۱۹۳۷ دخترش آریادنا به مسکو بازگشت. در همین سال شوهرش، که به خدمت دستگاه امنیتی اتحاد شوروی درآمده بود، از او خواست تا به کشورش بازگردد. تسوتائوا در ۱۹۳۹ به همراه پسر نوجوانش به شوروی بازگشت. اندکی بعد شوهر و دختر او را دستگیر کردند. تسوتائوا خود را حلق آویز کرد. شوهرش در ۱۹۴۱ تیرباران شد. آریادنا در سال ۱۹۵۵ از زندان آزاد گردید.

۲. Velimir Vladimirovich Khlebnikov (۱۸۸۵-۱۹۲۲) شاعر، فوتوریست و زبان‌شناس. بیشتر آثارش به علت بی‌میلی خودش به چاپ نرسید. او را شاعر شاعران می‌خواندند و ماندلشتام و مایاکوفسکی ستایش می‌کردند.

۳. Valdimir Valdimirovich Mayakovsky (۱۸۹۳-۱۹۳۰). شاعر و فوتوریست سرشناس. او که اهل گرجستان بود در نوجوانی با بلشویک‌های مسکو دم‌خور شد و بعدها از طریق هنرمندان فوتوریست و نویسندگان روابط خود را با آنها حفظ کرد. با رژیم جدید چندان سازشی نداشت و از دخالت آنان در زندگی خصوصی خود و پاره‌ای مسائل دیگر ناراضی بود. مایاکوفسکی در اعتراض به شرایط موجود در ۱۹۳۰ دست به خودکشی زد. استالین و جباران کمونیست اقدام به بهره‌برداری سیاسی از حادثه مرگ او کردند. استالین اعلام کرد که او: «بهترین و هوشمندترین شاعر عصر شورایی ما خواهد بود». و سپس افزود: «بی‌توجهی به خاطره او جنایت است».

۴. Mikhail Alexandrovich Sholokhov (۱۹۰۵-۸۴). نویسنده. خدمت در واحد نظامی مستقر در ناحیه دون باعث آشنایی و علاقه شولوخوف جوان به خلق و خوی و داستان‌های رایج در میان قزاقان شد؛ و داستان‌های کوتاهی که در دهه ۱۹۲۰ منتشر کرد متأثر از همین تجربیات بود. بزرگترین داستان منسوب به او دون آرام (۱۹۲۸-۴۰) است که به عنوان نویسنده آن برنده جایزه استالین (۱۹۴۱) و جایزه نوبل (۱۹۶۵) شد. دیگر آثار شولوخوف و حتی برگرداندن خاک، بکر (۱۹۳۲-۶۰) و آنان برای کشورشان می‌جنگند (۱۹۴۹-۶۹) از ارزش ادبی چشمگیری برخوردار نیستند. شولوخوف که از سال ۱۹۳۲ عضو حزب بود، در دستگاه حاکمه اعتبار زیادی داشت. اودویوسکی لوجی‌مژ (متولد ۱۹۳۰) شاعر، نویسنده و نمایشنامه‌نویس پس از تحقیقی جامع مدعی شد که داستان پرآوازه دون آرام در اصل متعلق به نویسنده‌ای قزاق به نام فیدور دیمتربویچ پریوکف است و شولوخوف با تغییر دادن لحن و بازنویسی آن به صورتی که خوشایند ذائقه استالین باشد مرتکب سرقت ادبی شده است. پس از محکوم شدن سبناوسکی به هفت سال زندان و دانیل به هفت سال کار اجباری در اردوگاهها، شولوخوف در کنگره بیست و سوم حزب (ماه مارس ۱۹۶۶) اظهار داشت: «دوست ←

تنزل دادند. برای گذرانیدن زندگی تصمیم گرفتم به سرکار سابقم بازگردم. بعضی از دوستانم در تیروی دریایی قبلاً شغلی را در یک کشتی تحقیقاتی که حداقل تا جزایر فوجی می‌رفت، پیشنهاد کرده بودند. کشتی حق نداشت در هیچ بندر خارجی لنگر بیندازد، اما حتی در چنین وضعیتی، آخرین کارفرمایانم من را آدم شایسته‌ای برای چنین سفری تشخیص ندادند. رؤیای ایام کودکی من بر باد رفت.

در اوایل دهه ۱۹۷۰ در مسکو زندگی می‌کردم. در یک سازمان تحقیقاتی، در قسمت انتشارات، شغلی پیدا کردم و به کار نوشتن ادامه دادم. ده سال بعد را در آنجا گذرانیدم. من هر قدر که می‌توانستم انتشارات زیرزمینی مسکو را می‌خواندم. پُرخواننده‌ترین این‌گونه انتشارات زیرزمینی روزنامه وقایع جاری بود. ضمناً بعضی مواقع رونوشت آن را می‌خواندم و من هم مانند دیگران ماشین می‌کردم و به دیگران می‌دادم.

وقتی به گذشته می‌نگرم، می‌بینم که زندگی من و همه کسانی که با مسائل مسلکی سروکار داشتند، دائماً به وسیله علائم قرمز هدایت و یا تحدید می‌شد، هرچند دیگر قیدوبندهای سفت و سخت زمان استالین وجود نداشت. پاسبانان گولاگ^۱ همیشه تهدید می‌کردند: «یک قدم به چپ یا راست به معنی قصد فرار است. ما بدون اخطار شلیک خواهیم کرد». به هر حال شرایط همچنان حساسی بود.

وقتی می‌خواهند گرگ‌ها را شکار کنند، برای سوق دادنشان به یک سمت، در جلو و عقب آنها علائم قرمزی می‌گذارند که گرگ‌ها جرئت نکنند از آن بگذرند و با این ترفند به طرف سرنوشت محتوم خویش راهنمایی می‌شوند. باری، یک روز علائم قرمز از میان برداشته شد و شکارچیان پا به فرار گذاشتند و ما به ناگهان خود را در جنگل وحشی تاریخ خودمان آزاد و تنها

→ داشتیم این دو جوان سیاه‌دل، در دهه ۱۹۳۰ که مردم را نه براساس قوانین جزایی، بلکه در دادگاههای انقلاب محاکمه می‌کردند به دست ماموران امنیتی می‌افتادند.

۱. Gulag نام اختصاری برگرفته شده از:

Glavnoe Upravlenie (ispravitel'no-Trudovykh) LAG erei به معنی اداره کل (کاردرمانی در) اردوگاه‌ها.

یافتیم.

دوستان از من می‌پرسیدند: «چطور جرئت می‌کنی به لوبیانکا بروی؟ چگونه می‌توانی از پس کا.گ.ب بربیایی؟»

اما من به آنجا نمی‌رفتم که کا.گ.ب را ببینم. در آنجا، در لوبیانکا، حقایق مربوط به زندگی و مرگ بهترین نویسندگان ما نهفته است. دستنوشته‌های آنان هنوز در آنجا است. من به آنجا می‌رفتم تا دربارهٔ صدها نفر که زندانی و اعدام شدند و بسیاری نویسندگان دیگر که بازداشت نشدند، بلکه مورد آزار و اذیت قرار گرفتند و آثارشان به سرقت رفت و مادام‌العمر از حق حرف‌زدن محروم شدند، تحقیق کنم.

دفتر اول

برای ثبت در تاریخ

نویسندگان همیشه جایگاه ویژه‌ای در روسیه داشته‌اند. آنان، به علت فقدان نهادهای دموکراتیک، هیچگاه تنها یک «هنرمند» نبوده‌اند، بلکه سخنگوی حقایق و وجدان عمومی تلقی شده‌اند. الکساندر هرتسن^۱ ادبیات روس را «حکومت ثانوی» و قدرت واقعی جامعه می‌خواند. این کتاب تحقیقی است معتبر و مستند دربارهٔ حوادثی که نویسندگان و آثار آنها در دوران حکومت شورایی شاهد آن بودند.

چگونه من درگیر این قضیه شدم؟ انبوهی یادداشت پیش روی من بود. مسوده‌هایی که گتره‌ای و بدون نظم و ترتیب و باشتاب نوشته بودم. در واقع فرصتی برای منظم کردن و ثبت و ضبط جزء به جزء آنها پیش نیامده بود. حوادث امان نمی‌داد.

همه چیز از آخرین روزهای سال ۱۹۸۷ شروع شد. من به تازگی آخرین دیوان شعرم را به نام «کیش سبز» تمام کرده و مانده بودم که بعد چه بکنم. برای نخستین بار پس از هفتاد سال احساس می‌کردیم آینده نامعلومی داریم. همه جا حرف پرسترویکا بود. واعظان کرملین با سراقازی خبر از گلاسنوست

۱. Alexander Ivanovich Herzen (۷۰-۱۸۱۲) انقلابی، روزنامه‌نگار و نویسنده. در ژانویه ۱۸۴۷ روسیه را ترک گفت و دیگر به آنجا بازنگشت. هرتسن ضمن سردبیری روزنامه ناقوس (*Kolokol*) به انتشار نشریه صدای خلق (*Voix du peuple*) پرودون کمک مالی می‌کرد. با انقلابیون تندرو و از جمله با دیمتری پیسارف و نیکلای چرنیشوفسکی میانه‌ای نداشت. نظریه‌های هرتسن در مورد تاریخ در دو کتاب رابرت اوون و از ساحل دیگر (*From The other shore*) تشریح شده است. بسیاری از نویسندگان روس و از جمله دستاپوسکی و لئو تولستوی (در جنگ و صلح) از او الهام گرفته‌اند.

و دموکراسی می‌دادند. مردم آزادی خویش را بازیافته بودند، البته فقط تحت زعامت حزب کمونیست. شمار اندکی در عمل آمادهٔ مبارزه برای برقراری دموکراسی بودند.

در یکی از روزهای اوایل ژانویه سال ۱۹۸۸ سری به باشگاه نویسندگان زدم.^۱ در آنجا با والتین یوستیف^۲ دوست قدیمی‌ام روبه‌رو شدم که رئیس شعبهٔ اتحادیهٔ نویسندگان^۳ در مسکو بود. او در حالی که با دست یه پشت من می‌زد با حیرت گفت: «مدتها پیدات نبود، کجا بودی؟ حالا وقت ساکت در خانه نشستن نیست. همین روزها نویسندگان مسکو یک جلسه عمومی دارند. البته بدون دستورالعمل فرمایشی و بدون هیئت رئیسه انتصابی و برای نخستین بار بی‌برده و آزاد. قرار است دربارهٔ آیندهٔ خودمان بحث کنیم. تو هم بیا و پیشنهادات را مطرح کن».

البته حرف‌هایی برای گفتن داشتم، اما نه برای جلسهٔ آنها، یا برای یک مشت بوروکرات که همیشه با آزادی هنری خصومت می‌ورزیدند. من عضو اتحادیهٔ نویسندگان بودم، ولی عضویت من کاملاً جنبهٔ تشریفاتی داشت و حق حضور در خود باشگاه و رستوران آن و برنامه‌های موسیقی و سینمایی را نداشتم. تصمیم‌گیری در مورد سیاست‌های اتحادیه به وسیلهٔ گزیدگان بوروکرات آن گرفته می‌شود که مناسبات بسیار نزدیکی با کرملین^۴ و کا.گ.ب داشتند. آنها در واقع سگان پاسبان مقامات دولتی و حامیان ایدئولوژی حزب کمونیست بودند.

با همهٔ این اوصاف، من در آن روز ماه ژانویه دچار شک و تردید شدم. وقتی در میان ورزش باد همراه با دانه‌های زیبای برف قدم‌زنان به سوی

۱. از سال ۱۹۳۲ تا ۱۹۹۱ دو ساختمان شکل در مرکز مسکو به تشکیلات و امور مربوط به اتحادیهٔ نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و باشگاه ویژهٔ اعضای آن تخصیص داده شده بود.

2. Valentin Ustinov

۳. اتحادیهٔ نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در سال ۱۹۳۲ به‌دستور استالین تشکیل شد و غرض از تأسیس آن به انحصارکشدن فعالیت‌های ادبی، همانند اعمال حاکمیت حزب کمونیست در ادارهٔ کشور بود.

۴. Kremlin عنوانی که مردم اتحاد شوروی در تداول عامیانه به دفتر سیاسی حزب کمونیست - عالی‌ترین مرجع نظام - داده بودند.

خانه می‌رفتم از خودم پرسیدم: ما در حال حاضر بیشتر از همه به چه چیزی احتیاج داریم؟ تاریخ ما را به سرعت برده‌اند و همه آنچه را که از آن می‌دانیم به شکل خنده‌آوری تحریف شده است. بنابراین بدون گذشته، آینده‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد. اینک وقت آن است که خود را از شر این نسیان خلاص کنیم. ادبیات هم دچار همین مصیبت شده است. رژیم شوروی در دوران جنگ به ستیز با جامعه برخاست و نویسندگی از جمله حرفه‌هایی بود که متحمل بیشترین فشار و سرکوب شد. چه تعداد نویسنده تیرباران و یا در اردوگاه‌های کار اجباری و زندان‌ها سربه نیست شدند؟ به هر جهت نویسندگان در فکر تسویه حساب کاملی با روزگار هستند. زندگی یک نویسنده با مرگ او به پایان نمی‌رسد، بلکه تا زمانی که آثارش را می‌خوانند زنده است. بر این اساس بسیاری از «شخصیت‌های ادبی» حی و حاضر شوروی سابق، پیشاپیش ریغ رحمت را سرکشیده‌اند و مرگشان محسوس‌تر از نویسندگانی است که رخت بر بسته‌اند. هرچند جان دوباره بخشیدن به نویسندگان قربانی کمونیسم ناممکن است، اما شاید بتوانند بار دیگر لب به سخن بکشایند. احتمال دارد دست‌نوشته‌های آنان در دفینه‌های محرمانه کا.گ.ب در «حبس» باشد و یا، به دور از چشم دستگاه امنیتی حکومت، در پستوی خانه‌ها نگهداری شود.

روی پرونده افراد بازداشت شده کلماتی چون «بکلی سَرّی» و «ضبط بایگانی راکد» نقش می‌شد. زمان آن فرارسیده بود که روی کلمات نخست خط ابطال کشیده شود؛ و بهترین شیوه برای اثبات این که عبارت دوم همچنان معتبر است و یاد و آثار آن نویسندگان برای همیشه ضبط بایگانی راکد عالم ادبیات خواهد شد، آن بود که آن اسناد و مدارک در اختیار عموم مردم قرار گیرد و به دست چاپ و نشر سپرده شود.

این کار از عهده یک نفر بر نمی‌آمد. انجام آن مستلزم کلنجار رفتن با لوییانکا^۱ بود.

۱. Lubyanka پلیس مخفی شوروی. که هشت بار نام عوض کرد: چکا یا کمیسون فوق‌العاده برای مبارزه با ضد انقلاب و خرابکاری (۲۳-۱۹۱۷)؛ گ.ب. او یا اداره پلیس دولتی (۳-۱۹۲۲)؛ او.گ.ب. یو یا اداره متحد سیاسی دولتی (۳۴-۱۹۲۳)؛ ان.کا.ود یا کمیساریای خلق در امور داخلی (۴۳-۱۹۳۴)؛ ان.کا.گ.ب یا کمیته خلفی امنیت دولتی (۶-۱۹۴۳)؛ ام.گ.ب یا وزارت امنیت داخلی (۵۳-۱۹۴۶)؛ ام.و.د یا وزارت امور داخلی (۴-۱۹۵۳) و کا.گ.ب یا کمیته امنیت دولتی (از سال ۱۹۵۴). در تمام این مدت سه استثنای چند ماه اول -

وقتی به خانه رسیدم، به نوشتن پیشنهاد زیر پرداختم:

اجلاس عمومی اتحادیه نویسندگان شعبه مسکو
و روزنامه مسکوویسکی لیتراتور

همکاران عزیز!

حدود دوهزار نویسنده در سال‌های بعد از ۱۹۱۷ توقیف و تخمیناً ۱۵۰۰ نفر از آنها جان به در نبردند و در اردوگاه‌های کار اجباری و زندان‌ها با مرگ روبه‌رو شدند. البته این ارقام بی‌کم و کاست نیست و در حال حاضر هم امکان برآورد صحیح آن وجود ندارد. همان‌گونه که آخمتووا گفته: «دوست داشتم از تک‌تک آنان یادی بکنم، اما فهرست اسامی را گرفتند و بردند و دیگر امکان دسترسی به آن وجود ندارد».

چگونگی و تاریخ مرگ آنها را یا مخفی کرده‌اند و یا جعل. میان شرح حال رسمی آنان تفاوت زیادی وجود دارد و اطلاعات موجود در دایرةالمعارف‌ها و کتاب‌های درسی غلط است. از همه مهم‌تر آن که وقتی نویسندگان بازداشت می‌شدند، دستنوشته‌ها و یادداشت‌های آنان نیز معمولاً ضبط می‌گردید و در نهایت سر از دخمه‌های دولتی درمی‌آورد. امکان دارد بعضی از این اوراق نابود نشده باشد. بیایید همت کنیم و آنها را نجات دهیم! بیایید این جعبه سیاه را بگشاییم! اینک با نوید دموکراسی و گلاستوست این امکان را در پیش رو داریم — البته اگر از صمیم قلب به یک بهار واقعی معتقد باشیم و آن را تنها «آب شدن یخ‌ها»^۱ تلقی نکنیم. بیایید دریابیم که آیا دستنوشته‌ها می‌سوزند!^۲ هرچند نمی‌توانیم

→ سرفرماندهی تشکیلات آن در میدان لوبیانکای مسکو بود.

۱. استعاره‌ای متداول در دوران اعطای آزادی‌ها پس از عصر استالین و دوران خروشچف در اواخر دهه ۱۹۵۰.

۲. اشاره‌ای است به عبارتی معروف در فصل ۲۴ کتاب استاد و مارگریتا نوشته میخائیل بولگاکف.

شاهد رستاخیز مردگان باشیم، اما می‌توانیم و باید آن چپاول میراث ملی را جبران کنیم.

من برای تحقق این وظیفه مقدس، پیشنهاد می‌کنم یک کمیسیون ویژه، به وسیله اتحادیه نویسندگان، تشکیل شود. اعضای کمیسیون می‌بایست به شیوه‌ای دموکراتیک و آن هم پس از بحث آزاد کاندیداها و با رأی علنی برگزیده شوند.

۵ مارس ۱۹۸۸

اندکی پس از سپردن این متن به روزنامه، دوستان نویسنده از من دعوت کردند به باشگاه نویسندگان بروم و به سبک و سنگین کردن این ایده پردازیم:

الف. گوش بده پیرمرد! دیوانگی نکن! اونا به هیچ احدی اجازه ورود به بایگانی‌هاشونو نمی‌دن. کل اسامی اعضای شبکه و مأموراشون اونجاست... اونا ترجیح می‌دن خودشون و پرونده‌هاشونو منفجر کنن تا این‌که بذارن احدی اونارو بخونه. همه این پرسترویکا بازی‌ها دُکونه، تله‌ست.

ب. ایده خوبی است. من هم با شما هستم. به این فکر می‌کنم که چه گنجینه‌هایی در آنجا نهفته است. ما باید تا می‌توانیم افکار عمومی را متوجه این قضیه کنیم و مطبوعات را هم به کار گیریم.

ج. خوب گوش کن! به کسی هم نگو. باید خیلی با احتیاط با قضیه روبه‌رو بشی. بذار تلفن یکی از کله‌گنده‌های کمیته مرکزی را بهت بدم^۱. بهش زنگ بزنی و باهاش مشورت کن. حرفی از من بهش نزن. نگو شماره رو کی داده. ذ. بیکاری؟ فکر می‌کنی اتحادیه نویسندگان چیه؟ یک شعبه کا.گ.ب. از هر دو نفرشون یکی خبرچینه... برو شعرتو بیاف. فایده‌ای نداره. اونا مدت‌ها قبل دستوشته‌ها را سوزوندن. تهش چیزی نمونده.

اندکی بعد از روزنامه خبر دادند که پیشنهاد من را چاپ نمی‌کنند. آنها گفتند که کمیته حزب در اتحادیه نویسندگان یا آن مخالفت کرده است. آنان معتقد بودند که پیشنهاد من بیشتر شتاب‌زده و خام است تا «حرکتی معتدل».

۱. مقامات حزب کمونیست در کمیته مرکزی کلیه فعالیت‌های سازمان‌ها و نهادهای دیگر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را تحت نظر و مراقبت داشتند.

من برای گفتگو به نزد آنها رفتم. در آنجا فهمیدم که محل دفتر کمیته حزب درست مقابل رستوران است و از داخل رستوران به خوبی دیده می‌شود. ژوکف^۱ دبیر کمیته حزب و مؤلف چندین کتاب درباره زندگی در مزارع اشتراکی در آنجا بود.

— متن پیشنهاد من نزد شما است، بله؟

ژوکف خموده و بی‌حال، با کنجکاوی به من خیره شد و با صدای خسته جواب داد: «بع.. له، بق. رمایید.. ده، بنشینید.»

نامه را درآورد و متن آن را خواند و امضا کرد.

— خوب... بد نیست... فکر خوبی، اما آنها نخواهند فهمید. این کار را مبارزه طلبی تلقی می‌کنند. البته درباره آن بحث خواهیم کرد، اما در جلسه مشترک بخش انتشارات و نه در اجلاس عمومی.

حیرت کردم.

— چرا در آنجا؟ این نامه ربطی به انتشارات ندارد. از آن مهم‌تر است. درخواست من مربوط به اعاده حیثیت صدها نویسنده و نجات دادن دست‌وشسته‌های آنان و گشودن در فرو بسته بایگانی‌ها است. موضوعی که به حقیقت تاریخی و عدالت ارتباط دارد...

— به جلسه مشترک اعتماد ندارید.

— نه، ندارم. کمیسیون پیشنهادی من می‌باید از طرف همه ما و با کار مشترک ما و به صورت آزاد برگزار شود، نه به دست مشتی کارمند اداری. این دیگر چه دموکراسی و گلاسnostی است؟

ژوکف با دلسوزی گفت: «آرام باش، من مخالف این پیشنهاد نیستم، از آن حمایت هم می‌کنم. این همان مسیری است که ما باید در زمینه‌های مختلف دیگر هم طی کنیم. اما اگر شما در اجلاس عمومی سخنرانی کنید — می‌دانید چه می‌شود؟ همه جوش می‌آورند. من می‌دانم درباره چه چیزی دارم حرف می‌زنم... اگر همچنان مخالف جلسه مشترک هستید، باید فکری درباره آن بکنیم». او دیگر در مورد این موضوع حرفی نزد. آنگاه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چه قدر فرصت لازم داری؟».

ژوکف سپس شروع کرد به اغواکردن من. به طاق اشاره می‌کرد که یعنی مقامات بالا باید تصمیم بگیرند. عاقبت شماره تلفنی به من داد که به او زنگ بزنم.

آنها با حیرت تمام می‌پرسیدند: یا این کار چه بلایی می‌خواهی بر سر ما بیاوری؟ ما اعضای کمیسیون هستیم که ادارهٔ سانسور (Glavlit) تشکیل داده به جهت خاتمه دادن به ممنوعیت آثار ادبی که قبلاً منتشر شده است^۱. دستنوشته‌ها ربطی به کار ما ندارد...

ژوکف یکی از کسانی بود که این دفعه صبر خود را از دست داد: «من نمی‌توانم ساعت‌های متمادی به بحث دربارهٔ این موضوع بپردازم». من گفتم: «لطفاً به من یفرمایید مشکل در کجاست. چه کسی با آن مخالفت می‌ورزد؟»

— هیچ‌کس، همه موافقند.

— اگر کمیتهٔ حزب مداخله نکند، من خودم دست به کار می‌شوم...

ژوکف تقریباً بر سر من داد کشید که: «حواست جمع باشه! چرا فکر می‌کنی بدون تصمیم مقامات به مقصودت میرسی؟»

و پس از مکشی کوتاه افزود: «می‌خواهی همین حالا به شخصی در کمیتهٔ مرکزی تلفن بزنم که سرپرستی اتحادیهٔ نویسندگان را برعهده دارد؟»
— البته.

— شنتالینسکی باز اینجاست، خیلی آتشی است... چه به او بگویم؟

ژوکف گوشی تلفن را به طرف من گرفت و شنیدم که صدای بی‌احساسی گفت:

«ویتالی الکساندروویچ، پیشنهاد شما به یکی از دبیران کمیتهٔ مرکزی که عضو پولیت بورو است ارجاع شده. او در حال حاضر در خارج است. ما

۱. تا اول اوت ۱۹۹۰ کلیه دستنوشته‌هایی که قرار بود در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی چاپ و نشر شود می‌بایست برای بررسی مقدماتی به ادارهٔ انتشارات دولتی (Glavlit) تحویل گردد. بسیاری از آثار و نویسندگان آن، به علت تخلف از مقررات، ممنوع‌الانشار و ممنوع‌القلم گردید. این‌گونه کتاب‌ها نیز از کتابفروشی‌ها و کتابخانه‌ها برچیده می‌شد. گفتنی است که کار سانسور در روسیه به سال ۱۵۸۹ که مسکو اسقف‌نشین شد بازمی‌گردد.

خودمان به شما تلفن می‌زنیم».

در خانه نگاهی به روزنامه‌ها انداختم. همان‌طور که فکر کرده بودم منظور می‌یابد الکساندر یاکوفل^۱ «معمار پرسترویکا» باشد.

یک هفته بعد به من تلفن کردند:

— پیشنهاد مورد بررسی قرار گرفت. ایده خوبی است. لطفاً فهرستی از نویسندگان ستم‌کشیده را به ما بدهید. فهرستی کوتاه برای شروع کار.

من در مراحل بعدی، از روی یک پرونده محرمانه درباره کمیسیون خودمان که در دفتر دادستانی کل مطرح شد، متوجه شدم که الکساندر یاکوفل بعداً کمک‌های مؤثری کرده بود^۲.

به رفیق ول. آندریف^۳

رئیس قسمت نظارت بر اجرای قانون در نهادهای امنیتی دولت

خواهشمندم با همکاری کا.گ.ب اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تقاضای ان. یاکوفل در مورد عودت دست‌وشسته‌های افراد ستم‌کشیده در سال‌های کیش شخصیت^۴ را مورد بررسی قرار دهید و نتیجه را به اطلاع اینجانب برسانید.

ا. سوخارف

دادستان کل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

۲۵ ژوئیه ۱۹۸۸

1. Alexander Yakovlev

۲. در دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و همچنین پس از آن، مدعی‌العموم در نظام حقوقی تنها به عنوان دادستان عمل نمی‌کند، بلکه تحقیق و نظارت بر اجرای قانون از طریق نهادهای مختلف اعمال می‌شود.

۳. Vadim Leonidovich Andreev (۱۹۰۲-۷۶). شاعر، داستان‌سرا و مقاله‌نویس. او فرزند لئونید آندریف (۱۸۷۱-۱۹۱۹) نویسنده بود. بعد از انقلاب با پدرش در فلاند اقامت گزید. بعد به سوئیس و فرانسه رفت. در سال ۱۹۴۶ به تابعیت روسیه درآمد.

۴. توهین مؤدبانه‌ای که به دیکتاتوری استالین اطلاق می‌گردید و به آسانی از ذکر نام او که تقریباً ممنوع بود خودداری می‌شد.

از من برای گفتگو با یوری ورچنکو^۱ دبیر سازمانی اتحادیه نویسندگان دعوت به عمل آمد. برای نخستین بار وارد خانه‌ای در خیابان وُروسکی شدم که تولستوی در جنگ و صلح به عنوان محل زندگی خانواده روستوف به توصیف آن پرداخته بود. آن خانه اینک محل دفاتر «وزارت ادبیات» است.

بر کسی پنهان نبود که ورچنکو تمام امور اتحادیه نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را تحت کنترل دارد. گفته می‌شد که او با درجه سرهنگی عضو کا.گ.ب است، اما فقط لوییانکا می‌توانست صحت آن را تأیید کند. هر کسی که بود، نویسندگان همیشه کوشش داشتند بیشتر با او ملاقات کنند تا ولادیمیر کارپوف^۲ دبیر اول اتحادیه. قرار ملاقات گذاشتن با کارپوف مشکل‌تر بود و معمولاً هم در آنجا حضور نداشت، چون یا در حال نوشتن داستان‌های جنگی بود و یا در جلسات دولت شرکت داشت.

ورچنکو زیاد سرحال به نظر نمی‌رسید — گنده بود و رنگ پریده. دم به دم سیگار دود می‌کرد و گاه به گاه به عوض روشن کردن سیگار بعدی یک قرص می‌جوید.

— ایده خوبی است. اما شما چرا فقط از شعبه مسکو اتحادیه نویسندگان چنین درخواستی کرده‌ای. دوست عزیز من، تمام مملکت، همه جمهوری‌ها از آن ستمگری رنج برده‌اند. این کار باید وظیفه اتحادیه سراسری تلقی شود. من تأیید کردم.

بولات اوکودزاوا^۳ شاعر و نویسنده، از نخستین کسانی بود که از فکر تشکیل چنین کمیسیونی طرفداری کرد. گروه کوچکی در آپارتمان راحت و خوب او در مسکو گردآمدند تا درباره نحوه کار گفتگو کنند. در میان آنان

1. Yury Verchenko

۲. Vladimir Vasilievich Karpov دبیر اول اتحادیه نویسندگان اتحاد شوروی در زمان گورباچف. اینک بازنشسته است و در داچای خود واقع در حومه مسکو زندگی می‌کند.

۳. Bulat Shavlovich Okudzhava متولد ۱۹۲۴. شاعر و داستان‌سرا. فرزند پدرومادری کمونیست که هر دو به دستور استالین تیرباران گردیدند. او خود در سال ۱۹۴۲ داوطلبانه عازم جبهه شد. در اواخر دهه ۱۹۵۰ به عنوان شاعر از محبوبیت زیادی در میان مردم برخوردار بود، بخصوص پس از آن که خواندن اشعار حویش در ملاء عام را با نواختن گیتار همراه ساخت. از جمله داستان‌های کوتاه او می‌توان به بدرود و بچه مدرسه (۱۹۶۱) و چندین داستان بلند اشاره کرد که آخرین آنها «تأثر هرز» در سال ۱۹۹۴ برنده جایزه کتاب روسیه شد.

آناتولی زیگولین^۱ شاعر، که در نوجوانی به اردوگاه کولیم، واقع در شرق سبیریه فرستاده شده بود و اولگ ولکف^۲ — احتمالاً پیرترین نویسنده روسیه — که ۲۷ سال از عمر طولانی خود را در اردوگاه‌ها گذرانیده بود به‌چشم می‌خوردند. ما به نویسندگان دیگر هم تلفن کردیم و حمایت آنها را به‌دست آوردیم. از جمله کامیل اکراموف^۳ و یوری داویدوف^۴ که هر دو مدتی را در گولاگ گذرانیده بودند و همچنین یوری کاریاکین^۵ روزنامه‌نویس و منتقد ادبی که هرچند هرگز به پشت میله‌ها نرفته بود، اما هرازچندی با مقامات درگیر می‌شد.

به این ترتیب یک گروه به اصطلاح همسته اصلی شکل گرفت. همه می‌دانستند که این کار از اهمیت زیادی برخوردار است، اما فقط به یک چیز مشکوک بودند: آیا دسترسی به بایگانی لوبیانکا امکان دارد؟ آیا میان نویسندگان و کسانی که تاکنون آنها را تحت نظر داشته‌اند و عذابشان داده‌اند امکان گفتگو هست؟

ما به بحث دربارهٔ موضوع دیگری پرداختیم. این که چگونه و در چه شرایطی دموکرات‌ها و مخالفان سیاست‌های اتحادیهٔ نویسندگان حاضر به همکاری با کسانی می‌شدند که اتحادیه را اداره می‌کردند؟ گردانندگان فعلی مثل اسلاف خود بوروکرات‌های کمونیست دواشته‌ای بودند. از طرف دیگر بدون آنها کارها پیش نمی‌رفت.

ولادیمیر لئونوویچ^۶ دوست شاعرم از سر دلسوزی به من گفت: «بگذار برای تنوع هم شده، فاسقان کار نیکی انجام دهند. بگذار جنس خود را کاملاً نشان بدهند».

قدم بعدی برقراری تماس با نویسندگان در شهرهای دیگر روسیه، در سبیریه و سایر جمهوری‌های شوروی بود. این کار هم به خوبی انجام پذیرفت و یزودی به‌وسیلهٔ ویکتور استافیف^۷ در کراسنویارسک، گورک امین^۸ در

1. Anatoly Zhigulin

۲. Oleg Vasilievich Volkov (۱۹۰۰-۹۷) نویسنده، مترجم و خاطره‌نویس.

3. Kamil Ikramov

4. Yury Davydov

5. Yury Karyakin

6. Vladimir Leonovich

7. Viktor Petrovich Astafiev

8. Gevork Emin

ارمنستان و چوبوا امیرجیبی^۱ در ابخاز دامنه فعالیت خود را گسترش دادیم. من به سراغ ورچنکو رفتم. برخلاف انتظارم سازگار بود و با عضویت کمیسیون ما مخالفتی نکرد. او سعی زیادی کرد — واقعاً می‌گویم — که با گوشه و کنایه چندین سنت‌گرا و «میهن پرست» سرشناس، مثل یوری بوندارف^۲ و همچنین یک قطار «گاو مقدس» را به من قالب کند که البته نه به عنوان افراد کمک کار، بلکه بیشتر به صورت نمایشی آنها را بپذیرم. اما چون حضور آنان مانع پیشرفت ما می‌شد، با نامزدهای او به شکل معقولی مخالفت کردم. وقتی با بوندارف به گفتگو نشسته بودیم، چندین نفر به دیدارش آمدند و او بعضی از آنان را وارد بحث کرد. الیاس سلیمانوف^۳ شاعر قزاق و تیمورپولاتف^۴ نویسنده ازبک هر دو برای همکاری با ما اعلام موافقت کردند. در همین حیط و بیص سرگی میخالکف^۵ آن ترکه مرد بلندقد، لنگان لنگان وارد شد. او که به عنوان نویسنده اشعار برای کودکان و سراینده سرود ملی شوروی از شهرت زیادی برخوردار بود، ریاست بخش فدرال اتحادیه نویسندگان روسیه را هم به عهده داشت. میخالکف بدون آن که مورد بی‌مهری قرار گرفته باشد، یا محرومیتی را چشیده باشد، تحت اقتدار رهبران کرملین، از دوران استالین تا چرننکو^۶، زندگی آسوده‌ای را سرکرده بود. ورچنکو گفت: «سریوژا شما باید در این کمیسیون حضور یابید». میخالکف داد کشید: «من نمی‌توانم. مریضم، روی پا بند نمی‌شوم... از من گذشت. شته که دیگر کاری انجام دهم».

1. Chobua Amirejibi

۲. Yury Vasilievich Bondarev متولد ۱۹۲۴. مؤلف چندین کتاب داستان در دهه ۱۹۵۰ و دهه ۱۹۶۰ در مورد رویدادهای جنگ در دوران معاصر خود، که از جمله آنها می‌توان به برف گرم (۱۹۶۹) اشاره کرد. از زمان آغاز پرسترویکا به عنوان یکی از گزیدگان ناسیونالیست محافظه کار در محافل نویسندگان شناخته می‌شود.

۳. Olias Omarovich Suleimeinov متولد ۱۹۳۶. شاعر قزاق که به روسی می‌نوشت، اما از سنت‌های متداول عامیانه و اشعار مکتوب قزاقان بهره می‌گرفت.

4. Timur Pulatov

5. Segey Mikhalkov

۶. Konstantin Ustinovich Chernenko (۱۹۱۱-۸۵) برکنیده لئونید برژنف که پس از پیمودن مراحل ترقی در حزب در دهه ۱۹۵۰ به کمیته مرکزی و پولیت‌بورو راه یافت (۱۹۶۰-۷۸). پس از مرگ آندروپف، به سمت دبیرکل حزب و رئیس شورای عالی برگزیده شد (۱۹۸۴).

ورچنکو به شوخی صدایش را کلفت کرد و گفت: «لغت بر ذات تو، وقتی زمان محکوم کردن نویسندگان دیگر می‌شود، اولین کسی هستی که اعلام آمادگی می‌کنی. حالا که از تو می‌خواهند به آنها کمک کنی، آقا مریض می‌شوند...»

میخالکف قدی راست کرد و با تغییر و تقلید صدای ورچنکو گفت: «حساب کن چند دفعه کمک کرده‌ام و چند بار صدمه دیده‌ام، بعد حرف بزن...»
آن دو شخصیت ادبی، دوستانه کلی متلک بار همدیگر کردند.

من خودم را وسط انداختم و گفتم: «مطمئنم که سرگئی ولادیمیریچ هرطور شده ما را تنها نمی‌گذارند. برای ایشان ضرورت ندارد که رسماً عضو کمیسیون شوند. شما به ما کمک می‌کنید، نمی‌کنید؟ این قضیه بسیار مهم است.»

میخالکف با غرور گفت: «باشه کمک می‌کنم، کمک می‌کنم. دیگه باید چه کار کنم؟»

در چهارطاقی شد و ولادیمیر کارپوف دبیر اول اتحادیه نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با هیکل گنده و چهارشانه خود به درون آمد. کارپوف به گونه‌ای حالت افسانه‌ای داشت. در زمان جنگ که در امنیت و اطلاعات کار می‌کرد قهرمان اتحاد شوروی نام گرفت. بعداً دوبار به زندان افتاد — یک بار به اتهام ارتکاب جرم سیاسی و بار دیگر به خاطر جرم مشهود جنایی. او در حال حاضر از عناصر موفق گزیدگان شوروی است و مسئول وزارت ادبیات. کارپوف می‌تواند به خودش بگوید: «من یک بوروکرات عصر گورباچف هستم.»

ورچنکو جلوی پای او بلند شد و گفت: «وُلودیا، چه سعادت!» و بی مقدمه خلاصه‌ای از موضوع مورد بحث ما را برای او شرح داد و به ناگهان با گفتن این‌که: «شما باید ریاست این کمیسیون را به عهده بگیرید» من را شگفت‌زده کرد.

کارپوف در مخالفت با این پیشنهاد گفت: «اوه، نه. این دیواره باعث می‌شود که نویسندگان پشت سر من حرف بزنند و بگویند باز کارپوف خودش را وسط انداخت و رئیس یک کمیسیون دیگر شد. من در حال انجام کارهای بیش از این هستم.»

ورچنکو به خاطر راضی کردن او گفت: «این شباهتی به کمیسیون‌های دیگر ندارد. شما خودتان جزو «زک»^۱‌ها بوده‌اید و خوب می‌دانید که برای بلندکردن چنین وزنه‌ای از روی زمین، به کسی احتیاج است که در دستگاه حاکمیت و کمیته مرکزی نفوذ داشته باشد. ما بدون شما راه به جایی نمی‌بریم». ورچنکو به سمت من چرخید و چشمک معنی‌داری زد. کارپوف اعلام موافقت کرد.

ما همه افراد وابسته به جناح «مهن پرست» حوزه ادبیات را کنار گذاشتیم. استانیلاو کونیائف^۲ سردبیر محافظه کار ماهنامه نش سورمین نیک^۳ پیام تحکم آمیزی از روی تخت بیمارستانی که در آنجا بستری بود فرستاد و خواهان عضویت در کمیسیون شد. ما هم با اکراه پذیرفتیم. او بعدها با به راه انداختن یک مبارزه اجتماعی بر ضد الکساندر یاکوف، بانفوذترین میانجی ما، روند امور را با مشکلات جدی روبه‌رو کرد. کونیائف مدعی بود که یاکوف یک خائن در خدمت امپریالیسم و صهیونیسم بین‌المللی است. او سبب بدنامی سایر اعضای کمیسیون مانند آناتولی ژیگولین شد. با این همه کارها پیش می‌رفت.

در اوایل ماه دسامبر اطلاعیه زیر در مطبوعات به چاپ رسید:

رأی دبیرخانه اتحادیه نویسندگان

اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

... دبیرخانه اتحادیه نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی کمیسیونی برای میراث ادبی تحریم شده و نویسندگان به قتل رسیده تأسیس کرده است (رئیس، ولادیمیر کارپوف، نواب رئیس، آناتولی ژیگولین و ویتالی شنتالینسکی)... وظیفه این کمیسیون پیگیری دستنوشته‌ها، اسناد، نامه‌ها، خاطرات، تجزیه و تحلیل کارشناسانه و چاپ آنها و همچنین معرفی آثار نویسندگان ستم‌کشیده در رسانه‌های جمعی خواهد بود... لازم است اقدامات ضروری برای یادبود هریک از

۱. Zek - نام اختصاری برگرفته شده از Zakyuchyonnyi به معنی زندانی تحت نظر.

2. Stanislav Kunyayev

۳. Nash Sovremennik به معنی استقلال ما.

نویسندگان مذکور معمول گردد و آثار آنها مورد سنجش واقعی قرار گیرد. مقدمات مورد نیاز جهت اعاده حیثیت به نویسندگان متوفی می‌باید فراهم شود.

دبیرخانه اتحادیه نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از مردم شوروی و افراد مقیم خارج تقاضا دارد نسبت به ارسال دست‌نوشته‌ها، نامه‌ها، خاطرات، اسناد، عکس‌ها و هر چیزی که در ربط با زندگی و آثار نویسندگان ستم‌کشیده مظلوم باشد به آدرس زیر اقدام نمایند....

تقریباً یک سال گذشت. آن ایده اولیه دیگر در اتحاد شوروی جنبه قانونی پیدا کرده بود. من اصلاً فکر نمی‌کردم که تنها ظرف چند سال بعد «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» دست در دست اتحادیه نویسندگان از صحنه روزگار محو شود. اما به هر حال آن ایده همچنان پابرجا بود. اوایل سال ۱۹۸۹ بود. طوفانی از هیجانات سیاسی مملکت را فرا گرفته بود. با این حال ما در شب سال نو با روحیه‌ای امیدوار به سلامتی یکدیگر شامپاین نوشیدیم. همه به امید تحقق تغییرات اساسی بودیم و هر اتفاقی که می‌افتاد نمی‌توانست بدتر از گذشته باشد.

ضد ترویکا

به مجرد آن که پیشنهادات اصلی من به کمیته مرکزی رسید و مورد بررسی قرار گرفت، «فهرست کوتاه» مورد درخواست آنها را فرستادم. فهرست شامل سیزده نام بود: ایتساک بابل، آرتیوم وسمیولی (کوچکوروف)^۱، الکساندر ورونسکی، نیکولای گامیلیوف^۲، ایوان کاتایف^۳، نیکولای کلیوف^۴، میخائیل

۱. Artyom Vesoly نام اصلی Nikolay Kochkurov (۱۸۹۹-۱۹۳۹) نویسنده و نماینده نویس. قبل از انقلاب در زمره کارگران بلشویک بود و در تمام مدت جنگ داخلی در ارتش سرخ خدمت کرد. همین تجربیات و سوابق بن‌مایه تمایشنامه‌ها و مهم‌ترین داستان او روسیه غرقه به خون را تشکیل می‌داد. در ۱۹۳۷ دستگیر و در ۱۹۳۹ تیرباران شد.

۲. Nikolay Stepanovich Gumilyouf (۱۸۸۶-۱۹۲۱) شاعر، مترجم و از بنیادگذاران مکتب آکمیسم (۱۹۱۲-۱۳). بعد از ازدواج با آنا آخمانووا و قبل از جنگ اول جهانی به حبشه سفر کرد. صاحب چندین مجموعه شعر از جمله مرواریدها (۱۹۱۰)، جنبش (۱۹۱۶)، ←

کولتسفس، اوسپ ماندلشتام، بوریس پیلنیاک، ایوان پریبلودنی^۵، دیمتری سویاتوبولک - میرسکی^۶، پاول فلورنسکی و الکساندر چایانف^۷.

→ تل هیزم (۱۹۱۸) و ستون آتش (۱۹۲۱). از خصوصیات اشعار و قصه‌هایش آمیختگی آنها به رمانتیسیم خشن و عشق به ماجراجویی و اعمال غیرعادی است که از سفرها، خدمت نظامی قابل تمجید و اعتقادات سلطنت طلبانه او مایه می‌گرفت. بعد از انقلاب ترجمه‌هایی به سفارش خانه انتشارات ادبیات جهان گورکی و آموزش شعر برای خانه هنر انجام داد. در اوت ۱۹۲۱ پس از اعترافی مشکوک به ارتباط داشتن با توطئه ضدبلشویکی تیرباران شد.

۳. Ivan Ivanovich Kataev (۱۹۰۲-۱۹۰۳) نویسنده و مقاله‌نویس. در سال ۱۹۱۹ به ارتش سرخ پیوست. در مدرسه اقتصاد مسکو تحصیل کرد و به عضویت حزب کمونیست درآمد. عضو گروه پره‌وال بود. چندین داستان درباره دهقانان نوشت و در آنها از مفاهیم قالبی رئالیسم سوسیالیستی دوری گزید. داستان شیر که در سال ۱۹۳۰ منتشر گردید به خاطر آرمانی جلوه‌دادن کولاک‌ها (طبقه دهقانان ثروتمند) مورد انتقاد قرار گرفت. در دوم ماه مه ۱۹۳۹ درگذشت. او در واقع قربانی تصفیه‌ها شد.

۴. Nikolay Alexandrovich Klyuev (۱۸۸۷-۱۹۳۷). شاعر دهقانان که با یسنین و کلیچکوف روابط دوستانه‌ای داشت. در یک خانوادهٔ اورتودوکس بنیادگرا زاده شد. از روسیهٔ عرفانی، روستایی، پدرسالارانه ستایش می‌کرد و از شهر و تمدن غرب متنفر بود. اشعار عامیانه و مابعدالطبیعی او از نقطه‌نظر ایدئولوژی و هنرشناختی مورد ایراد قرار گرفت. در سال ۱۹۳۴ به سبیره تبعید شد. بار دیگر در سال ۱۹۳۶ در تومسک او را بازداشت کردند و یک سال بعد به جوخه اعدام سپرده شد. آثار او در ۱۹۷۷ تجدیدچاپ گردید، اما تا ۱۹۸۸ اعاده حیثیت نشد.

۵. Ivan Pribludny (۱۹۰۵-۳۷). شاعر. نوجوان بی‌کس و کاری بود که داوطلبانه و در هنگامه جنگ داخلی به ارتش سرخ پیوست. در ۱۹۲۱ به مسکو رفت و با یسنین روابط نزدیکی برقرار کرد. در ۱۹۳۷ تیرباران شد.

۶. Dmitry Petrovich Suyatopolk-Mirsky (۱۸۹۰-۱۹۳۹) مورخ ادبی و منتقد. فاخرالتحصیل دانشگاه سن پترزبورگ. مدتی در ارتش سفید خدمت کرد و سپس با خانوادهٔ خویش به لندن مهاجرت نمود و در آنجا به تدریس ادبیات روسیه در مدرسه مطالعات اسلوی پرداخت. (۱۹۲۲-۳۲). در همین مدت کتاب خود تاریخ ادبیات روسیه و تحقیقی دربارهٔ پوشش را منتشر کرد که هر دو در سال ۱۹۲۶ روانه بازار شد. شیفته نظریهٔ اروسیا بود، که براساس آن روسیه هم در اروپا و هم در آسیا واقع می‌شد و رسالت تمدن جدیدی را به عهده می‌گرفت و نقش مهمی را در جهان بازی می‌کرد. در سال ۱۹۳۱ به حزب کمونیست انگلستان پیوست و در ۱۹۳۲ با حمایت گورکی به روسیه بازگشت. در ۱۹۳۵ به دنبال حنجالی که در مورد نقد مقاله ناداف برپا شد دستگیر گردید. در ۱۹۳۷ بار دیگر بازداشت شد و در یکی از اردوگاه‌ها درگذشت.

۷. Alexander Vasilievich Chayanov (۱۸۸۸-۱۹۳۷) متخصص کشاورزی و مخالف تعاونی‌ها، نویسنده و مقاله‌نویس. از جمله آثار او باید به سفرهای برادرش آلکسی در آرمان شهر دهقانان (۱۹۲۰) اشاره کرد، که علناً در سال ۱۹۲۹ با انتقال استالین روبه‌رو شد. در ۱۹۳۰ بازداشت گردید و در ۱۹۳۲ به عنوان عضو حزب دهقانان به پنج سال اسارت در اردوگاه ←

وقتی ما در حال تشکیل کمیسیون خود بودیم، کمیته مرکزی هم دست به کار شد. در ماه ژانویه یاکولف نامه زیر را از دفتر دادستان کل دریافت کرد. من بعدها وقتی پرونده آن دفتر را مطالعه می کردم از متن آن باخبر شدم.

محرمانه

به دبیر کمیته مرکزی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی
رفیق الکساندر یاکولف

الکساندر یاکولف عزیز

پرو درخواست شما در مورد انجام تحقیقات درباره دستنوشته‌ها و نامه‌های شماری از نویسندگان ستم‌دیده دهه ۱۹۳۰ و در دسترس قرار دادن آنها برای تحقیقات ادبی، به اطلاع می‌رسانم که دفتر دادستان کل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با همکاری کا.گ.ب اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اقدامات لازم را معمول و محتویات بایگانی‌های مربوطه را مورد بررسی قرار داده است.

تحقیقات حاکی از آن است که نویسندگان مندرج در فهرست ارسالی در حقیقت به صورت غیرقانونی در دهه ۱۹۳۰ به مجازات محکوم شده‌اند. طبق اسناد موجود مکاتبات میخائیل کولتسف (فریدند) با ایلیا ارنبورگ نویسنده و بقیه چیزهایی که به هنگام دستگیری کولتسف ضبط شده بود، در ۲۱ ژانویه ۱۹۶۵ برای بایگانی دایمی به مؤسسه ادبیات جهان تحویل گردیده است. در هنگام دستگیری الکساندر ورونسکی و یاکوب اوچارنکو هیچ دستنوشته‌ای ضبط نشده است.

در مورد یادداشت‌های خصوصی، دستنوشته‌ها و نامه‌هایی که در هنگام دستگیری ایتساک بابل، ن.آی. کوچکورف، ایوان کاتایف، دیمتری سویاتوپولک - میرسکی، الکساندر چایانف و بوریس پیلنیاک ضبط گردیده نمی‌توان قاطعاً گفت که پس از

مراحل بازجویی و تحقیقات بعدی به وسیله کا.گ.ب اتحاد
جماهير شوروی سوسیالیستی چه بر سر آنها آمده است.
دادستان کل اتحاد جماهير شوروی سوسیالیستی
ا.با.سوخارف

لاپتف^۱ معاون دادستان کل به من تلفن کرد و گفت: «ما کارمان را به اتمام
رساندیم، اما متأسفانه دستنوشته‌ای پیدانکردیم...»

ظاهراً دفتر دادستانی کل و لوییانکا فکر کرده بودند می‌توانند، بدون کمک
ما، در این مورد کاری انجام دهند. در واقع آنها کاری که مایل به پیگیری آن
نبودند، تمام شده اعلام کرده بودند. دلیلی برای اعتماد کردن به آنان وجود
نداشت. در حقیقت کاری که تا آن زمان انجام داده بودند، گول زدن ما بود. من
لحظه‌ای تردید نکردم که این یک بهانه است و آنها هدفی بجز خلاص کردن
خویش از شر نویسندگان، آنهم در اسرع وقت ندارند. از سوی دیگر
نمی‌توانستم بپذیرم که تمام دستنوشته‌ها ناپدید شده باشند. دستنوشته‌ها به
احتمال زیاد می‌بایست در پرونده‌های مربوط به بازجویی‌ها به عنوان شواهد
عینی «جنایات» نویسندگان، حفظ شده باشد.

من بی‌رو در بایستی به کارپوف گفتم: «بلوف می‌زنند. ما باید خودمان
پرونده‌ها را ببینیم. در غیر این صورت مردم می‌گویند کمیسیون ما نه تنها در پی
بازکردن بایگانی‌ها نیست، بلکه می‌خواهد آنها همچنان بسته بماند. حق هم با
مردم است».

پس از مدتی چک و چانه زدن با کارپوف در مورد این که او نباید فرصت
را از دست بدهد، به دستور او لیموزین سیاه‌رنگش را آوردند و ما پی‌درنگ
رهسپار دفتر دادستان کل شدیم.

در ساختمان معروفی در خیابان پوشکین با محبت تمام مورد استقبال قرار
گرفتیم و به دفتر آندریف راهنمایی شدیم. او مسئول بود تا مطمئن شود
کا.گ.ب در اقدامات خود قانون را رعایت می‌کند. به ما جای تعارف کردند و
وقتی به موضوعی اشاره کردیم که برای گفتگو درباره آن آمده بودیم، او و
معاونانش با حیرت تمام گفتند: «ولی این کار قبلاً به پایان رسیده است...»

من یک باردیگر به تشریح نظر خود پرداختم.

آندریف نگاه شوخ و ناباورانه‌ای به من کرد و سپس به سوی کارپوف چرخید و گفت: «ولادیمیر واسیلیویچ، نمی‌فهمم، اگر نویسندگان شما در حال تحقیق دربارهٔ مسائل جدیدی هستند، پس ما هم می‌توانیم هر موضوعی را مطرح کنیم. مثلاً ما اخیراً رد پای یک قاتل بالفطرهٔ فاشیست را پیگیری کرده‌ایم که تحت امر آلمانی‌ها بوده و پارتیزان‌های ما را تیرباران می‌کرده است. او در برزیل زندگی می‌کند. چه داستان جذابی می‌شود دربارهٔ این ماجرا نوشت. یا این که پاره‌ای اطلاعات جالب در مورد سروان مارینسکو^۱ فرماندهٔ قهرمان زیردریایی به‌دست آمده است — فکر می‌کنم شما هم یک‌بار چیزی دربارهٔ او نوشته بودید — این طور نیست ولادیمیر واسیلیویچ؟ چه مردی بود!»

آن دو گرم صحبت در مورد قهرمانان معروف جنگ در شوروی شدند و این کار مدتی طول کشید. آندریف مرتب به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد.

من صحبت آنها را قطع کردم و پرسیدم: «آیا می‌شود به موضوع اصلی این ملاقات بپردازیم؟ ما چه موقع می‌توانیم کار را شروع کنیم؟» سکوت ناچوری برقرار شد. بعد آندریف، در حالی که به طرف دیگری نگاه می‌کرد، پرسید: «تصور می‌کنید چگونه باید به آن پرداخت؟»

— من فکر می‌کنم ما باید یک گروه کاری، متشکل از نمایندهٔ دفتر دادستان، یک نفر از کا.گ.ب. و یک نفر هم از کمیسیون ما، برپا کنیم. بعد به بررسی یک به یک پرونده‌های نویسندگان ستم‌کشیده بپردازیم. هر موضوعی که ارزش تاریخی و یا ادبی داشته باشد می‌بایست منتشر شود. این در واقع به معنی اعادهٔ حیثیت به اهل هنر است. اگر فردی هنوز از نظر قانونی اعادهٔ حیثیت نشده باشد، مسئولیت آن با شما است....

آندریف گفت: «این چه پیشنهادی است که شما می‌کنید؟ یک گروه سه نفری؟ شما می‌خواهید باز یک ترویکا^۲ درست کنید؟»

1. Marinescu

۲. کمیسیون‌های فوق‌قضایی که در دوران استالین گروه کثیری از مجرمان سیاسی را محاکمه و محکوم می‌کرد. از جملهٔ این «محافل» جنایت‌پیشه باید به سازمان «اوسو» یا «شورای قضایی ویژه» اشاره کرد که در سال ۱۹۳۴ برای از میان برداشتن افراد دریند و نویسندگان بدون تشریفات دادرسی تأسیس شد و تا سپتامبر ۱۹۵۳ فعال بود. متهمان حق حضور در جلسهٔ به اصطلاح دادگاه را نداشتند. از حوادث عبرت‌آموز تاریخ آن که برپا خورد در چنین ←

من حرف او را رد کردم و گفتم: «یک ضد ترویکا. مردم در دوران استالین به دستور ترویکا و بدون هرگونه تحقیق و دادرسی محکوم و تیرباران می‌شدند، ما درست خلاف آن رفتار خواهیم کرد و عدل و عدالت را برقرار می‌کنیم....»

جو هیجان‌انگیزی به وجود آمده بود.

کارپوف افزود: «یک فرق دیگری هم وجود دارد و آن این که در کنار نماینده دادستانی وچکا، یک مقام حزبی هم همیشه حضور دارد، که مجموعاً می‌شود سه نفر. در مورد این قضیه نویسنده جانشین حزب خواهد شد....»
— کاملاً صحیح است.

احساس می‌کردم که چرخ امور به نفع ما می‌چرخد.
آندریف در ادامه گفت: «شما چه کسی را برای نمایندگی نویسندگان در این گروه کاری پیشنهاد می‌کنید؟»

کارپوف با خنده به من اشاره کرد و گفت: «این وظیفه را به دست شتالینسکی بسپارید. باید خودش چوب ابتکارش را بخورد.»
آندریف در پایان گفت: «یک نامه رسمی بنویسید تا به موضوع رسیدگی کنیم.»

کارپوف مدت زیادی در دفتر آندریف معطل شد. او در تمام طول راه تا خیابان وروسکی دربارهٔ مسئولیت جدید من سر به سرم گذاشت. به هر حال وقتی رسیدیم او قول داد: «خیلی خوب، من هم به وظیفهٔ خودم عمل می‌کنم. با بعضی از کله‌گنده‌ها حرف می‌زنم... ما نمی‌توانیم تو را در جنگ تنها بگذاریم، می‌توانیم؟»

مدتی نگذشت که افراد سرشناسی به سراغ کمیسیون ما آمدند. شاید رفتن ما به دفتر دادستانی، یا حمایت مجدد الکساندر یاکوف سبب آمدن آنان شده بود. یا شاید نفوذ عضو دیگر پولیت بورو و رئیس بعدی کا.گ.ب، یعنی ویکتور چبریکوف^۱ آنها را برانگیخته بود. (کارپوف خیلی محرمانه به من گفت

۱. دادگاهی به صورت غیابی محاکمه (۱۷ دسامبر ۱۹۵۳) و تیرباران شد.

۱. Victor Chebrikov زمانی که یوری آندروپوف در سال ۱۹۸۲ به عنوان رهبر حزب جانشین برژنف شد، چبریکوف در مقام رئیس کا.گ.ب جانشین فدورچوک گردید، اما در سال ۱۹۸۵ بار دیگر سمت خویش را به دست آورد.

که چبریکوف را در یکی از داجاهای دولتی یا شاید آسایشگاهی جایی ملاقات کرده و موضوع را به او گوشزد کرده است). باری، به هر دلیل که بود، سروکلهٔ دو افسر شیک‌پوش و از خودراضی و خنده‌روی کا.گ.ب در اتحادیهٔ نویسندگان پیدا شد: ژنرال استرونین^۱، رئیس ادارهٔ مطبوعات کا.گ.ب و سرهنگ کرایوشکین از بخش بایگانی‌های کا.گ.ب.

کاریوف آنان را در دفتر جادار خود پذیرفت، دفتری که با عکس‌هایی از بنیان‌گذاران رئالیسم سوسیالیستی، فرش‌هایی از جمهوری‌های آسیای مرکزی — مزین به شعرای ملی آنها — هدایای حجیم و آت و آشغال‌های ساخت شوروی^۲ تزئین شده بود. در جریان تعارفات اجباری افتتاحیه، میزبان فهرستی از تمام بزرگان ادبیات تهیه کرد که زمانی در پشت میز مشابهی نشسته بودند، از جمله گورکی، فادیف^۳، فدین و...

— ولی شما نمی‌دانید در زمان حیات لنین این دفتر به چه کسی تعلق داشت، می‌دانید؟

— بدون تردید به پدر ملت.

— زمانی محل کمیساریای خلق برای ملیت‌ها بود که بعدها یوسیف استالین رئیس آن شد.

باری، ما وارد اصل موضوع شدیم.

استرونین گفت: «آنانولی کرایوشکین درست همان کسی است که شما احتیاج دارید. او مسئولیت این کار را خواهد پذیرفت. باید خیلی خود را خوش‌شانس بدانید».

کرایوشکین گفت: «ماقیلاً پرونده‌های خودمان را مورد بررسی قرار داده‌ایم و مدارک محرزی را که به دست آوردیم به اداره بایگانی فرستادیم. شاید شما

1. Strunin

2. Sovietkitsch

۳. Alexander Alexandrovich Fadcef (۵۶-۱۹۰۱) داستان‌نویس. در ۱۹۱۸ به کمونیست‌ها پیوست و در جنگ داخلی مشارکت کرد. نمایندهٔ کنگرهٔ دهم حزب. فادیف در سرکوب قیام کروونستات شرکت داشت و زخمی شد. دو کتاب او به نام‌های هزیمت (۱۹۲۷) و گارد جوان (۱۹۴۵) به شیوهٔ رئالیسم سوسیالیستی متداول در زمان استالین نگارش یافته بود، هرچند استالین او را ناگزیر کرد که گارد جوان را بازنویسی کند (۱۹۵۱). فادیف از ۱۹۳۹ تا ۱۹۵۶ عضو کمیتهٔ مرکزی بود و از ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۳ دبیرکل اتحادیهٔ نویسندگان. در ۱۹۵۴ ریاست اتحادیه را به عهده داشت. فادیف در ۱۹۵۶ خودکشی کرد.

هم مایل باشید نگاهی به آنها بیندازید». او سپس مکث معنی داری کرد و آنگاه افزود: «به عنوان مثال ما یادداشت‌های روزانه بولگاکف، مقاله‌ای به قلم آندری بلی^۱، یادداشت‌های تارل^۲ مورخ و اولگ دال^۳ هنرپیشه... را پیدا کردیم».

او با تواضع تمام ساکت شد. مدتی هیچ کس چیزی نگفت. نه بولگاکف و نه بلی هیچ‌گاه حتی بازداشت هم نشده بودند چه برسد به این که زندانی شده باشند. پس چگونه بگوئیم که اوراق و دستنوشته‌های آنها سر از لویانکا درآورده است؟

— این جور چیزها اتفاق می‌افتاد... راه‌های گوناگونی داشت. اجازه بدهید از جزئیات بگذریم... مهم آن است که دستنوشته‌ها باقی مانده‌اند. ما موافقت کردیم.

— البته آن مطالب را می‌خوانیم و منتشر می‌کنیم. اما در مورد فهرست ما، در مورد نویسندگان ستم‌کشیده چطور؟

کرایوشکین جواب داد: «این یک کمی مشکل‌تر است. پرونده‌های بازجویی در ردیف محرمانه و بکلی سری طبقه‌بندی شده‌اند. ما حق نداریم آنها را به اشخاص غیررسمی نشان بدهیم. قانون چنین حکمی کرده است. من به اعتراض گفتم: «ما که افراد غیررسمی نیستیم. ما اعضای کمیسیون رسمی و ملی هستیم. خوب، تکلیف ما چیست؟»

— در مورد شما وضع فرق می‌کند. باید باز درباره آن فکر کنیم. راهی پیدا خواهیم کرد. نخست باید ببینیم درباره خودمان چه چیزهایی در پرونده‌ها ضبط شده. مدت‌های مدیدی از آن زمان می‌گذرد و از دوران مخوف تاکنون چندین بار کارکنان تغییر کرده‌اند. فهرست شما روی میز من است. از چه کسی

۱. Andrey Bely نام واقعی Boris Nikolaevich Bugaev (۱۸۸۰-۱۹۳۴). شاعر بزرگ سمبولیست، داستان‌سرا، منتقد و نویسنده خاطرات مهمی درباره ادبیات و حیات روشنفکری در سال‌های اولیه سده. از جمله ناول‌های او می‌توان به *کیوتر نقره‌ای* (۱۹۰۹) و *شاهکار او پطرزبورگ* (۱۹۱۳) و *باتجدیدنظر* (۱۹۲۲) اشاره کرد که شیوه تازه‌ای در نثر روسیه محسوب می‌شدند و همراه با سایر آثار بلی تأثیر چشمگیری در زیبایی‌شناسی فوتوریستی و مطالعات فورمالیستی داشتند.

۲. Yevgeny Victorovich Tarle (۱۸۷۵-۱۹۵۵) مورخ و مؤلف چندین اثر درباره عصر ناپلئون. کتاب شرح حال ناپلئون نوشته او از جمله آثار مورد علاقه استالین بود.

۳. Oleg Dai هنرپیشه محبوب تئاتر و سینما در دهه ۱۹۷۰.

باید شروع کنیم؟ به ترتیب الفبایی نفر اول بابل است؟ حرفی نیست. شماره تلفن من را یادداشت کنید...

اقدامات غیرقانونی

عاقبت چنین به نظر رسید که کارها روی غلطک افتاده است. فتوکپی یادداشت‌های روزانه فوق‌العاده جالب میخائیل بولگاکف که به دستان رسیده بود، برای چاپ آماده کردیم. اما به مرور زمان آن خوشبینی که در پی دیدار با افراد کا.گ.ب در ما ایجاد شده بود بریاد رفت.

من گهگاه به کرایوشکین تلفن می‌کردم:

— ماه آینده یک زنگی به من بزن...

— ما در حال بررسی پرونده هستیم. شما باید درک کنید. وقت می‌برد. ما

کارهای دیگری هم داریم که باید انجام دهیم.

— لطفاً ما را تحت فشار قرار ندهید...

— برای انجام کاری بیرون رفته.

— کرایوشکین؟ رفته مرخصی...

ماهها سپری شد. کمیسیون همچنان سرگرم کار خودش بود. بعد از اعلام نتایج، با سیلی از نامه‌ها، بسته‌های پستی حجیم و تلفن‌ها روبه‌رو شدیم. مردم به وسیله پست برای ما شعر، نثر، خاطرات، سندن، عکس و طرح و نقاشی می‌فرستادند و گاه خودشان برای ما می‌آوردند. آنها برای تحویل دادن مطالبی که در دوران وحشت داریم از بازرسی و دستگیری نوشته یا چیزهایی را که سالیان دراز در دخمه‌ها پنهان کرده بودند، از شهر و شهرستان سفر می‌کردند و به دیدار ما می‌آمدند. این افراد یا خودشان مؤلف آثار بودند و یا دیگران به آنها اعتماد کرده و نوشته‌های خود را به دست آنها سپرده بودند. بعضی اسناد برحسب اتفاق از گزند حوادث دور مانده بود. ما با بعضی اسامی مشهور روبه‌رو شدیم، نام‌هایی را هم دیدیم که تا حدی شهرت داشتند و بقیه کاملاً ناشناس بودند. یک پیرمرد سالخورده خاطرات دوران زندان خود در سبیره را برای ما آورد. او به پست اعتماد نکرده و با قطار به مسکو آمده بود؛ و چون جایی برای اقامت نداشته، شب را در ایستگاه به صبح رسانیده و روز بعد به

کمیسیون ما آمده بود. پیرمرد ضمن تحویل دادن دفترچه‌های خاطرات خود گفت: «اینها را بگیرید و چاپ کنید. فکر می‌کنم دیگر وقتش رسیده باشد...»
عکس‌العمل‌هایی هم از طرف کسانی که سرکوبی‌ها را توجیه می‌کردند و یا خود در آن مشارکت داشتند دیده می‌شد. در دوران نخست آب شدن یخ‌ها — در زمان خروش چف — آنا آخمتووا گفته بود: «زندانیان بازمی‌گردند و دو روسیه چشم در چشم یکدیگر دوخته‌اند. روسیه‌ای که مردمانش انسان‌ها را به اردوگاه‌ها گسیل داشتند و روسیه‌ای که مردمانش را در آنجا به بتد کشیدند». اینک بار دیگر آن دو روسیه رودرروی یکدیگر ایستاده بودند. شاید این بار حتی کمتر در اندیشه سازش با یکدیگر باشند. تلفن‌کننده‌های ناشناسی به ما گفتند: «شما حق ندارید این جور چیزها را مورد بررسی قرار دهید. پشیمان خواهید شد».

بعضی از نویسندگان هم به دشمنی با ما برخاستند. نگرانی آنها قابل درک بود. اگر در بایگانی‌های لویانکا باز می‌شد، همه می‌فهمیدند که این نویسندگان «پرکار» از چه سخی بوده‌اند. محکوم شدن آنها باعث می‌شد که برای نخستین بار خوانندگانی پیدا کنند. اما بیشترین ابراز مخالفت از سوی نویسندگانی بود که عضو اتحادیه نویسندگان شمرده می‌شدند و استالینست‌های بدخیم و اصلاح‌ناپذیری بودند. بِن مایه اعتقادات آنها به سادگی نمی‌گذاشت که ابتکارات ما را مورد تأیید قرار دهند.

ما در ماه ژانویه و مارس اجلاس آزاد کمیسیون خود را با شرکت مردمی که از سرتاسر اتحاد شوروی آمده بودند تشکیل دادیم. بحث‌های شورانگیز و کوبنده‌ای صورت گرفت. در این نشست‌ها معلوم شد در همه جا، از دریای بالتیک گرفته تا اقیانوس آرام مشتاقان زیادی وجود دارند که با علاقه فراوان شواهد و مدارکی از آن دوران غم‌انگیز تاریخ ادبیات روسیه جمع‌آوری و حفظ کرده‌اند.

به مرور که بر حجم اسناد و مدارک جمع‌آوری شده ما افزوده می‌شد، ضرورت داشت که چیزهایی در دسترس مردم قرار داده شود. من به این نتیجه رسیدم که ما می‌بایست تاریخ این دوران را تماماً بازنویسی کنیم. ما فقط از نوک این کوه یخ که ادبیات روسیه نام داشت مطلع بودیم.
در همین زمان نفر سوم گروه ترویکا هم دست به کار شد. الکساندر

والویسکی^۱ از دفتر دادستانی اعلام کرد که چایانف نویسنده و کارشناس کشاورزی و اوسپپ ماندلشتام شاعر اعاده حیثیت شده‌اند، از سوی دیگر او در حال پیگیری اطلاعاتی در دفتر خود بود که به سرنوشت ایتساک بابل مربوط می‌شد.

با این همه کا.گ.ب دست روی دست گذاشته بود. این احتمال وجود داشت که در حال سبک و سنگین کردن من، پیش از صدور اجازه برای ورود به بایگانی‌های خود بودند. در این صورت وقتشان را تلف می‌کردند. شاید سکوت آنها به علت تغییرات سریع اوضاع سیاسی بود. پیشرفت به سوی دموکراسی تاحدی دچار نکت شده بود، محافظه‌کاران دست به حمله متقابل زده بودند و گورباچف بین دو جناح تاب می‌خورد. او سعی داشت تعادل را حفظ نماید و اختلاف را برطرف کند.

یکبار به هنگام گفتگوی تلفنی با کرایوشکین به او پریدم و گفتم: «آنا تولی افاناسیویچ ما فقط از شما می‌خواهیم آنچه را که متعلق به شما نیست تحویل دهید، همان چیزهایی را که اسلاف شما از ملت دزدیده‌اند».

او با وضع مشابهی پاسخ داد: «می‌دونی، اگر بخوای این جور با ما حرف بزنی از همکاری خبری نیست». و گوشی را روی تلفن کوید.

وضعیت کسی را داشتم که درون هزارتویی گیر افتاده باشد و دیگر راه پس و پیش خود را نشناسد.

در همان روزها کرایوچکف رئیس جدید کا.گ.ب در مصاحبه‌های مطبوعاتی متعدد خود حرف‌های زیادی درباره کلاستوست مطرح می‌کرد. من از طرف اتحادیه نویسندگان نامه‌ای به او نوشتم و متذکر شدم که: نمایندگان کا.گ.ب به دلایل غیر قابل فهم به درخواست‌ها و تقاضاهای اتحادیه نویسندگان اعتنایی نمی‌کنند و ظاهراً قصد همکاری با ما را ندارند؛ این کمیسیون یک تشکیلات تخصصی و با صلاحیت است و می‌تواند اطمینان دهد که پس از دریافت مطالب بایگانی شده، بدون تحریف یا ایجاد جنجال، اقدام به انتشار آنها خواهد کرد. سپس افزودم: در بیان علت به تأخیر انداختن چنین موضوع مهم ادبی و ملی تاکنون شاهد هیچ‌گونه توضیح قانع‌کننده‌ای نبوده‌ایم.

کارپوف از امضای این نامه سر باز زد. او معتقد بود: «این نامه به عنوان فشار غیر ضروری تلقی می‌شود. نه، بهتر است به آنها تلفن شود».

— همین حالا به آنها تلفن بزن!

کارپوف بعد از نک و نال فراوان با تلفن ویژه‌ای که دفتر او را مستقیماً به بالاترین مقامات حکومتی و از جمله کا.گ.ب وصل می‌کرد، شماره‌ای را گرفت. پیروژکف^۱ معاون کرایوچکف به تلفن جواب داد. آن دو مدتی با هم صحبت کردند، اما صحبت‌های کارپوف به حدی چاپلوسانه و از سر فلاکت بود که فهمیدم کاری از او ساخته نیست.

در تابستان آن سال من با ولودیا لئونوویچ^۲ به سفری رفتیم که به دریای سفید ختم می‌شد. در آنجا با کشتی سری به جزیره سولوفکی زدیم که نخستین اردوگاه کار اجباری اتحاد شوروی در سال ۱۹۲۲ در آن تأسیس شده بود. ما در آنجا تصمیم گرفتیم که بر ضد ایجاد اخلال در راه کوشش‌های خودمان مطلبی منتشر کنیم. با خود گفتیم: چرا نگوییم که کا.گ.ب سد راه ما شده است؟ زمانی که نظر یوری کاریاکین رادر این مورد پرسیدم گفت: «ترا به خدا این کار را نکن. با این‌گونه حمله‌ها نمی‌توانی لوییانکا را بترسانی، بلکه آنها را هوشیار می‌کنی و آنوقت همه چیز را نابود می‌کنند. رفتارت مثل سابق باشد، فشار را تحمل کن... آن وقت من هم می‌توانم به عنوان نماینده مردم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی وارد گود شوم و قضیه را در کنگره مطرح کنم». البته او کاملاً حق داشت. لوییانکا، آن غول آرام، در حال دهان باز کردن بود و یک حرکت نابجای ما، باعث می‌شد تا دگربار آن دهان، محکم‌تر از سابق، بسته شود و ما هم یک بازوی خود را از دست بدهیم.

اندکی بعد از این گفتگو (ماه اوت بود) کرایوشکین خودش به من تلفن زد: «سری به ما بزن، مطالب و اسناد را آماده کرده‌ایم».

لوییانکا مجتمع هولناک و قلعه‌مانندی است در مرکز مسکو، شامل چندین عمارت عظیم چند طبقه قدیم و جدید که با کتیبه‌هایی از سنگ خارا تزیین شده‌اند و به وسیله دالان‌هایی که از رو و زیرزمین می‌گذرند به یکدیگر متصل می‌شوند. خیابان عریضی میدان لوییانکا را مستقیم به تأثر بلشوی و هتل

متروپل متصل می‌کند و از آنجا به میدان اسب‌سواری و ساختمان قدیمی دانشگاه امتداد می‌یابد. تا ماه اوت ۱۹۹۱ مجسمه درژینسکی^۱ یا «فلیکس آهنین» بنیان‌گذار چکا میدان لویانکا را تحت سلطه داشت. قبل از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ ساختمان طرف میدان متعلق به شرکت بیمه روسیه بود. از آن زمان به بعد در اختیار اداره مرکزی سازمان قرار گرفت و نام آن چندین بار عوض شد، اما عملکرد آن همیشه ثابت ماند: چکا، گ. پ. او. او. گ. پ. یو، ان. کا. و. د. ان. کا. گ. ب. ام. گ. ب. ام. و. د. کا. گ. ب. ...

من هم که مانند همسن و سال‌های خودم، تا آن زمان، همیشه فقط از بیرون به آن «هودرا»^۲ نگاه کرده بودم، سعی کردم توجه خاصی به آن نشان ندهم، اما هنوز از تأثیر هیپنوتیسمی آن در من چیزی کم نشده بود. هر شهر و روسیه پهناور ما می‌دانست که لویانکا مواظب او است و در هر لحظه می‌تواند سرنوشت او را در دست گیرد و آنگاه هیچ قدرتی نمی‌توانست از او حمایت کند و حسابش با کرام‌الکاتبین است.

من از میدان شلوغ و گرم تا سالن وسیع و خنک، از میان سه مجموعه در عظیم عبور کردم. سرخوخته‌ها با دقت مجوز ورودم را واریسی کردند و پاسپورتم^۳ را کاملاً مطالعه نمودند. از یک رشته پله عریض که مجسمه نیم تنه سفیدرنگ آندروپوف^۴ در پاگرد آن حضور غیرقابل انکاری داشت، بالا رفتیم.

۱. Felix Edmundovich Dzerzhinsky (۱۸۷۷-۱۹۲۶). مشهور به فلیکس آهنین. انقلابی لهستانی‌الاصل روس. او در سال ۱۸۹۷ به علت تبلیغات ضدحکومتی بازداشت و به سبیره تبعید شد. در انقلاب ۱۹۰۵ نقش فعالی ایفا کرد. پس از به قدرت رسیدن بلشویک‌ها به سمت رئیس پلیس مخفی (چکا - کمیته فوق‌العاده) منصوب شد. از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۶ ریاست شورای عالی اقتصاد را به عهده داشت. مرگ درژینسکی در ژوئیه ۱۹۲۶ از طرف عده‌ای از نزدیکانش مشکوک به نظر رسید. مژنیزسکی معاون درژینسکی که او هم لهستانی‌الاصل بود و جانشین او شد گفته بود: «برای درژینسکی عواطف مطرح نبود و آن را احساسی بورژوازی می‌دانست. دستورات و اقدامات کفیری از نظر او مبارزه طبقاتی بود». درژینسکی در روزهای اول حکومت بلشویکی در اناپی واقع در ساختمان شماره ۱۱ لویانکا کار می‌کرد.

۲. Hydra نام یک مار آبی در اساطیر یونان که نه سر داشت و هر سرش را که قطع می‌کردند دو سر به جای آن بیرون می‌آمد.

۳. Passport اوراق شناسایی عمومی و اجباری که فقط برای نقل و انتقال در داخل قلمرو اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اعتبار داشت.

۴. Yuri Vladimirovich Andropov (۱۹۱۴-۱۹۸۴). دبیرکمیته مرکزی حزب کمونیست از ۱۹۶۷ تا ۱۹۸۲. رئیس کا. گ. ب. پس از درگذشت برژنف در سال ۱۹۸۲ به عنوان دبیرکل حزب ←

راهر و طاق بلندی داشت و عریض و طولانی بود و می‌شد به آسانی با دوچرخه یا حتی اسب آن را پیمود. ظاهراً در طول سال‌ها دست‌نخورده مانده بود. شاید در زمان استالین هم به همین صورت بوده است...

ما در طبقه دوم وارد یک دفتر کوچک شدیم. پرده‌های سفید جلوی چشم‌انداز را گرفته بود. در روی میز پرونده بادکرده‌ای به رنگ زرد کم‌رنگ قرار داشت.

کرایوشکین بالبخند گفت: «ظاهراً شما اولین نویسنده‌ای هستید که با پای خود به اینجا آمده است».

من لبخندی زدم. درست همین فکر به ذهن من هم خطور کرده بود.

او یک عکس و چند صفحه ماشین‌شده به من داد.

— این عکس به پرونده بازجویی بابل تعلق دارد و این چند صفحه خلاصه اتهامات وارده به او است.

من سرسری آن صفحات را مرور کردم. خلاصه ناچیزی بود از محتویات پرونده که در بیشتر موارد به موضوعات و جزئیات مربوط به شرح حال بابل اشاره داشت که بر همگان آشکار بود.

من گفتم: «می‌توانم نگاهی به خود پرونده ببندازم؟ حداقل یک چند ساعتی؟»

— نه.

— چرا؟ آیا جزو اسرار دولتی است؟

— نه، در اینجا اسرار مهمی وجود ندارد، یا دست کم در چنین پرونده‌ای.

اما بعضی مسائل داخلی وجود دارد که به کار ما مربوط می‌شود و رؤسای ما معتقدند نباید افشا شوند.

— دقیقاً چه چیزی؟

— خوب، مثلاً شماره پرونده بازجویی، اسم بازجوها، گزارش‌های

مأموران ما... و چیزهای دیگر.

— حالا دیگر چرا احتیاج به پنهان کردن آنها دارید؟

کرایوشکین در حالی که داشت عصبانی می‌شد، گفت: اینجا نوشته «بکلی

→ جانشین او شد. او در مدت پانزده ماه خدمت خود راه را برای پیشرفت گورباچف و به قدرت رسیدن او در ۱۹۸۵ گشود.

سری». اجازه بدهید شورای عالی یا خود حکومت قوانین را تغییر دهند و دست ما را در دست هم بگذارند. شما پیشنهاد می‌کنید که ما قانون‌شکنی کنیم؟ آیا ما را تشویق به ارتکاب جرم می‌کنید؟

— در این صورت نمی‌توانم ادعا کنم که دستم به پرونده بابل خورده است. او دوباره لبه‌بندی زد و پرونده را به سمت من سُر داد و گفت: «حالا می‌توانید به آن دست بزنید...»

من در دفتر دادستان کل موفق‌تر بودم. والویسکی رد پرونده دادستانی به شماره ۳۹۰۴-۳۹ درباره بابل را پیدا کرده بود. دفتر او پرونده تمام کسانی را که محکوم شده بودند در اختیار داشت. او قبل از آن که پرونده را به من بدهد (روی آن هم مهر محرمانه خورده بود) پرسید: «گذاشتند که لوییانکا را ببینی؟». جواب دادم: «بله، اما نه قسمت مربوط به پرونده‌هایشان را».

— و شما پرونده بابل را دیدی؟

— بله، دیدم.

من می‌توانستم با وجدانی آسوده چنین جوابی بدهم.

باری. من غرق در پرونده دادستانی بابل شدم. مطالب آن بسیار جالب‌تر از چند صفحه مختصری بود که در کا.گ.ب نشانم دادند. در این پرونده برای نخستین بار رونوشت چندین سند از پرونده شماره ۴۱۹ درباره بابل را ملاحظه کردم. از همه هیجان‌انگیزتر متن استیناف‌ها به خط خود بابل بود که قبل از تیرباران شدن به دفتر دادستانی نوشته بود.

بزودی این استاد در دوره جدید هفته‌نامه پُرفردار اُگونوک^۱ تحت عنوان «بایگانی ابدی» انتشار یافت. من در پیشگفتار آن همه چیز را شرح داده بودم، از جمله شماره پرونده، نام بازجویان حیوان‌صفت نویسدگان، اتهامات و گزارشات مأموران ناشناس پلیس مخفی و خیرچیان.

من بی‌صبرانه منتظر عکس‌العمل لوییانکا بودم. زیاد طول نکشید. کرایوشکین با دلخوری پرسید: «این اسناد را از کجا به دست آوردید؟ از

۱. Ogonyok کلمه روسی به معنی شعله کوچک. مجله عامه‌پسندی که تخت داستان‌های تخیلی و واقعی منتشر می‌کرد. این مجله در اواخر دهه ۱۹۸۰ به خاطر انتشار مسائل مربوط به پرسترویکا شهرت چشمگیری یافت.

دقتر دادستانی؟ بچه‌های گروه مطبوعاتی ما می‌خواهند با شما حرف بزنند. بعد از آن به اتاق من بیایید تا شما را ببینم».

چندین آدم ناآشنا در دفتر استرونین نشسته بودند. یکی از آنها به من گفت: «ما مخالف بازکردن درهای بایگانی خود نیستیم، اما اجازه بدهید اول به یک توافقی برسیم. چیزهای زیادی هست که ربطی به مقوله ادبیات ندارد، ولی به حوزه فعالیت ما مربوط می‌شود. شما کار بررسی پرونده‌ها را شروع کرده‌اید. در آنها با گزارشات مأموران ما روبه‌رو می‌شوید. می‌بینید نکته مهمی برای چاپ و نشر در آن وجود ندارد، اما اگر ناگزیر به نقل آن باشید خیلی ساده می‌گویید که: مورد نظر ان.کا.و. د بوده. بگویید ببینم، پس خبرچین برای چه کاری خوب است؟»

نکته‌ای به ذهنم خطور کرد: «مردم باید بدانند که خبرچینانشان چه کسانی هستند.» اما آن را به زبان نیاوردم و در عوض پرسیدم: «چرا این قدر نگران آن گزارشات هستید. همه اینها پنجاه سال پیش اتفاق افتاده و به تاریخ پیوسته است. آیا باز در فکر سانسور کردن هستید و نیم راست و نیم دروغ گفتن؟»

— «حالا... حالا چرا به شیوه آن موقع حرف می‌زنید؟... اما ویتالی الکساندروویچ عزیز بدانید که ما پاولیک موروزف^۱ را تسلیم نخواهیم کرد.»

— این روزها پاولیک موروزف دیگر قهرمان محسوب نمی‌شود.

— هنوز هیچ‌کس جدال طبقاتی را منسوخ نکرده است.

گفتم: «چرا کرده‌اند، حرف بر سر همین است. بزرگ‌ترین دستاورد گورباچف هم همین بود. او اعلام کرده که ارزش‌های جهانی بشر بر علایق طبقاتی الویت دارد. ظاهراً مثل این است که هنوز به گوش شما نرسیده است...»

سکوتی برقرار شد. برخلاف معمول دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم. وقتی داشتم از آنجا بیرون می‌آمدم، گفتند: «بدون تردید ما به شما اعتماد داریم و می‌دانیم که با دقت و خویشن‌داری گام برمی‌دارید. چرا آنچه می‌نویسید قبل از چاپ به ما نشان نمی‌دهید؟»

— چرا نشان بدهم؟ وقتی که چاپ شد یک نسخه از آن را با مسرت تقدیم

۱. Pavlik Morozov بسیجی‌ئی که به هنگام دسته‌جمعی کردن کشاورزی در اوایل دهه

۱۹۳۰ پدرش را که طرفدار کولاک‌ها بود لو داد.

می‌کنم.

آنها نوشته‌های من را با هر بدبختی بود قورت داده و با شکیبایی حضور آن را پذیرفته بودند، اما به خاطر حفظ ظاهر هم که شده می‌خواستند تا اگر بتوانند من را زیر بلیت خویش داشته باشند.

قوانین باب روز نبود و افراد عاقل کا.گ.ب این را درک می‌کردند. مردان و زنانی که دستور می‌دادند و می‌گرفتند نمی‌توانستند آن را نادیده انگارند و زیر پا بگذارند. هرچند اگر کسی چنین می‌کرد، آنها احساس می‌کردند که می‌توانند چشم برهم نهند.

پرونده بابل بار دیگر در دفتر کرایوشکین روی میز قرار داشت. این دفعه، حداقل، اجازه داشتم که لای آن را باز کنم.

دفتر دوم

خواهش می‌کنم به سخنم گوش فرادهید

پروندهٔ ایتساک بابل

بازداشت

۱۶ ماه مه ۱۹۳۹. هواگرگ و میش است و مسکو هنوز در خوابی گران. تنها صدای جیک‌جیک پرندگان و جاروی فراشی که حیاط را می‌روبد به گوش می‌رسد.

در ساعت پنج بامداد درهای آهنی لوبیانکا بر پاشنه می‌چرخد و اتومبیلی به بیرون می‌خزد. مقصد آن زیاد دور نیست: بلوار و سپس ساختمان شماره ۴ در خیابان نیکولو ژرویینسکی. چند سرباز از اتومبیل بیرون می‌آیند و بی‌سر و صدا خود را به طبقهٔ مورد نظر می‌رسانند. در می‌زنند. زن جوان خواب‌آلودی در را می‌گشاید.

— آقا خانه است؟

— نه، رفته داجا، اتفاقی افتاده؟

— باید اتاق زیر شیروانی را بگردیم. دنبال کسی هستیم.

دو نفر از سربازان راهی زیر شیروانی می‌شوند و بقیه به انتظار می‌نشینند.

— پرو لباس ببوش. با هم می‌رویم دنبال شوهرت. او می‌داند کسی که ما

دنبالش هستیم کجاست!...

اتومبیل با شتاب تمام بزرگراه مینسک را طی می‌کند و یک ساعت و نیم بعد مسکو را پشت سر می‌گذارد و پس از پیمودن یک راه فرعی رهسپار پره دلکینو — محل سکونت نویسندگان — می‌گردد.

سریازان وارد ویلا می‌شوند. صاحب ویلا هنوز در خواب است. همسرش چند ضربه به در اتاق خواب می‌زند و به مجرد ظاهر شدن او مهمانان ناخوانده به سوییچ هجوم می‌برند. آنان ضمن بازرسی بدنی سریع، به منظور یافتن اسلحه، به او می‌گویند: «دستها بالا، شما بازداشت هستید».

شاید شرح یاد شده شبیه همان بخش از کتابی دربارهٔ «چکا» باشد که به ایتساک بابل اجازه به پایان بردن آن را داده بودند. البته با این تفاوت که در آن صبح ماه مه خود او به دستور لاورنتی بریا^۱ به نقش زندانی بی‌پناهان. کا. و. د. درآمده بود.

در مدت جستجوی داجا، بابل و همسرش نینا^۲ دست در دست یکدیگر آرام در گوشه‌ای نشسته بودند و به کار جمع‌آوری کاغذها و بسته‌بندی آنها نگاه می‌کردند: نه بسته پُر از اسناد او و یادداشت‌ها و نامه‌ها که می‌باید به همراه نویسنده به محل زندان فرستاده شوند.

بابل به نینا گفت: «آنها نگذاشتند کتاب را تمام کنم». بعد به آرامی زیر گوش همسرش زمزمه کرد: «به آندره بگو». منظور او آندره مالرو^۳ دوست فرانسویش بود.

بابل دو راه بازگشت به مسکو کوشید تا سر شوخی را با مأموران باز کند. — از خواب افتادید، نه؟

و آهسته به همسرش گفت: «لطفاً مواظب باش دخترمان در محیط شادی بزرگ شود». درهای لوبیانکا اتومبیل را بلعید. طی پانزده سال بعد، یعنی تا سال ۱۹۵۴ هیچ چیز قطعی دربارهٔ بابل شنیده نشد.

آنان همسرش را به خانه رساندند و آپارتمان او را در مسکو جستجو

۱. Lavrenty Pavlovich Beria (۱۸۹۹-۱۹۵۳) رئیس پلیس مخفی اتحاد شوروی سوسیالیستی از سال ۱۹۳۸ تا زمانی که به دستور خروشچف و همفکران او دستگیر و در دسامبر ۱۹۵۳ تیرباران شد. بریا که گرجستانی‌الاصل بود، پیش از آن که به وسیلهٔ استالین به مسکو انتقال یابد و جانشین یژوف شود، در سازمان چکای آذربایجان (آذچکا) فعالیت می‌کرد.

2. Nina

۳. André Georges Malraux (۱۹۰۱-۱۹۷۶). نویسنده فرانسوی. سرهنگ نیروی هوایی در جنگ داخلی اسپانیا. عضو نهضت مقاومت فرانسه در جنگ دوم جهانی. وزیر فرهنگ در حکومت ژنرال دوگل (۶۹-۱۹۵۸).

کردند و پانزده بسته شامل دستوشته‌ها، هیجده متن یادداشت و مسوده، ۵۱۷ نامه، کارت پستال و تلگرام و ۲۴۵ ورقه متفرقه... ضبط کردند. آنها حتی صفحات کتاب‌هایی را که نویسندگان آن طی یادداشتی به بابل تقدیم کرده بودند، دریدند.

به هنگام بازرسی بدنی بابل، گذرنامه و کلیدهای آپارتمان و ویلای او را ضبط کردند، همین‌طور سایر چیزهای بی‌اهمیت دیگر مانند صابون، خمیردندان، کرم صورت، بند شلوار، جوراب، جای صابون، اسفنج حمام و طبق رسید موجود در پرونده او «بند یک جفت سندل قدیمی».

آنان به فرد بازداشت شده فرصت فکر کردن به زندگی خود را نمی‌دادند. شیوه اجرای این کار به دقت مورد بررسی قرار گرفته و برنامه‌ریزی شده بود. با تهمی کردن فرد بازداشت شده از آخرین موضوع‌هایی که هنوز با روزهای زندگی و خانواده‌اش ارتباط داشت، او را تبدیل به موجودی حقیر و بی‌پناه می‌کردند. مردی با صورت نتراشیده، تن و بدنی کثیف، کفش‌های گشاد بدون بند و شلواری آویزان، می‌توانست مخالف اقتدار دولتی فراگیر به حساب آید؟ آنان عکس بابل را گرفتند، انگشت‌نگاریش کردند و پرسشنامه‌ای رسمی، برای پُر کردن به دستش دادند. آیا این آخرین عکسی بود که از او می‌گرفتند؟ نمی‌شد در آن لحظه چنین فکری نکرد. انگشت‌نگاری به معنی آن بود که شخص را یک بزه‌کار می‌دانند. در پرسشنامه آمده بود که فرد دستگیر شده باید هر موضوع مربوط به خود را بنویسد، بنابراین سراسر زندگی بابل در معرض امتحان و ارزیابی بود و پرده از هر چیز مشکوکی برداشته می‌شد.

متولد سال ۱۸۹۴ در اودسا، نویسنده، عضو حزب نیستم.

یهودی هستم.

آخرین محل کار: استودیوی فیلم کودکان اتحاد جماهیر

شوروی سوسیالیستی، مرکز انتشارات دولتی.

محل تحصیلات عالی: مؤسسه بازرگانی کی‌یف...

مشخصات اعضای خانواده:

پدر: واسطه بازرگانی - متوفی در سال ۱۹۲۴.

مادر: فنیآ آرونووا بابل ۷۵ ساله - خانه‌دار - ساکن بلژیک

همسر: آنتونینا نیکولا اونا پیروزکوا، ۳۰ ساله، مهندس
تأسیسات مترو و مؤسسه طراحی.
فرزندان: یک دختر به نام لیدیا، دوساله. دختر دیگری به نام
ناتالیا (از ازدواج اول)، ۱۰ ساله (ساکن فرانسه).
خواهر: ماریا شاپوشنیکوا، ۴۲ ساله - ساکن بلژیک.

پس از انجام تشریفات، فرد بازداشت شده به یک سلول در زندان قدیمی -
عمارت شش طبقه زردرنگی با پنجره‌های کوچک میله‌دار - منتقل گردید که
از داخل حیاط اندرونی لویانکا دیده نمی‌شد. در آنجا می‌شد اعترافات لازم را
به ضرب زور از او بیرون کشید.

نخستین سند بازجویی مربوط به تاریخ ۳۱-۲۹ ماه مه است. احتمالاً
پیش از این تاریخ هم بابل مورد بازجویی قرار گرفته بود^۱، اما سابقه‌ای
در پرونده او ضبط نشده است. در واقع او تا تاریخ یادشده نیاز بازجویان را
برآورده نکرده بود.

بازجویی

در ۲۹ ماه مه بابل را از سلولش به محل کار بازجویان^۲ می‌برند. به مدت سه
روز و سه شب بازجویان ان. کا. و. دشواتزمن^۳ و کوله‌شف^۴ دست از سر او
برنداشتند تا آن‌که بالاخره اعترافات لازم را به دست آوردند. کار ساده‌ای نبود،
اما آنان کارکشته بودند و به نوبت با او سروکله می‌زدند. در بین رفت و آمد
آنان، بابل نقسی تازه می‌کرد.

متن سند بازجویی از زندانی ایتساک بابل

۲۹ تا ۳۱ ماه مه ۱۹۳۹

سوال: شما به اتهام اقدامات خیانت‌آمیز بر ضد اتحاد شوروی

۱. نگاه کنید به «تکمله» در پایان همین دفتر.

۲. عنوان رسمی شکنجه‌گران ایتساک بابل.

3. Lev Schwartzmann

4. Kuleshov

دستگیر شده‌ای. آیا به گناه خود اعتراف می‌کنی؟

جواب: نه اعتراف نمی‌کنم.

سوال: چگونه می‌توانی خود را بی‌گناه بخوانی در حالی که عملاً بازداشت شده‌ای؟

جواب: من دستگیری خود را به علت یک تقارن نحس می‌دانم و ناتوانیم در نوشتن. در طول چند سال گذشته حتی یک اثر مهم نشر نداده‌ام و این می‌تواند به مثابه خرابکاری تلقی شود و بی‌اشتیاقی به قلم زدن در نظام شوروی.

سوال: می‌خواهی بگویی که به عنوان یک نویسنده دستگیر شده‌ای؟ آیا تصور نمی‌کنی که این توضیح کاملاً ساده‌لوحانه‌ای برای علت دستگیری‌ات باشد؟

جواب: البته حق با شماست. نویسندگان به علت این که دیگر نمی‌توانند بنویسند دستگیر نمی‌شوند.

سوال: خوب، پس علت واقعی دستگیر شدن چیست؟

جواب: من هر چند وقت یکبار به خارج می‌رفتم و با تروتسکیست‌های معروف روابط دوستانه‌ای داشتم...

سوال: بی‌زحمت بگو که به عنوان یک نویسنده شوروی چرا باید مورد توجه دشمنان کشوری واقع شوی که نماینده آن در خارج محسوب می‌شدی؟ باید به اقدامات جنایت‌آمیز و خیانت‌کارانه خود اعتراف کنی...

در اینجا بازجو به صورت سر بسته و بدون بیان جزئیات به نقل اعترافات بوریس پیلینیک و استسکی^۱ رؤسای سابق بخش فرهنگی و تبلیغاتی کمیته مرکزی (که در آن زمان هر دو تیرباران شده بودند) می‌پردازد که در آن بابل به عنوان یک تروتسکیست معرفی شده بود.

«منتظر نباش که ما به زور متوسل شویم! خودت اعتراف کن.»

این‌که بازجویی به کجا انجامید، بر ما پوشیده است و تنها می‌توانیم به

حدس و گمان متوسل شوم. آنچه در دست داریم اوراق دستکاری شده و امضای بابل در پای هر صفحه است. این ابداع مسخره که از شخص تحت بازجویی خواسته می‌شد که گناه خویش را ثابت کند و شرح دهد که چرا دستگیری‌اش باعث تعجب شده است، از فرآورده‌های نظام قضایی شوروی بود.

تنها جرمی که بابل آمادهٔ اعتراف به آن شد ناتوانیش در نوشتن بود. در واقع این موضوع هم صحت نداشت. ممکن بود مطالب کمی به دست چاپ سپرده باشد، ولی حجم دست‌نوشته‌های مصادره‌شده‌اش نشان می‌دهد که خیلی هم زیاد می‌نوشته است. بابل مخالف نظام شوروی نبود، اما بیشتر به فکر استعداد و ذوق خویش بود تا مقامات دولتی. جرم واقعی بابل استقلال هنری او بود. بازجویان منکر آن بودند که او به علت نویسنده بودن دستگیر شده است، ولی در واقع دلیل اصلی همین بود. از آنجایی که در قوانین جنایی اتحاد شوروی چنین جرمی وجود نداشت، بنابراین اتهامات دیگری پیش کشیده می‌شد.

ما می‌دانیم که بازجویان ان.کا.و.د هر چه می‌خواستند به دست می‌آوردند. آنان علاوه بر تهدید کردن و کتک زدن، از شکنجه‌های ناجوانمردانه نیز استفاده می‌کردند. مثلاً متهم را تهدید می‌کردند که از اعضای خانواده‌اش انتقام خواهند گرفت. چنانچه شیوه‌ای کارساز نمی‌شد، ترفندی دیگر مفید می‌افتاد. ایتساک بابل خود از وحشیگری‌های چکا اطلاع داشت. در سال ۱۹۱۸ به مدت پنج ماه در پتروگراد مترجم چکا بود و به اندازهٔ کافی شاهد بازجویی‌ها و اعدام‌ها بود و اسناد و مدارک فراوانی دربارهٔ جنایات دوران انقلاب گردآوری کرده بود. شوق نوشتن در مورد این موضوع را در سراسر زندگیش احساس می‌کرد و بارها داستان‌هایش را با اشک و خون می‌آمیخت. بالاخره این بابل بود که می‌گفت جهان، کمونیسم بین‌الملل را با «افشاندن باروت و چاشنی پاک‌ترین خون‌ها» هضم کرد. اینک خود او ناگزیر به اهدای مقداری از آن خون بود.

به‌رغم ضخامت و غیرقابل نفوذ بودن دیوارهای زندان و به‌رغم کوشش شدید ان.کا.و.د در مخفی‌نگاه داشتن آنچه که در کمیته‌های بازجویی می‌گذشت، جسته‌گریخته چیزهایی در جهان خارج به گوش ما می‌رسید. در

پروندهٔ وسولود میرهولد مدیر امور تأتر، هنوز نامه‌ای که او از زندان به مولوتف^۱ رئیس شورای کمیساریای خلق نوشته، موجود است. این نامه روایت خوفناکی است از نحوهٔ به دست آوردن «اعترافات صادقانه»:

... بازجو نسبت به من پیرمرد ۶۵ سالهٔ بیمار متوسل به زور می‌شد. مجبورم می‌کرد دمر روی زمین دراز بکشم و بعد با تسمهٔ لاستیکی به کف پای برهنه و ستون فقراتم می‌کوبید. آنها مرا روی یک صندلی نشاندند و با تمام قدرت به ساق پایم شلاق زدند... چندروز بعد وقتی قسمت‌های مجروح پاهایم که خون زیر آنها مرده بود، بهبود یافت، بار دیگر به شلاق زدن بر روی قسمت‌های قرمز و کبود شده پرداختند. درد ناشی از آن به حدی بود که گویی آب جوش روی زخم‌ها می‌ریزند. از شدت درد نعره می‌زدم و اشک می‌ریختم. با همان تسمه به پشتم شلاق می‌زدند و از فاصلهٔ زیاد مشت‌های خود را تاب داده به صورتم می‌کوفتند... از درد جسمی و روانی چنان دستخوش ترس و وحشت شده بودم که خود را برهنه و بی‌دفاع می‌دیدم. اعصاب درهم ریخته‌ام با هجوم به سطح بدنم حساس گردیده و عملاً شل پوست بدنِ پیچه‌ها نازک و نرم شده بود. به‌خاطر عذاب جسمی و عاطفی دایماً از چشمانم اشک جاری می‌شد. با دمر خوابیدن روی زمین دریافتم که می‌توانم به این طرف و آن طرف بخزم و به دور خود بچرخم و مثل سگی که از صاحبش شلاق می‌خورد واق‌واق کنم. یک‌بار پس از بازجویی کذایی چنان بدون اختیار بدنم به لرزه افتاد که مأسور بازگرداندن من به سلول پرسید: «مالاریا گرفته‌ای؟». وقتی پس از هیجده ساعت بازجویی روی تخت سفری دراز کشیده و به خواب رفته بودم تا یک ساعت بعد برای بازجویی بیشتر به کمیتهٔ تحقیق بازگردم، از صدای نالهٔ خودم و این که مانند بیمارانی

۱. Vyacheslav Mikhailovich Molotov (۱۸۹۶ - ۱۸۹۰) میاستمدار بلشویک و از حامیان استالین. عضو پولیت بورو از سال ۱۹۲۶. پس از برکناری ریکف، از ریاست دولت در ۱۹۳۰ جانشین او شد. وزیر امور خارجه از ۱۹۳۹. در سال ۱۹۵۷ در کوشی ناموفق قصد داشت خروشچف و گروه ضد حزبی او را برکنار کند.

دم مرگ مبتلا به تب تیفوئید دچار لرزش و تقلا شده بودم از خواب پریدم. ترس موجب وحشت می‌شود و وحشت ما را ناگزیر می‌سازد در پی وسیله‌ای برای دفاع از خویشتن باشیم. آدم تحت بازجویی و شکنجه به خود می‌گوید: «مرگ! البته که مرگ، راحت‌تر از تن به بازجویی دادن است». بنابراین شروع کردم به مجرم اعلام کردن خودم، به این امید که حداقل با این کار بزودی به روی سکوی اعدام برده شوم.

میرهولد همزمان با بابل دستگیر شد و به احتمال زیاد بازجویان مشترکی داشتند. به عنوان مثال نام شواترمن در پایان پرونده میرهولد و بابل به چشم می‌خورد. بدون شک از شیوه‌ای که در افواه به صورت پوشیده و محترمانه «بازجویی مؤثر» خوانده می‌شد در مورد بابل هم اعمال گردید و طبیعتاً در پرونده بازجویی او ذکری از آن به میان نیامده است. از سوی دیگر براحتی نمی‌توان پذیرفت که چرا او در آغاز بازجویی قاطعانه از قبول جرم خویش سر باز می‌زند و سپس به شکل غیرمنتظره و بدون علت قابل قبولی «اعتراف می‌کند»؛ و استحاله ایتساک بابل نویسنده به «دشمن خلق» شروع می‌شود. در حقیقت او قبلاً بارها اندیشیده بود که در صورت بازداشت شدن چه اتفاقی خواهد افتاد. یک بار در ویلای گورکی از یاگودا^۱ که بعد رئیس پلیس مخفی شد پرسید: «گتريخ گريگوريويچ کسی که اسیر دست شما می‌شود چه رفتاری باید در پیش بگیرد؟». ارباب لوبیانکا پاسخ داد: «باید منکر همه چیز شود. در جواب هر اتهامی بگوید نه. اگر منکر همه چیز بشود ما خلع سلاح می‌شویم».

بنابراین باید گفت بابل منتظر وقوع چنین واقعه‌ای بوده است. اما بدون تردید در عمل آمادگی ادامه چنان وضعی را نداشته که یکباره اعلام می‌کند

۱. Genrikh Grigorievich Yagoda (۱۸۹۱-۱۹۳۸) معاون درزیسکی و منزیسکی در او. گ. پ. یو مسئول سرویس امنیتی از سال ۱۹۳۰. در ۱۹۳۴ که او. گ. پ. یو را در کمیاریای خلق در امور داخلی یا ان. کا.ود ادغام کردند او به ریاست آن منصوب شد و نخستین مرحله پاکسازی بزرگ را کارگردانی کرد. در سال ۱۹۳۶ به دستور استالین و به علت قصور در افشای گروه تروتسکی-زینوویف از کار برکنار گردید و یوزف جانشین او شد. در ۱۹۳۷ دستگیر و در آخرین دادگاه نمایی در سال ۱۹۳۸ به مرگ محکوم گردید.

«من دیگر انکار این مطلب را صلاح نمی‌بینم که جرم من در قبال دولت شوروی واقعاً جدی است. من آمادهٔ اعتراف کامل هستم».

بابل نسبت به گفتهٔ خویش صادق بود. علاوه بر گفتگو یا دو بازجوی خود، در اوراق بازجویی هم کتباً به این موضوع اعتراف کرده است. حتی از محتوای یادداشت‌های عجولانهٔ او می‌توانیم به آسانی به این تقاضای غیرعلنی و غریب پی ببریم. البته ممکن است این قلم‌اندازی‌ها به خط خود بابل باشد، اما برخاسته از افکار خود او نیست. در مقایسهٔ دو متن مربوط به قضایای مختلف متوجه می‌شویم که نه تنها محتوا، بلکه چندین عبارت یا تمام بند یکسان است. در واقع از این یادداشت‌ها به عنوان مسوده استفاده می‌شد و پس از ویراستاری دقیق، روایت متن نهایی برای ضبط رسمی در پروندهٔ متهم تهیه می‌گردید. بازجوها بخش‌هایی را که در آن بابل جرم خویش را منکر شده حذف کرده‌اند، همین‌طور تمام مطالبی که به گونه‌ای ممکن بود به شهرت او به عنوان یک نویسندهٔ شوروی بیفزاید - از جمله دوستی بابل با گورکی و مایاکوفسکی. آنان در حقیقت روی هر عبارت مثبتی در شرح حال او قلم می‌کشیدند و به جای مطالب حذف شده، جملاتی اغراق‌آمیز و بدنام‌کننده می‌افزودند. ملاحظات مهم و اساسی هم که بالاتر از فهم و شعور و پیش‌داوری بازجویان بود، نادیده گرفته می‌شد. سوابق رسمی و میزان تحصیلات بازجویان او هم، به دلیل قابل فهم، به پرونده ضمیمه نمی‌شد. پرونده شامل اوراق ماشین‌شده است و مدرکی از زمان شروع و خاتمه هر جلسهٔ بازجویی در آن به چشم نمی‌خورد. وقتی در سال ۱۹۵۴ دفتر دادستانی نسبت به ایتساک بابل اعادهٔ حیثیت کرد، اقدام دستگاه امنیتی سابق اتحاد شوروی به عنوان رویه‌ای کاملاً خلاف قانون شناخته شد.

برای نقشه‌های بدنام‌کنندهٔ شواترمن و رودوس^۱ (هر دو در بازجویی بابل دست داشتند) را شخصاً «کارهای واقعی هنری» می‌خواند. در واقع زمانی که خود آنان سرانجام روانهٔ زندان شدند، مستحق چنین خطایی بودند. دلیل واقعی تر لیاقت بازجویان را باید در میزان تحصیلات آنان دانست. لف شواترمن در چهارده سالگی مدرسه را ترک گفته بود و بوریس رودوس تنها تا

یازده سالگی مدرسه را تحمل کرد. او بدون خجالت و به منظور طلب بخشش، در تقاضانامه‌اش نوشته بود: «من آدم بی‌سوادى هستم». اما با این حال بعد از جنگ برای دانشجویان دانشکده وزارت امور داخله به سخنرانی می‌پرداخت و صاحب اثری بود در شرح تحقیقی مفید درباره «آماده‌سازی فرد بازداشت شده در زندان جهت پس دادن بازجویی». در سال ۱۹۵۶ قضات دادگاه از رودوس که زمانی کار باجویی از بابل را به عهده داشت، پرسیدند: «شخصی به نام بابل چه کاره بود؟»

— به من گفته بودند که او یک نویسنده است.

— آیا از داستان‌های او چیزی خوانده بودی؟

— نه، برای چی خوانده باشم.

فکر کردن به عذاب تمهیداتی که بابل در کمیته بازجویی آن‌کا.و.د متحمل آن شد دردآور است. همین‌طور تحت فشار گذاشتن آن نویسنده و احتمالاً قول توخالی دادن به او در مورد آزادکردنش، تا در عوض برای خویش هویت تازه و ساختگی بیافریند و درباره خطر تروتسکیست‌ها مزخرفاتی به هم بیافد. او برای بازجویانش از تأثیر تعیین‌کننده خود بر دیگران سخن‌ها گفت و همه چیز را روی دایره ریخت. خصوصی‌ترین و محرمانه‌ترین اسرار زندگیش را برملا ساخت. در آغاز طرحی افکند، آنگاه به نیرنگ‌های پی‌شماری اندیشید، بعد همه را به کناری نهاد و به فکر نقشه دیگری فرو رفت، بارها به شیوه بیان یک موضوع به اشکال گوناگون متوسل شد...

هر چند به زور مجبور به دروغ گفتن شده بود، با این حال در پاره‌ای جاها به صداقت غیرقابل انکار و جرقه‌هایی از افکار عمیق او در آنچه که نوشته است پی می‌بریم. جملات مرموز ناتمام در سراسر یادداشت‌هایش پراکنده است: «فهم کامل عقیده کسی... مردی مهربان و سرخوش و مخالف سیاه‌دلی... دریافتم سوزۀ من... داستان زندگی آدم «خوبی» بود در دوران انقلاب...».

یوریس سووارین^۱ تاریخدان با نگاهی به گذشته و به خاطر

۱. Boris Souvarine (۱۸۹۵-۱۹۸۴) سیاستمدار و روزنامه‌نگار فرانسوی رومی‌الاصل.

عضو کمیته اجرایی کمیترون از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۴ و کمیته مرکزی حزب کمونیست فرانسه. به خاطر دگراندیشی از هر دو تشکیلات اخراج شد و به انتقاد از امور اتحاد شوروی و مسائل ←

آوردن دیدارهایش با بابل در پاریس به نقل گفتگوی زیر می‌پردازد:

— بنابراین اعتقاد دارید آثار ادبی بالارزشی در کشور به نگارش درآمده که به علت شرایط سیاسی موجود امکان چاپ و نشر آنها وجود ندارد؟

بابل در جواب گفته بود: «بله، همه آنها در گ.پ. او نگهداری می‌شود».

— از کجا می‌دانید؟

— هر وقت که روشنفکر و نویسنده‌ای دستگیر می‌شود... و او خود را در سلول زندان می‌یابد، کاغذ و مدادی به دستش می‌دهند و می‌گویند: بنویس!

اینک بابل با همین قضیه مواجه گردیده بود. او به مدت سه روز و سه شب ناگزیر به گفتن و نوشتن شد. اعترافات بابل به خط خودش که به طور رسمی در پرونده بازجویی ضبط شده در مجموع نوعی خود زندگینامه نویسی است. پس از تفکیک دروغ‌های آشکار، از مطالب حقیقی، درمی‌یابیم که بابل درباره زمانه و شخص خودش موضوعات جالبی در اختیار ما می‌گذارد. با توجه به مطالب زیر که برگرفته از بایگانی رسمی و همچنین یادداشت‌های خود بابل است، می‌توانیم در مسیر جریان بازجویی او قرار بگیریم. این اسناد توأمان، در واقع مکمل و ذیل یکدیگر محسوب می‌شوند و فقط با مطالعه آن، به شکل همزمان، می‌توانیم به تصویر کم و بیش کاملی از آنچه که بر بابل گذشته است دست یابیم:

«نخستین داستان‌های من در سال ۱۹۱۶ در ماهنامه لتویس^۱ به سردبیری ماکسیم گورکی به چاپ رسید. انقلاب و جنگ داخلی باعث توقف فعالیت‌های ادبی من شد. در سال ۱۹۲۲ با چاپ گزیده‌ای از خاطراتم به هنگام خدمت در لشکر اول سوارنظام در

→ کمونیستی پرداخت. از او کتابی به نام استالین، نظرگاه تاریخی بلشویسم در دست است که در سال ۱۹۳۵ به چاپ رسید.

۱. Letopis به معنی وقایع اتفاقیه.

روزنامه‌های اودسا و کی‌یف، به صورت پاورقی، بار دیگر شروع به کار کردم. این منتخبات بن‌مایه کتابی شد که بعد تحت عنوان سوارنظام سرخ به چاپ رسید. در سال ۱۹۲۳ مجموعه این داستان‌ها را به مسکو بردم و چندتایی از آنها را به مایاکوفسکی و انجمن ادبی لف دادم. اما همه آنچه را که نوشته بودم به مرور در کراسنایانوو متعلق به ورونسکی منتشر کردم....».

تنها در این مرحله است که اعترافات رسمی به شرح حال بابل مربوط می‌شود:

بابل: اولین کتاب من، یعنی سوارنظام سرخ در سال ۱۹۲۳ به چاپ رسید. بیشتر داستان‌های آن در ماهنامه کراسنایانوو چاپ شده بود. الکساندر ورونسکی سردبیر آینده مجله و تروتسکیست معروف علاقه زیادی نسبت به من نشان می‌داد. او مقالات پرشور متعددی در تمجید از آثارم نوشت و من را به نویسندگانی که دور او گرد آمده بودند معرفی کرد، از جمله ایوانوف، بوریس پلنیاک، لیدیا سیفولینا^۱، سرگی یسینین^۲، سرگی کلیچکوف^۳ و واسیلی کازین^۴. مدتی بعد لئونید لئونوف^۵ به محفل ورونسکی پیوست و ادوارد

۱. Lidia Nikolaevna Seifullina (۱۹۵۴ - ۱۸۸۹) نویسنده و نمایشنامه‌نویس. او که دختر یک کشیش ارتدوکس بود، در فعالیت‌های انقلابی مشارکت فعال داشت. معلم مدرسه بود و در دهه ۱۹۲۰ با داستان‌هایش به شهرت زیادی رسید. نمایشنامه ویرینا (۱۹۲۴) بیش از پیش باعث معروفیت او شد. از آن پس بیشتر به کار معلمی و روزنامه‌نگاری پرداخت.

۲. Sergey Alexandrovich Yessenin (۱۹۲۵ - ۱۸۹۵) شاعر. نخست از انقلاب استقبال کرد، اما بعدها بیش از پیش از آن سر خورد و به مشروب پناه برد. پس از ازدواج با ایسادورا دانکن به همراه او به اروپا و آمریکا سفر کرد. آخرین همسرش توه لئو تولستوی بود. خودکشی او در سال ۱۹۲۵ بیشتر به خاطر بی‌اعتنایی مقامات کمونیست نسبت به آثارش بود.

۳. Sergey Antonovich Klychkov (۱۹۳۷ - ۱۸۸۹) شاعر و قصه‌نویس. او از قبول نظام شورایی و تمدن ماشینی سر باز می‌زد. در سال ۱۹۳۷ دستگیر گردید و به هنگام تصفیه‌های خونین سر به نیست شد.

۴. Vasily Vasilievich Kasin (۱۹۸۱ - ۱۸۹۸) شاعر کم‌مایه‌ای که به سرودن اشعار درباره شرافت کارکردن و ارزش‌های سوسیالیستی می‌پرداخت. شعر دریای سفید را در تجلیل از ساختن کانال دریای سفید سرود و اثر شگفت‌انگیز آن را بر روی «جنايتکاران» که همان زندانیان گولاگ بودند مورد ستایش قرار داد.

۵. Leonid Maximovich Leonov (۱۸۹۳ - ۱۸۹۹). قصه‌پرداز و نمایشنامه‌نویس. پس از ←

باگريټسکي^۱ هم پس از سرودن چکامه‌ای برای اوپاناس^۲ به آن جمع راه يافت.

بازجو: سعی نکن محفل ضدشوروی و مقصود از ملاقات‌های خود و روابط با ورونسکی را زیر چنین حرف‌های قلمبه و سلمبه ادبی پنهان کنی. این حقه‌ها قدیمی شده است.

بابل: ورونسکی از همان اول به من و بقیه نویسندگان می‌گفت ما نمک سرزمین روسیه هستیم. او سعی داشت به ما بفهماند که نویسندگان برای بارور کردن هر چه بیشتر تجربیات خویش باید با توده مردم درآمیزند. به اعتقاد ورونسکی وقتی آنان، حتی به‌رغم نادیده انگاشتن توده‌ها و حزب، چیزی نوشتند این حزب است که باید از آنان بیاموزد نه برعکس... ورونسکی در یکی از روزهای سال ۱۹۲۴ از من دعوت کرد به خانه‌اش بروم. او پیشاپیش به من گفت که قرار است با گريټسکي چکامه‌ای برای اوپاناس را که به تازگی تمام کرده برایمان بخواند. ورونسکی یجز من از نویسندگانی مانند لئونف، ایوانف و کارل رادک^۳ هم دعوت

→ انتشار دو داستان گورکن‌ها (۱۹۲۴) و دزد (۱۹۲۷) مانند اکثر طرفداران کمونیسم به حامیان برنامه پنج‌ساله اول پیوست. نول راه اقیانوس (۱۹۳۵) مهم‌ترین اثر او پس از پذیرش رسمی و اجباری رئالیسم سومیالیستی بود. در ۱۹۲۹ به ریاست اتحادیه سراسری نویسندگان شوروی منصوب شد و در ۱۹۷۲ به عضویت آکادمی علوم درآمد. در ۱۹۴۳ جایزه استالین، در ۱۹۵۷ جایزه لنین و در ۱۹۷۷ جایزه دولتی به او اعطا شد.

۱. Eduard Bagritsky (۱۸۹۷-۱۹۳۴) انقلابی رومانتیک. او در جنگ داخلی همراه چریک‌های بلشویک بود. در ۱۹۲۵ به مسکو رفت و به گروه پره‌وال پیوست و در سال بعد بهترین شعر انقلابی دهه ۱۹۲۰ تحت عنوان چکامه‌ای برای اوپاناس را سرود. مضمون شعر در مورد دهقانی است به نام اوپاناس که در جریان جنگ داخلی نادانسته در جبهه مقابل می‌جنگد و در دفاع از سنگر دشمن جان می‌بازد، اما فرمانده بلشویک به جای او قهرمان می‌شود. در سال ۱۹۳۰ به گروه ژپ پیوست و سرود برنامه پنج‌ساله اول را در مجموعه‌هایش به نام فاتحان و شب آخر به چاپ رسانید.

2. Duma pro Opanasa

۳. Karl Bernardovich Radek (۱۸۸۵-۱۹۳۹) سیاستمدار بلشویک و روزنامه‌نگار. در انقلاب ۱۹۰۵ و انقلاب اکتبر شرکت داشت. او سپس به عضویت کمیته مرکزی و کمیته اجرایی کمیترون (۴-۱۹۲۰) منصوب شد. در ۱۹۲۷ به اتهام تروتسکیست بودن از حزب اخراج گردید. در ۱۹۳۷ در دومین نمایش دادگاهی مسکو به ده سال زندان محکوم شد و در همانجا مُرد.

کرده بود. در آن شب وقتی که گرد آمده بودیم و داشتیم چای می‌خوردیم ورونسکی به ما اطلاع داد که از تروتسکی هم برای شرکت در جلسه شعرخوانی دعوت به عمل آورده است. اندکی بعد سروکله تروتسکی به همراه رادک پیدا شد. پس از شنیدن چکامه، تروتسکی به تمجید از کار تازه با گریتسکی پرداخت و جوایای شرح حال هر کدام از ما شد و این که به عنوان یک نویسنده چه برنامه‌ای در پیش داریم. تروتسکی سپس به تفصیل درباره این موضوع که ما چگونه می‌توانیم با مطالعه جدیدترین آثار ادبی فرانسه کیفیت کار خود را بهتر کنیم صحبت کرد. به خاطر هم هست رادک که می‌کوشید تا بحث را سیاسی کند گفت: «دویست هزار نسخه از این شعر باید چاپ و توزیع شود، ولی بعید است کمیته مرکزی نازنین ما با این کار موافقت کند». تروتسکی نگاه تندوتیزی به رادک کرد و بحث به مسائل ادبی بازگشت. تروتسکی به طرح این موضوع پرداخت که چه می‌شد اگر ما با زبان‌های خارجی آشنا بودیم و همپای آخرین آثار غربی پیش می‌رفتیم. البته تروتسکی نمی‌توانست درک کند که نویسندگان شوروی بدون آن هم می‌توانند شاهد پیشرفت بیشتری باشند. تروتسکی گفت... من دیگر هرگز تروتسکی را ملاقات نکردم....

بازجو: سخنان رد و بدل شده بین نویسندگان نامبرده را به‌طور کامل بیان کن.

بابل: در سال ۱۹۲۸ من با سیقولینا، لئونف، پیلنیاک، ایوانف و لاشه ویچ^۱ و زورین^۲ تروتسکیست^۳ در آپارتمان ورونسکی بودیم. بحث بر سر این بود که اخراج ورونسکی از کراسنایانوو ضربه‌ای جبران‌ناپذیر به ادبیات شوروی خواهد زد و آنهایی که با او مخالفت کرده‌اند، به علت نادانی و عدم صلاحیت، نمی‌توانند مثل ورونسکی با موفقیت تمام بهترین نمایندگان ادبیات شوروی

1. M.M. Lashovich

2. S.S.Zorin

۳. لاشه‌ویچ و زورین دو تن از مقامات کمونیست بلندمرتبه بودند. زورین در ۱۹۲۷ دستگیر و نیرباران شد و لاشه‌ویچ در ۱۹۲۸ درگذشت.

را گرد هم آورند. به خاطر دارم که تدرین حمله را لاشه‌ویچ به کمیته مرکزی و ظاهراً به خاطر مدیریت غلط امور ادبی آن کرد. ایوانف بی طرف و ساکت بود. سیفولینا علناً هتاکسی می کرد و پیلنیاک دلواپسی نشان می داد. بعد از این نشست بود که قرار شد برای رقابت با پره‌وال و سردبیران جدید آن دیوان پره‌وال و سالنامه کروگک به وسیله ورونسکی به دست چاپ سپرده شود. ما همه قول دادیم که به نشر این آثار کمک کنیم.

بحث‌های ادبی آپارتمان ورونسکی لاجرم به مسائل سیاسی کشیده شد و سرنوشت ورونسکی با ماجرای برکناری تروتسکیست‌ها از مشاغل کلیدی حکومت و خسارات جبران‌ناپذیر که این کار به مملکت وارد خواهد ساخت درهم آمیخت...

ورونسکی از سردبیری کراسنایانوو برکنار گردید و به علت گرایش به افکار تروتسکی به لیپتسک تبعید شد. ورونسکی در آنجا به بستر بیماری افتاد و من به دیدارش رفتم و چند روزی نزد او بودم... ماجرای تلفن کردن اورجونیکیدزه^۱ به ورونسکی و دعوت او به کرملین در شب پیش از ترک اجباری مسکو را که ورونسکی برایم تعریف کرد هنوز به یاد دارم. آن‌دو با یادآوری وقایع دوران تبعید و سال‌های پیش از انقلاب ساعات خوشی را گذرانیده بودند. اورجونیکیدزه به هنگام خداحافظی به ورونسکی می‌گوید: «بیا به رغم اختلافات سیاسی، همدیگر را در آغوش بگیریم. یکی از کلیه‌های من کار نمی‌کند و ممکن است این آخرین دیدار ما باشد...»

۱. Grigory Konstantionovich Ordjonikidze (۱۹۳۷ - ۱۸۸۶) سیاستمدار بلشویک. او هم مانند استالین اهل گرجستان بود. پیش از انقلاب اکتبر مدتی زندانی و سپس تبعید شد. همراه با کیروف در تحمیل رژیم جدید به مردم قفقاز نقش مؤثری ایفا کرد. به هنگام مرگ، سرپرست کمیاریای خلق در امور صنایع سنگین بود. علت مرگش هنوز در ابهام است، هر چند گمانند که از حمله قلبی مرده است. البته می‌دانیم پزشکانی که گزارش جعلی کالبدشکافی اورجونیکیدزه را امضا کرده بودند، یک به یک دستگیر و نابود شدند. کنستانتین برادر کوچک او معتقد بود که در ۱۸ فوریه ۱۹۳۷ در ساعت هفده و سی دقیقه خودکشی کرده است.

شورانگیزترین بخش‌های اعترافات رسمی بابل همین درد دل‌های خود اوست که چندان ربطی به موضوع پرسش بازجویان ندارد. اما به هر صورت حرف او را قطع می‌کنند و پرسش و پاسخ آنان به روال از پیش حساب شده بازمی‌گردد:

بدون تردید تماس دائمی با تروتسکیست‌ها اثرات شومی بر نوشته‌های من داشت. باعث شد تا مدت‌های مدید چهره واقعی سرزمین ما شوروی از نظرم پنهان بماند و دچار بحران روحی و ادبی شوم که سال‌ها از آن رنج می‌بردم. تروتسکیست‌ها تبلیغ می‌کردند که دولت ربطی به پرولتاریا ندارد، یا این‌که به هر حال تأسیس یک چنین دولتی نفعی برای ادبیات دربر نخواهد داشت. آنها ادعا می‌کردند که حاکمیت دولت شوروی از اساس موقتی، وابسته و متزلزل است. پیشگویی آنها، در مورد این فاجعه قریب‌الوقوع و گریزناپذیر، آفاقه نکرد، اما باعث بی‌اعتمادی شدید من نسبت به حوادثی شد که در اطرافم می‌گذشت و در نتیجه به دام نیهلیسم و دنیای بسته خودم افتادم...

بازجو از بابل می‌خواهد که در این مورد به نمونه خاصی اشاره کند. بابل هم شروع می‌کند به تخطئه آثار خودش:

نوشتن سوارنظام سرخ بهانه‌ای بود برای بیان وضعیت ناپسامان خودم و هیچ ربطی به حوادث اتحاد شوروی نداشت. از این رو اثری بود آکنده از شرح وحشیگری و بیهودگی جنگ داخلی، توصیف باسماهای عنصر اروتیک و توجه حساب شده به رویدادهای جنجالی. به همین دلیل کوچک‌ترین اشاره‌ای به نقش حزب در سازماندهی قزاقانی که هنوز به مرحله بلوغ پرولتاریایی خویش نرسیده بودند، برای تأسیس واحدهای باشکوه ارتش سرخ که مبدل به نخستین لشکر سوارنظام شد، در کتاب به چشم نمی‌خورد.

دریاب قصه‌های اودسا باید بگویم آنها هم نشان‌دهنده همان

تمایل به فرار از حقایق موجود در شوروی است و مجموعه‌ای برخلاف وظایف هر روزه برای ایجاد روحیه‌ای شاد، که به توصیف دنیای نیمه‌عرفانی گانگسترهای اودسا پرداخته است. مطالب رومانتیک آن مورد توجه و تقلید ناآگاهانه جمعیت جوان شوروی قرار گرفت...

از ایتساک بابل خواسته می‌شود تا با ورونسکی و محفل او نیز همین کار را بکند و در مقام توصیف مشکلات آن نویسندگان به عنوان میوه تلخ تروتسکیسم برآید:

عقیده اساسی ورونسکی آن بود که نویسنده باید آزادانه و با تکیه بر استنباط خود، اثرش را بیافریند و بدون قید و شرط، روشن‌ترین برداشت شخصی خویش را در کتاب‌هایش به دست دهد...

این شرط اساسی برای هر فعالیت هنری، از نظر بازجو گناهی مهلک تلقی می‌گردید که موجب بدبختی نویسندگان گوناگونی شد:

بیروی از این عقیده باعث خلق یک تعداد آثار بی‌روح و ناموفق به وسیلهٔ وسولود و ایوانف و از جمله داستان طنزآلود سرتیپ سینیتسینا شد. ایوانف در یک حملهٔ روانی ناشی از سرخوردگی، دستنویس‌های کتابی را که مدت‌های مدید روی آن کار کرده بود آتش زد. من از طریق کاتایف از رفتار منحط ایوانف در سال‌های اخیر مطلع شدم که می‌گفت او مثل همیشه در تحقیقات ادبی و ثبات سیاسی تزلزل نشان می‌دهد و از شانس و اقبال خویش ناراضی است... لیدیا سیفولینا در صحبت‌های مکرر با من گله می‌کرد که به علت اعتقادش به بی‌ثباتی اوضاع و ناامیدی از جهان، به‌طور روزافزون نوشتن را مشکل می‌یابد. در سال‌های اخیر، ناسازگاری شرایط روحی و روانی سیفولینا با واقعیت‌های امروزی، باعث کناره‌گیری کامل او از فعالیت‌های ادبی و غیره شده و به صورت ملالت‌باری به مشروب پناه برده است...

بابل در یادداشت‌هایش شرح کاملی از سوابق خود و رفقای نویسنده‌اش به دست می‌دهد:

وقتی ورونسکی تبعید شد ما به حفظ نفوذ او در میان نسل جوان‌تر نویسندگان برخاستیم و کسانی را که از سیاست‌های حزب نسبت به فعالیت‌های هنری ناراضی بودند دور خود جمع کردیم. نویسندگان «طرفدار دهقان» اهل سیبری هم اقدام به تشکیل جرگه‌ای در اطراف سیفولینا و پراودوخین کردند. ماجراجویان و افراد مشکوک دیگر به طرف پلتنیاک کشیده شدند. حال آن که شهرت من در زمینه ادبیات «مستقل» و همچنین در مقام «مبارز مکتب کیفیت ادبی» باعث جلب کسانی شد که گرایش‌های فورمالیستی داشتند.

به چه شیوه‌ای آنها را تشویق به این کار می‌کردم؟ با نادیده گرفتن نهادهای سازمانی تشکیلات مربوط به نویسندگان (اتحادیه نویسندگان شوروی و غیره) و تبلیغ این عقیده که ادبیات شوروی در حال سقوط است و برخورد انتقادی با موازین حزب، مانند مخالفت با فورمالیسم و تأیید چیزهایی که به رغم مفیدبودن، ارزش هنری محدودی داشت... ما پس از خوردن یک فنجان چای در مورد چه چیزی بحث می‌کردیم؟

حکایات تأسف‌انگیزی درباره نابود شدن روسیه قدیم برای یکدیگر تعریف می‌کردیم. روسیه‌ای که در کنار زشتی‌ها، زیبایی‌های فراوانی هم داشت. ما با شور و احساسات از گنبد‌های پیازی‌شکل صومعه‌ها و شهرک‌های ایالتی بی‌آلایش یاد می‌کردیم. حتی نسبت به زندان‌های دوران تزار تلقی مثبتی داشتیم و آن را سازنده می‌دانستیم. محیط زندان، زندانبانان و پلیس‌های مخفی آن زمان در این داستان‌ها تا اندازه‌ای غریب بود و کارگزاران آن امور به هیچ وجه آدم‌های بدی به حساب نمی‌آمدند. انقلاب به گناه کشتن «به اصطلاح» تعداد بی‌شماری

انسان خوب مانند پیاتاکف‌ها^۱، لاشه‌ویچ‌ها و سربریاکف‌ها^۲ محکوم می‌شد.^۳

در اینجا باید به نکته‌ای درباره‌ی خودم اشاره کنم. گفتن این که ورونسکی مسئول تمام کزرفزاری‌های من بوده، نادرست و از سر خودخواهی است. او چندان نفوذی روی من نداشت. ورونسکی به اعتقاد من یک منتقد معمولی بود و سیاست پیشه‌ای دهن‌بین. با این حال عقیده‌ی او در مورد تقسیم انقلابیون به «جماعتی بد و خوب» را با تمام وجود پذیرفتم. چیزی که هم از لحاظ شخصی و هم از جهت ادبی سبب‌ساز تمام بدبختی‌های من شد. از جمله مضامین اساسی ورونسکی یکی آن بود که ما باید با خودمان صادق باشیم و به سبک کار و سوزده مورد نظرمان پایبند. او می‌گفت ممکن است هر چیزی در اطراف ما دگرگون شود، اما نویسنده تنها در درون خودش می‌بالد و روحش متعالی می‌شود. این فرایند درونی می‌تواند مستقل از تأثیرات برونی راه سپارد. من می‌خواستم با حفظ چنین رهنمودهای عجیبی به کارم ادامه بدهم. به همین دلیل بود که همه‌ی کوشش‌م در جهت شناخت شوروی واقعی به شکست انجامید.

من می‌خواستم قضیه‌ی دستگیری زونیگورود^۴ و گانگترهای دیگر در اوکراین را بنویسم که یودوکیموف^۵ برایم تعریف کرده بود، اما کوشش‌م حاصلی نداشت، چرا که تنها به روابط انسانی بین این جنایتکاران و مردم معمولی شوروی پرداختم و توجهی به ابعاد سیاسی کارهای آنان نشان ندم.

من می‌خواستم کتابی درباره‌ی اشتراکی کردن بنویسم، اما آن روند باشکوه، در ذهن من مبدل به وقایع کوچکی منفک از

1. G.L.Pyatakov

2. L.P. Serebryakov

۳. پیاتاکف و سربریاکف از انقلابیون بودند و از شخصیت‌های ممتاز حزب به حساب می‌آمدند. آنان در ۱۹۳۷ متهم به اقدامات ضدشوروی شدند و تیرباران گردیدند.

4. Zvenigorod

۵. E.G. Yevdokimov مقام بلندپایه‌ی ان.کا.ود که در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ بازداشت و زندانی شد.

یکدیگر شد.

مایل بودم درباره کاباردینو واقع در شمال قفقاز قلم بزنم، اما در میانه راه متوقف شدم، چون که نمی‌توانستم بین زندگی در آن جمهوری کوچک شوروی و روش‌های فتودالی که کالمیکوف^۱ برای اداره آنجا به کار می‌برد تفاوت قایل شوم.

می‌خواستم درباره خانواده جدید در شوروی بنویسم (و داستان را با کوروبوف‌ها شروع کنم) اما در این مورد نیز بار دیگر اسیر ضعف واقع‌بینی و حقارت شخصی خودم گردیدم....

ده سال طاق‌فرسا صرف این‌گونه تلاش‌ها شد و بالاخره در این اواخر بود که مجالی یافتم و آسوده شدم. فهمیدم که موضوع کتاب من — که خیلی‌ها مشتاق شنیدن آن هستند — باید همان انتقاد از خود باشد. روایتی خشن و واقعی از زندگی یک آدم خوب در انقلاب. آنگاه بود که برای نخستین بار بن مایه کتاب به من الهام شد. آن را تمام نکردم، اما به قالب گوناگون در آمد و ضبط پرونده بازجویی قضایی گردید....

بابل با این‌گونه اعترافات در حال به‌تصویر کشیدن نویسنده‌ای نادم و بی‌پروا بود، اما او در پس جمله‌پردازی‌های حساب شده، در این ژانر اعتراف، به ما امکان می‌دهد نیم‌نگاهی به دلایل واقعی ناتوانی خود در نوشتن بیندازیم. فهرست این به اصطلاح ناتوانایی‌ها روشن و آشکار است: به صف واحد کشیدن نویسنده شوروی، جرح و تعدیل دلخواه اعتقادات ناشی از رئالیسم سوسیالیستی و از کوره در رفتن او به علت توهین به قریحه‌اش.

ایتساک بابل اینک دریافته بود که به «صورت تکلیف هم، مانند تمام نویسندگان دیگر» قادر به نوشتن نیست. او قهرمان واقعی خویش را بازشناخته

۱. B.Kalmykov دبیر اول ابکوم کاباردینو. در میان مردم محبوبیت فراوانی داشت. بنال کالمیکوف با برپا سازگاری نداشت. برای برکناری او توطئه‌ای چیدند به این شرح که همسر کالمیکوف از شوهر اول خود که یک افسر گارد مفید بود و در پاریس زندگی می‌کرد، پری داشت که در مسکو مشغول تحصیل بود. برپا این پسر را با نیرنگ به بیلوروسی برد و در آنجا او را متهم کرد که می‌خواسته است برای پیوستن به پدرش به پاریس برود. بعد بنال کالمیکوف را متهم به شرکت در این «ماجرای جویی ضد اتحاد شوروی» کردند و...

بود. مرد خوبی که پرچم انقلاب را برافراشت؛ آنگاه چیره انقلابی شد که جهان را تحت لوای آرمان‌های متعالی درهم می‌کوبید، تا زیر آوار خود به‌گور سپارد. سرنوشتِ دوستانش چنان بود و اینک از آنِ خود او. به همین دلیل آخرین فصلِ کتابی که اجازه نگارش آن را یافته بود، به اقرارنامه‌ای به هنگام بازجویی مبدل شد، به مسوده‌هایی خروشان از روایت تراژدی انقلاب که تاکنون نانوشته مانده است.

من در سال ۱۹۲۷ و ۱۹۳۲ به پاریس سفر کردم و با استقبال بسیار گرم دو گروه منشویک و کادت^۱، متشکل از روس‌های مهاجر روبه‌رو شدم. آنها با اشتیاق تمام به قصه‌های من درباره اتحاد شوروی گوش فرا می‌دادند. من ابلهانه فکر می‌کردم اقدام به ترسیم چهره مثبتی از شوروی کرده‌ام. در حال حاضر وقتی از خودم می‌پرسم چرا در جوار آنها تا به آن حد سر خود و بی‌پروا بودم، متوجه می‌شوم که در اصل بین آنها و روح حاکم بر محفل ورونسکی تفاوتی وجود نداشت. جلاء باطنی من، پیش از آن که سفری به خارج کرده باشم، رخ داده بود و پس از بازگشتم به شوروی نیز ادامه داشت. ماهیت گفتگوها و کردارم هم دگرگون نشد.

در پاریس با نویسندگان، فیلم‌سازان و مردمان فرهیخته زیادی آشنا شدم. در میان آنها اعتبار زیادی داشتم و برای سبک و قریحه من، به عنوان یک قصه‌گو، احترام قایل بودند. من در تمام عمر، هم برده و هم ارباب چنین شهرتی بودم. بحث‌های صدتا یک غاز سیاسی، وراجی‌های ادبی و بدنام کردن شوروی در این گفتگوها درهم می‌آمیخت. ظاهراً این‌گونه مباحثات نوعی مزاح و پُسرگویی در میان «مردمان نخبه» بود که گهگاه به بیان نارسایی‌های گوناگون می‌انجامید. با این حال این‌گونه

۱. Kadet. مقصود از کادت حزب دموکرات مشروطه و منشویک، جناح میانه دموکراسی مدنی مارکسیستی است. اختلافات میان این دو گروه بیاسی و دستجات دیگر باعث پیروزی کودتای اکتبر جناح بلشویک شد.

گفت و شنودها موجب تأملات و برداشت‌های جدی می‌شد. البته یک مسئله همیشه وجود داشت. من در طول سال‌های آژگار همیشه با این عقیده که نویسندگان را می‌بایست در یک اتحادیه گرد هم آورد به شدت مخالفت می‌کردم و بر عدم تمرکز شدید در این قبیل حرفه‌ها پای می‌فشردم و این که روش هدایت و کنترل نویسندگان باید در نهایت بیشتر انعطاف‌پذیر و کمتر علنی باشد. من با توسل به طنز می‌گفتم که «لیبرالیسم ناخوشایند» هم می‌باید در امور ادبی مطرح شود. به شوخی می‌گفتم که هفتاد درصد نویسندگانی که در مسکو زندگی می‌کنند باید به اقصی نقاط اتحاد شوروی تبعید شوند و در آنجا اقامت گزینند تا به چیزهایی که می‌خواهند توصیف کنند نزدیک‌تر باشند. من تقریباً تمام موازین مقرر از سوی اتحادیه نویسندگان را مورد انتقاد قرار دادم و نسبت به خانه‌سازی، یکجانشینی و آسایشگاه برای نویسندگان، به عنوان گرایش ضد حرفه‌ای، سر به مخالفت برداشتم. من تصدی هر سمت و یا کار داوطلبانه در اتحادیه نویسندگان را نپذیرفتم و آن را به مسخره گرفتم. باید این را هم اضافه کنم که هرگز عقاید مرا در این قضیه پنهان نکردم، همان‌گونه که هیچ‌گاه عقاید مرا درباره سایر مسائل جدی پوشیده نداشتیم.

هر وقت که با دوستان صمیمی خود ایزنشتاین^۱، یوتیوسف^۲، میخوئلس^۳ و کاتایف دیداری داشتم درباره محاکمات،

۱. Sergey Mikhailovich Eisenstein (۱۸۹۸-۱۹۴۸) کارگردان سینما و نظریه پرداز. او از توانایی‌های هنری خود در جهت ساختن فیلم‌های تبلیغاتی برای رژیم اتحاد شوروی و تحکیم پایه‌های فرهنگی آن بهره گرفت.

۲. Leonid Osipovich Utyosov (۱۸۹۲-۱۹۶۸) هنرپیشه و خواننده بسیار محبوب جاز دهه ۱۹۳۰. فیلم دلدادان (۱۹۳۸) او از یادنرفتنی است.

۳. Solomon Mikhailovich Mikhoels (۱۸۹۰-۱۹۴۸) هنرپیشه شهریهودی. بنیانگذار، تهیه‌کننده و کارگردان تأثر دولتی یهودیان در ماسکو. عضو سرشناس کمیته یهودی ضد فاشیستی. در سیزدهم ژانویه ۱۹۴۸ در زمان اوج‌گیری تظاهرات ضد یهودی به دستور استالین به قتل رسید و تأثر او نیز تعطیل گردید. میخائیل ووسی برادر سلومون نیز در سال ۱۹۵۲ از جمله پزشکانی بود که منعم به مشارکت در ماجرای معروف به «توطئه پزشکان» شد. این پزشکان، به گفته مقامات اتحاد شوروی، قصد داشتند با تجویز داروهای کشنده و مداوای ←

دستگیری‌ها و راهبردهای ادبی صحبت می‌کردیم. به یاد دارم وقتی در موضوع محاکمات حرف می‌زدیم، گفتیم که اگر ضوابط مدافعان حقوقی [این نماینده دادستان و وکیل مدافع] رعایت شود حق به حق‌دار می‌رسد و جریان دادگاه منصفانه‌تر خواهد بود... اینک نمی‌توانم جزئیات مطالب بیان شده در این مذاکرات را به خاطر آورم، (من فقط بعضی از این دوستان را هر یکی دو سال یکبار می‌دیدم) اما یادم هست که نظر مخالفی وجود نداشت. ما همه یک جور فکر می‌کردیم و من احساس می‌کردم از دیگران معتدل‌تر هستم...

ایتساک بابل در جریان بازجویی رسمی می‌افزاید:

من معمولاً به دوستانم می‌گفتم افراد، مانند طبقات که در حال تغییر در کشور هستند، دستخوش تحول نمی‌شوند... بهترین و نخبه‌ترین شخصیت‌های سیاسی و نظامی بازداشت می‌شوند... من از این که ادبیات شوروی بی‌رنگ شده و آینده‌ای ندارد شکایت داشتم. این امر در واقع محصول زمان خود بود و ماحصل شرایط موجود. در ضمن باید متذکر شوم که من خودم به بن‌بست رسیده بودم و دیگر راه خروجی نمی‌یافتم.

هر زمان که بابل به بیان اصول کلی و مهم می‌پرداخت آن را ناتمام رها می‌کرد. گویی افکارش از حدت بازمی‌ماند و الزاماً به چارچوب‌های قالبی بازمی‌گشت. به عنوان مثال وقتی در یادداشت‌های خود به شرح حال «مردمان خوب» می‌پردازد، آنگاه که به بیان «طبیعت حیرت‌انگیز و مصیبت‌بار» دوران خود می‌رسد، پنداری کس دیگری به جای او قلم به روی کاغذ می‌راند. ظاهراً چنانچه بابل با این پرسش الزامی بازجو روبه‌رو می‌شد که: «از کدام مصیبت حرف می‌زنی؟» چنین ادامه می‌داد:

من می‌گفتم بدیاری اصلی این مردمان آن است که به نقش و

اهمیت استالین پی نمی‌برند. آنها در زمان خود نفهمیدند که قبای رهبری حزب و کشور به بالای اوست. من دربارهٔ وصیتنامهٔ لنین مذاکراتی را (فکر می‌کنم با ایزنشتاین) به خاطر دارم که در آن گفته شد انتخاب رهبر برای این «مردمان» از جمله ورونسکی مسئلهٔ عاطفی است و یکی از عقاید شخصی؛ و این که ورونسکی، بخصوص با توجه به خصلت طبیعی او و عدم ثبات اخلاقی، نمی‌تواند به نگرش کامل و جامع‌الطرافی دست یابد.

از خلال این جملات مبهم می‌توانیم به معانی متفاوتی از عقاید تبلیغاتی‌های طرفدار استالین در زمان او پی ببریم. بابل از تراژدی ضد استالینی «مردمان خوب» حرف می‌زده است که هنوز از طبیعت جنایتکار استالین آگاه نبوده‌اند و گریزی جز آن هم نداشته‌اند، چون فقط استالین و نه کس دیگری، شایستگی آن را داشت که به سمت فرمانروای اولین کشور سوسیالیستی جهان منصوب شود.

آنگاه که بابل گذشته خود را در مقام یک نویسنده به تحلیل می‌کشید، آن را به دو مرحله تقسیم می‌کرد. او در بخش نخست تحت تأثیر «عقاید ناسیونالیستی» الکساندر ورونسکی بود و در مرحلهٔ دوم زیر نفوذ «گرایش‌های غربی» ایلیا ارنبورگ، دوست قدیمی دیگرش.

بسیاری همچنان در حیرتند که چرا کسی کاری به کار ارنبورگ نداشت، حال آن‌که دوستانش یکی بعد از دیگری دستگیر و تیرباران می‌شدند. خود او نیز در خاطراتش ضمن اظهار تعجب از این قضیه با تظاهر به شگفتی آن را چنین توجیه می‌کند: «برحسب تصادف! چرخش کمبتین!»، توجیهی سطحی و بی‌محتوا.

به اعتقاد ایتساک بابل او دوست داشت خودش را «سفیر فرهنگی اتحاد شوروی» بخواند. رسالتی که ارنبورگ با جدیت تمام در جهت خدمت به استالین متقبل شده بود: «درست نگاه کن، امکان فورمالیست بودن تا حد زیادی وجود دارد و همین‌طور شهروند اروپا در اتحاد شوروی شدن. تو از کدام سرکوبی فرهنگی گله داری؟» اگر ارنبورگ گاهی هم پا را از گلیم خود بیرون می‌گذاشت، بدون فوت وقت خودش را جمع‌وجور می‌کرد و پا پس

می‌کشید. هنرپیشه تیزهوشی بود. به هر حال آن‌قدر زنده ماند که دوستانش را تا لب گور بدرقه کند.

بابل در یادداشت‌های خود به شرح نفوذ ارنبورگ روی نویسندگان شوروی می‌پردازد:

ارنبورگ در سفرهایش به مسکو درباره «جسارت» رشک‌آمیز ادبیات غرب (آثار همینگوی^۱، کالدول^۲ و سلین^۳) و امکان انتخاب موضوعات عامه‌پسند برای نویسندگان داد سخن می‌داد. او در مقام یک مبلغ لایق و هوشمند، سال‌ها از افراطی‌ترین گرایش‌های ادبی غرب دفاع نمود و برای ترجمه آنها به روسی مبارزه کرد و به سنجش تکنیک عالی و غنای فرم در هنر غرب با «ناشیگری روسی» دست زد. من همین نظریات را به دقت تکرار می‌کردم و نه تنها با تأیید، بلکه همدلی آشکار از طرف اقراد گوناگون روبه‌رو می‌شدم، از جمله اولشا^۴، سوپولف^۵، گراسیموف^۶، برگلسون^۷، فینک^۸، بوریس لوین^۹، فدین و کارگردانان سینما مانند ایزنشتاین، الکساندروف^{۱۰}، رایتمن^{۱۱}.

۱. Ernest Miller Hemingway (۱۸۹۹-۱۹۶۱) نویسنده آمریکایی.

۲. Erskine Caldwell (۱۹۰۳-۸۷) نویسنده آمریکایی.

۳. Louis-Ferdinand Céline (۱۸۹۴-۱۹۶۱) نویسنده فرانسوی.

۴. Yury Karlovich Olesha (۱۸۹۹-۱۹۶۰). قصه‌پرداز، داستان‌نویس، شاعر، فیلم‌نامه‌نویس، مترجم و نماینده نویس. خانواده اولشاکه لهستانی و کاتولیک مذهب بودند در ۱۹۰۲ به اودسا مهاجرت کردند. او با پشت‌پا زدن به سابقه خانوادگی خود در سال ۱۹۱۹ به ارتش سرخ پیوست. از جمله آثار مهم او می‌توان به سه مرد جنگی (۱۹۲۸) و رشک (۱۹۲۷) اشاره کرد.

۵. Keonid Sergeevich Sobolev (۱۸۹۸-۱۹۷۱) داستان‌نویس. به دریا و دریانوردی علاقه‌ای وافر داشت. از ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۱ در نیروی دریایی شوروی خدمت کرد و خبرنگار پروادا در نیروی دریایی بود. از ۱۹۳۴ به بعد شعبه فدراسیون روسی اتحادیه جدید نویسندگان شوروی او را زیر نظر داشت.

۶. Mikhail Prokofievich Gerasimov (۱۸۸۹-۱۹۳۹). شاعر پرولتر و فعال در امور سیاسی. او پریک کارگر راه آهن بود. در سال ۱۹۰۵ به حزب پیوست. از سال ۱۹۱۳ شروع به انتشار اشعار خود در نشریات بلشویکی کرد. در ۱۹۳۷ بازداشت شد و در ۱۹۳۹ در زندان مرد.

7. Bergelson

8. Fink

9. Boris Levin

10. Alexandrov

11. Raytmann

سولنتسوا^{۱۲} و بازیگران تأثر و اختانگوف، گوریونف^{۱۳}، کوزا^{۱۴} و پ. مارکوف^{۱۵} که رئیس دایرة ادبی در تأثر هنری مسکو بود. ما همگی در برخورد انفعالی و غالباً موهن با آنچه که مورد تأیید ادبیات رسمی شوروی بود (به استثنای آثار شولوخف و الکسی تولستوی^{۱۶}) سهمیم بودیم؛ و پرعکس به کسانی مانند ماندلشتام، زابولتسکی^{۱۷} و پریشوین^{۱۸} که در فعالیت ادبی رسمی مشارکت نداشتند بها می دادیم. وجه مشترک ما نابغه دانستن شوستاکوویچ^{۱۹} معمولی و همدلی با میرهولد بود. این قبیل

12. Solntseva

13. Goryunov

14. Kuza

15. P. Markov

۱۶. Alexey Nikolaevich Tolstoy (۱۸۸۳-۱۹۴۵). داستان نویس. در جنگ داخلی به ارتش سفید پیوست. در سال ۱۹۱۸ به فرانسه رفت و در پاریس اقامت گزید. پنج سال بعد، پس از اظهار ندامت، به روسیه بازگشت. از آثار مهم تولستوی می توان به تریلوژی گذر از رنج ها، طلای سیاه و پتر اول اشاره کرد. در سال ۱۹۳۹ به معاونت شورای عالی منصوب گردید و به عضویت آکادمی علوم پذیرفته شد. همانند یک اشراف زاده زندگی می کرد و پس از مرگ گورکی، ریش سفید فرهیخته ادبیات روسیه محبوب می شد. -

۱۷. Nikolay Alexeevich Zabolotsky (۱۹۰۳-۵۸). شاعر، بیرو اندیشه وحدت وجود منسوب به خلبیکوف. زمانی عضو گروه پیشرو oberiu (انجمن طرفداران هنر ناب) لنینگراد بود. آثار او و از جمله قصه هایی که برای کودکان نوشت، خشم حزب را به دنبال داشت. در سال ۱۹۳۸ دستگیر شد و تا ۱۹۴۶ در اردوگاه ها بسر برد. پس از کسب آزادی از اقامت در مسکو و لنینگراد محروم شد.

۱۸. Mikhail Mikhailovich Prishvin (۱۸۷۳-۱۹۵۴) شاعر و داستان سرا. در آثار خود به توصیف طبیعت و حیوانات شمال روسیه می پرداخت. به هیچ گروه و جرگه ادبی دهه ۱۹۲۰ وابسته نبود. در دوران حکومت استالین لب به اعتراض نگشود.

۱۹. Dmitry Dmitrievich Shostakovich (۱۹۰۶-۷۵). آهنگساز برجسته و پرکار. در جوانی تحت تأثیر بارتوک، هیندمیت و داریوش میلر و دیگر آهنگسازان پیرو مکتب «دوازده صدایی» در موسیقی بود. استالین به هنگام نخستین اجرای اوپرای او به نام لیدی مکیت متسنگ سالن کنسرت را ترک گفت و متعاقب آن پرواودا در ۲۸ ژانویه ۱۹۳۶ این اثر را «اراجیفی به نام موسیقی» خواند. در مصوبه سال ۱۹۴۸ حزب کمونیست نیز، به خاطر گرایش های فورمالیستی محکوم شد. می گریند ژادائف (قصاب روشنفکران) برای تفهیم نوع تصنیف موسیقی مورد علاقه حزب، شخصاً چند نغمه را با پیانو برای شوستاکوویچ نواخته بود. شوستاکوویچ برای فیلم های تبلیغاتی چون مقوط برلین، سال فراورش نشدنی ۱۹۱۹ و... موسیقی متن نوشت و ستفونی های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ و... را تصنیف کرد. شوستاکوویچ زمانی از خوف جباران گفته بود: «دستورالعمل ها و مصریات الهام بخش حزب کمونیست - که آرزوی ←

اتفاق نظر ها هرگز به این روشنی اعلام نمی‌شد، بلکه شامل ملغمه‌ای از نظریات منفی و مثبت بود. ناپاوری و خوشبینی پایه‌ای هم پیش می‌رفت و گاه احساس واحدی یا کلمات متفاوتی بیان می‌شد. سرچشمه‌های این نارضایتی ادبی چندان تفاوتی با هم نداشتند... من گفتگوی چند ماه پیش خود با قادیف را به یاد دارم. ما درباره وظایفی که بر دوش ادبیات شوروی است و همچنین در مورد بعضی نویسندگان صحبت می‌کردیم. من در قادیف آزاده قوی‌تری برای دست یافتن به موفقیت می‌دیدم تا در دیگران. او دارای عزمی پرشور برای نظم و نسق بخشیدن به امور بود. هنوز از گفتگوهای خودمان این تلقی را به یاد دارم که او هم اوضاع را مانند ما ارزیابی می‌کرد و دیگر این که هر دو به روشنی ذائقه و آرمان‌های مشترکی داشتیم...

بازجو: مأموران تحقیق به گفتگوهای ضد شوروی و همچنین کارهای علناً خصمانه شما علاقه‌ای ندارند. واقعیت امر را بگو و طفره نرو. به شما چه مأموریتی در جهت تحقیق افکار تروتسکی محول شده بود؟

بازجو به منظور بررسی کامل فعالیت‌های بابل در قلمرو شوروی به سفرهای خارجی او متوسل می‌شود. بابل به خاطر داشت که به هنگام اولین سفرش به پاریس در سال ۱۹۲۷ با دو نویسنده مهاجر سفید به نام‌های رمیزوف^۱ و اوسورگین^۲ و شاعرهای به نام مارینا تسوتاتوا و وادیم آندریف

→ عضویت در آن را دارم - همیشه راهنمای من در خلق آثارم بوده است. او در سال ۱۹۵۷ موفق به دریافت جایزه لنین شد.

۱. Alexey Mikhailovich Remizov (۱۸۷۷-۱۹۵۷) داستان‌سرا و خاطره‌نویس. پیش از انقلاب به مدت هشت سال (۱۹۰۴-۱۸۹۶) در زندان و در تبعید بسر برد. در ۱۹۲۱ دست به مهاجرت زد و نخست در برلین و سپس در پاریس اقامت گزید. سلسله آثار او از نوول برکه (۱۹۰۸) شروع و تا نواختن فلوت برای موش‌ها (۱۹۵۳) ادامه یافت. مجموعه آثار او در ۱۹۷۳ در اتحاد جماهیر شوروی به چاپ رسید.

۲. Mikhail Andreevich Osorgin (۱۸۷۸-۱۹۴۲) نویسنده و روزنامه‌نگار. به علت مشارکت در انقلاب ۱۹۰۵ مدتی زندانی شد. ده سال بعد از رهایی از زندان را در خارج سپری کرد و به کار خبرنگاری برای ماهنامه‌های روسی پرداخت. بعد به ریاست اتحادیه ←

پسر لئونید آندریف نویسنده ملاقات داشته و یک گروه از شاعران جوان به آپارتمان محل اقامت او در خیابان ویلاشوله^۱ آمده بودند، اما به یاد نداشت که کار نادرستی انجام داده باشد. بابل با مهمانان خود درباره وقایع جاری اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی صحبت کرده بود و دستنوشته‌هایی از نویسندگان جوان‌تر را برای چاپ به پاریس برده بود، که موفق به چاپ آنها نشد. او برای کسب اجازه جهت بازگشت وادیم آندریف به مسکو وساطت کرده بود و دستویس اثری از رمیزوف را با خود به شوروی آورده بود (قضیه اخیر فوراً در متن اعترافات او گنجانده شد و به عنوان مشارکت در کمک‌رسانی به یک مهاجر سفید تلقی گردید). در همان هنگام بود که ایلینا ارنبورگ را شناخت و خیلی زود با او دوست شد و به وسیله او با آندره شانسون^۲، پل ویان کوتوریه^۳، موسیناک^۴ و پل نیزان^۵ نویسندگان فرانسوی آشنا گردید.

بابل در جریان دومین سفرش به پاریس در سال ۱۹۳۲ بجز ملاقات با نویسندگانی که از نظر سیاسی بی‌طرف بودند، با نویسندگانی هم که با نظام شوروی مخالفت می‌ورزیدند دیدار داشت. الکسی گرانوسکی^۶ کارگردان، بابل را به بوریس نیکلاوسکی^۷ منشویک معرفی کرد که کتابی درباره آلف^۸، همان شورشی معروف سلطنت‌طلب نوشته بود. گرانوسکی که می‌خواست فیلمی در مورد زندگی آلف بسازد، از هر دو آنان خواسته بود برای تهیه آن همکاری

→ نویسندگان مکر و اتحادیه سراسری روزنامه‌نگاران روسیه برگزیده شد. در ۱۹۲۲ از اتحاد شوروی تبعید گردید و عاقبت در پاریس اقامت گزید.

1. Villa-Chauvelet

۲. André Chanson (۱۹۰۰-۸۳) نویسنده فرانسوی.

۳. Paul Vaillant Couturier (۱۸۹۲-۱۹۳۷) سیاستمدار و روزنامه‌نگار کمونیست فرانسوی و سردبیر اومانیته.

۴. Léon Moussinac (۱۸۹۰-۱۹۶۴) منتقد فیلم و سینما و مؤلف آثاری چون ظهور سینما (۱۹۲۵) مینمای شوروی (۱۹۲۸) و سرگی ایزنشتاین (۱۹۶۳).

۵. Paul Nizan (۱۹۰۵-۴۰) نویسنده فرانسوی.

6. Alexey Granovsky

7. Boris Nikolaevsky

۸. Yevno Fischelevich Azef (۱۸۶۹-۱۹۱۸). یکی از رهبران سوسیالیست‌های انقلابی که به علت همکاری با پلیس تزار از طرف کمیته مرکزی محکوم به اعدام شد ولی توانست به موقع فرار کند.

کنند، یعنی بابل فیلمنامه را بنویسد و نیکلا اوسکی هم مشاور کارگردان شود. بازجو که نتوانسته بود روی قضیه فتنه‌انگیزی انگشت بگذارد، به اطلاعاتی استناد می‌کند حاکی از آن که نیکلا اوسکی در کار انتقال پایگانی «گرانهای» کارل مارکس از برلین به فرانسه نقش داشته است؛ و این که بابل به آشنای جدید خود درباره سفرهایش به اطراف اوکراین چیزها گفته و بخصوص در باب «بسیاری از مناظر خوفناک آنجا و نابسامانی گسترده آن» توضیحاتی داده است.

مدت دوستی بابل با گرانوسکی کوتاه بود. او از دوگالوسکی^۱ سفیرکبیر شوروی در فرانسه پرسید آیا مجاز است با گرانوسکی همکاری کند یا خیر. وقتی سفیرکبیر از گرانوسکی به عنوان یک دشمن خطرناک اسم می‌برد، بابل خطر دیدار بعدی را نمی‌پذیرد. احتیاطی قابل تحسین!

روایت بابل در مورد ملاقاتش با بوریس سوارین، مخالف دیگر رژیم شوروی، ثمری برای بازجویانش نداشت. آن دو در کارگاه نقاشی آتکوف^۲ با هم آشنا شدند. آنان طبیعتاً درباره اتحاد شوروی، نسل جوان آن و ادبیات گفتگو کردند؛ و با هیجان به زنده کردن خاطرات خود در مورد تبعید داخلی لنینیست‌های انقلابی مانند رادک و راکوفسکی^۳ پرداختند و از شخصیت‌های برجسته کمیترون یاد کردند. بابل به سوارین چندین جلد کتاب روسی هدیه کرد و در بازگشت به مسکو دو مجلد از آثار لنین را برای او فرستاد... با این توضیحات نمی‌شد به بابل وصله جاسوسی چسباند.

1. Dovgalevsky

۲. Yury Pavlovich Annenkov (۱۸۸۹-۱۹۷۴) نقاش، معلم طراحی، گرافیت و منتقد هنری. کار نقاشی را از سال‌های قبل از انقلاب شروع کرد و پس از مهاجرت هم همچنان به آن پرداخت. از جمله آثار او باید به چرخه تراژدی (۱۹۶۵ در دو جلد) اشاره کرد.
۳. Christian Rakovsky (۱۸۷۳-۱۹۴۱) سیاستمدار کمونیست بلغاریه‌الصل. رئیس حکومت اوکراین از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۳. یکی از بنیان‌گذاران کمیترون. سفیرکبیر اتحاد شوروی در لندن و پاریس از ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۷. در سال ۱۹۲۷ به اتهام ترونسبیت بودن از حزب اخراج شد. در ۱۹۳۵ بار دیگر به عضویت حزب درآمد. اندکی بعد مجدداً از حزب رانده شد و در سومین دور محاکمات نمایشی (۱۹۳۸) به بیست و پنج سال زندان محکوم گردید. با این حال در اکتبر ۱۹۴۱ به همراه دکتر پلنتیوف، اولگا اوکودژاوا و ۱۵۴ نفر دیگر در زندان اوپول تیرباران شد.

بازجو شروع کرد به بی‌تابی نشان دادن تا بلکه بتواند جواب لازم را از او بیرون بکشد:

شما تماس گسترده‌ای با پیگانگانی که در میان آنها تعداد زیادی
مأموران سرویس‌های اطلاعاتی وجود داشت برقرار کرده بودی،
می‌خواهی بگویی که کسی از آنان سعی نکرد شما را به استخدام
درآورد...؟ به شما اخطار می‌کنیم که کوچک‌ترین تقلا برای پنهان
کردن جزئیات اقدامات خصمانه‌ات بی‌فایده است و ما همه چیز را
می‌دانیم.

گمان داشتن این که در پس این تهدیدات چه نهفته بود مشکل به نظر
نمی‌رسید، چون هر بار توانسته بودند با توسل به این شیوه او را ناگزیر به
اعترافات عجیب و غریب کنند:

اعتراف می‌کنم که در سال ۱۹۳۳ به هنگام دومین سفرم به پاریس
به وسیله آندره مالرو نویسنده، استخدام شدم تا برای فرانسه
جاسوسی کنم...

بابل جاسوس

بازجو پس از کسب چنین موفقیتی می‌توانست استراحتی بکند، زنگی به خانه
بزند و چیزی بخورد. شاید به زندانش هم چیزی برای خوردن و نوشیدن
می‌داد تا جانی بگیرد و تمام جزئیات زندگی خود در پاریس را به خاطر آورد.

بازجو: خوب، حالا به من بگو کجا و چه موقع جاسوس شدی؟
بابل: در سال ۱۹۳۳... ارنبورگ سبب آشنایی من با مالرو شد.
ارنبورگ که برای مالرو اعتبار زیادی قایل بود، او را به عنوان
یکی از نمایندگان جوانان جنبش رادیکال فرانسه به من معرفی
کرد. ارنبورگ در یکی از دیدارهای مکرری که داشتیم به من گفت
رهبران اکثر گروه‌های معتبر فرانسه چشم به دهان مالرو دوخته‌اند؛
و این که نفوذ او سال به سال بیشتر می‌شود. این پیش‌بینی در واقع

به حقیقت پیوست... من با توجه به افزایش پرشتاب محبوبیت مالرو در خارج و داخل خود فرانسه این حرف را می‌زنم... مالرو نظر بسیار مساعدی نسبت به کار من در مقام یک نویسنده داشت و ارنبورگ به سهم خود به من نصیحت می‌کرد که تا می‌توانم از حمایت مالرو بهره‌برداری کنم. ارنبورگ برای متقاعد کردن من می‌گفت کسب یک پایگاه مستحکم در این سرزمین اهمیت زیادی دارد و معتقد بود که مالرو بهترین ضامن آن است.

بازجو: نمی‌فهمم، چرا به یک چنین پایگاه مستحکمی در خاک فرانسه احتیاج داشتی؟ مگر در خود سرزمین شوروی از پایگاه مستحکمی برخوردار بودی؟

بابل: تقریباً همه افراد خانواده من در خارج از شوروی زندگی می‌کنند. مادرم و خواهرم در بروکسل هستند. دختر ده ساله و همسر اول من در پاریس به سر می‌برند. بنابراین قصد داشتم دیر یا زود در فرانسه اقامت گزینم. در این مورد با مالرو حرف زدم... او گفت در هر آن آماده انجام کمک‌های لازم است. او بخصوص به من قول داد تا مقدمات ترجمه آثارم را به زبان فرانسه فراهم آورد.

مالرو در ادامه می‌گوید که با محافل حاکم در فرانسه مناسبات گسترده‌ای دارد و از میان دوستان نزدیکش به دالادیه^۱، بلوم^۲ و هریو^۳ اشاره می‌کند.

... در جریان یکی از آخرین ملاقات‌هایم با مالرو، او بی‌مقدمه از شرایط عملی بهتری صحبت کرد و گفت تأسیس یک انجمن متشکل از کسانی که فکر و احساسی شبیه خود ما دارند هم ضروری است و هم به دلیل فرهنگی و حفظ صلح مفید.

بازجو: منظور مالرو از دلیل فرهنگی و حفظ صلح چه بود؟
بابل: او در فکر واداشتن من به کار جاسوسی برای فرانسه بود.

۱. Édouard Daladier (۱۸۸۴-۱۹۷۰) میاستمدار فرانسوی.

۲. Léon Blum (۱۸۷۲-۱۹۵۰) میاستمدار فرانسوی.

۳. Édouard Herriot (۱۸۷۲-۱۹۵۷) میاستمدار فرانسوی.

به آسانی نمی‌توان فهمید که در این مرحله از بازجویی در واقع چه کسی حرف زده است. آیا خود بابل که پیش از آن بر «قواعد بازی» تسلط داشته، در این مرحله بریده و ناچار به رقصیدن به ساز بازجو شده و به پیش‌پا افتاده‌ترین روابط انسانی مفهوم کاملاً متضادی بخشیده است؟ یا خود بازجو این جواب را به متن بازجویی افزوده و بابل را وادار به امضای پایین صفحه کرده است؟ به هر صورت کاملاً آشکار است که در متن دست برده شده است.

بابل در ادامه مطلب می‌کوشد تا با بیان حقایق «اعترافاتش» را تکذیب کند:

مالرو به من گفت که قصد دارد کتاب مفصلی دربارهٔ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بنویسد، اما مثل نویسنده‌ای که در خود اتحاد شوروی زندگی می‌کند، به منابع دسترسی ندارد. مالرو بارها قول داد که به اتحاد جماهیر شوروی سفر کند و می‌گفت در آینده وقتی خود او غیبت دارد، ما می‌توانیم از طریق دوست مشترکمان ایلیا ارنبورگ با یکدیگر تماس داشته باشیم.

بازجو: ماهیت اطلاعات جاسوسی را که مالرو علاقه‌مند به کسب آن بود به روشنی بیان کن.

بابل به فکر فرو می‌رود و چنین ادامه می‌دهد: اخلاق سوسیالیستی، نحوه زندگی خانوادگی و ورزش مورد علاقه مالرو بود، همین‌طور آزادی هنری، سرنوشت چندین و چند نویسنده و شخصیت برجستهٔ سیاسی. چون دوست فرانسوی‌اش خلبان سابق نیروی هوایی بود، بنابراین به وضعیت هوانوردی شوروی نیز علاقه نشان می‌داد. بابل خود به مالرو گفته بود که اتحاد شوروی در حال تأسیس نیروی هوایی قدرتمند، تربیت خلبانان جدید و ساختن فرودگاه‌های متعدد است و دارای طراحان ممتاز هواپیما مانند میکولین^۱ و توپولف^۲ است^۳، موضوع مهم در جهت آمادگی برای جنگ آینده، جنبهٔ

1. Mikulin

۲. Andrey Nikolayevich Tupolev (۱۸۸۸-۱۹۷۲) طراح برجستهٔ هواپیماهای جدید و مخترع نخستین هواپیمای مافوق صوت (تی.یو. ۱۴۴)، رئیس مؤسسهٔ طراحی از سال ۱۹۲۲. در ۱۹۳۸ به عنوان «دشمن خلق» دستگیر شد و تا ۱۹۴۳ زندانی «زک» بود. توپولف طراح ←

ورزشی و تمرین بدنی بخشیدن به پرش. یا چتر نجات است...

این قبیل اطلاعات و اخبار را در هر نشریه چاپ خود شوروی هم می‌شد به دست آورد.

در سال ۱۹۳۴ مالرو به عنوان مهمان کنگره نویسندگان شوروی به مسکو سفر کرد^۴، اما فقط موفق به دیدار کوتاهی با بابل شد. یک سال بعد باز آن دو با یکدیگر روبه‌رو گردیدند. این ملاقات در پاریس و در کنگره ضد فاشیسم (حمایت از صلح و فرهنگ) دست داد.

در تابستان گرم و غیر قابل تحمل ژوئن ۱۹۳۵ برتراند راسل^۵، آندره ژید^۶، هنری باربوس^۷، فوشت وانگر^۸، الدوس هاکسلی^۹، کارل چاپک^{۱۰}، ویرجنیا ولف^{۱۱}، جی. بی. پریسلی^{۱۲} و شمار زیادی از افراد دیگر در سالن عریض و طولیل «همبستگی»^{۱۳} گرد آمدند. سرپرستی هیئت شوروی را که تعداد آن از همه

→ بیش از یکصد نوع هواپیمای نظامی، بمب افکن و مسافری بود. هواپیماهای مسافری تی. یو. ۱۰۴ که در سال ۱۹۵۵ تولید آن شروع شد، نخستین هواپیماهای جت مسافری جهان محسوب می‌شد. توپولف در سال ۱۹۵۷ موفق به دریافت جایزه نین گردید.

۳. روی مدووف در مورد «سرکوب ایتلیجنتیای» علمی و فرهنگی در دهه ۱۹۳۰ می‌نویسد: ... هزاران تن از دانشمندان، مهندسان، اهل تحقیق و... یا به دستور استالین و یا به میل ماجراجویانی که از «جاسوس‌سازی» و «دشمن تراشی» سود می‌بردند، جان خود را از دست دادند و در زندان‌ها و اردوگاه‌ها پوسیدند... میکولین، خارمالف، پتلیاکف، کووالف و توپولف (از مرکز هواپیمایی)، زاسلافسکی (سازنده فانک) کووشفسکی (مخترع بهترین توپ‌ها)، لانگه مارک و کلیمف (مخترعان موشک کانیشا) جمع کوچکی از آن فهرست بلندبالا به حساب می‌آیند.

۴. نخستین و تنها کنگره اتحادیه جدید نویسندگان در دوران فرمانروایی استالین که آموزه رئالیسم سوسیالیستی را مورد تأیید قرار داد.

۵. Bertrand Arthur William Russell (۱۸۷۲-۱۹۷۰) ریاضی‌دان و فیلسوف انگلیسی.

۶. André Paul-Guillaume Gide (۱۸۶۹-۱۹۵۱) نویسنده فرانسوی.

۷. Henri Barbusse (۱۸۷۳-۱۹۳۵) نویسنده و روزنامه‌نگار فرانسوی.

۸. Lion Feustwanger (۱۸۸۴-۱۹۵۸) داستان‌پرداز و نمایشنامه‌نویس آلمانی.

۹. Aldous Leonard Huxley (۱۸۹۴-۱۹۶۳) داستان‌نویس انگلیسی،

۱۰. Karel Capek (۱۸۹۰-۱۹۳۸) نویسنده و روزنامه‌نگار چک.

۱۱. Virginia Woolf (۱۸۸۲-۱۹۴۱) رمان‌نویس انگلیسی.

۱۲. John Boynton Priestley (۱۸۹۴-۱۹۸۴) نویسنده انگلیسی.

بیشتر بود یک شخصیت مهم حزبی به نام شچرباکف^۱ و یک روزنامه‌نگار حزبی به نام میخائیل کولتسف به عهده داشتند. اعضای هیئت که به خاطر سرسپردگی آنها به نظام شوروی دستچین شده بودند و مخالفان خود را به داشتند، بیانیه‌های مکتبی پرسروصدایی صادر کردند و مخالفان خود را به چالش فراخواندند و باعث ایجاد هیجان در جمعیت حاضر شدند. موفقیت آنها را می‌شد از کف زدن شدید برای تأیید این سخن آندره ژید دریافت: «اینک اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برای ما چشم‌اندازی است بی‌بدیل از جلال و انتظارات بزرگ... خوانندگان واقعی در آنجا هستند...»

سایر نظریات نیز با فریاد مورد تأیید قرار گرفت. سالومینی^۲ ایتالیایی کوشید تا حضار را بر سر عقل آورد: «آیا سرمای‌کشنده روستاهای سیریه که معاندان مکتبی رژیم شوروی به آن تبعید می‌شوند وضعیتی بهتر از اردوگاه‌های کار اجباری آلمان‌ها دارد؟ آیا تروتسکی همانند هاینریش مان^۳ یک پناهنده محسوب نمی‌شود؟

این سخنرانی تحت‌الشعاع فریادهای تغییرآمیز جماعت حاضر قرار گرفت و آشکارا با جو حاکم همخوانی نداشت.

دو چهره ناجور در میان هیئت نمایندگی شوروی به چشم می‌خورد: بابل و پاسترناک. بابل درباره‌ی موضع ارتدادی خود به تفصیل شهادت می‌دهد:

در آغاز من برای عضویت در هیئت نمایندگی در نظر گرفته نشده بودم و آن‌طور که بعداً فهمیدم به خاطر اصرار مالرو بود که به همراه پاسترناک به آن جمع دعوت شدم. از من و پاسترناک استقبال گرمی به عمل آمد.

بازجو: ما علاقه‌ای به استقبال گرمی که از شما شد نداریم، بلکه به ماهیت روابط خیانت‌آمیز شما با مالرو کار داریم. آنها را شرح بده!

بابل: مالرو می‌گفت که هیئت نمایندگی شوروی فاقد آمادگی لازم

1. Shcherbakov

۲. Gaetano Salvemini (۱۸۷۳-۱۹۵۷) مورخ ضد فاشیست ایتالیایی و نویسنده کتاب فاشیسم ایتالیایی (۱۹۳۹).

۳. Heinrich Mann (۱۸۷۱-۱۹۵۰) نویسنده آلمانی برادر توماس مان (۱۸۷۵-۱۹۵۵).

است. سخنرانی‌های ما کششی نداشت و تنها بیانگر نظریات رسمی بود. در واقع بیشتر سخنرانی‌ها و از جمله آن که وسولود ایراد کرد و با همفکری و موافقت رؤسای هیئت نمایندگی شوروی تهیه شده بود، پر از ندانم‌کاری و بی‌خردی بود. به عنوان مثال او گفت که هر یک از نویسندگان اتحاد شوروی خیالش از محل زندگی، آشپزخانه و حتی حمام راحت است. چنین سخنرانی‌هایی بیشتر باعث استهزا می‌شد و چیزی از تحلیل‌های سیاسی و هنری در مورد ادبیات شوروی در بر نداشت ...

بدون تردید حضور کیرشون، یعنی منفورترین عضو هیئت نمایندگی شوروی، در صحنه، آن هم در حساس‌ترین لحظات کنگره، از اشتباهات دیگر بود. مثلاً کار پاسخ‌گویی به جناح قدرتمند تروتسکیست کنگره به رهبری خانم فرانسوی ماگدالین پاز^۱ به کیرشون محول شده بود که در چشم سایر هیئت‌های نمایندگی لیاقت سیاسی و ادبی نداشت ... من با همفکری ارنبورگ اقدام به تشکیل کانونی بر ضد سرپرست نمایندگی شوروی کردم ...

بابل در یادداشت‌هایی به خط خود نکات مختصری از آن کنگره به دست می‌دهد: «... در خارج ترجمه نشد... شمار زیاد نویسندگان غیرروس، شخصیت‌های غیرموجه ... بیکرینگ^۲: کولتسف راه خودش را می‌رود، قانع کردن شجر باکف با مخالفت ارنبورگ روبه‌رو شد، مداخله نویسندگان فرانسه، سخنرانی‌های من و آن سخنرانی پاسترناک که به زبان فرانسه ایراد شد، برای دیگران جالب نبود...»

بازجو از بابل می‌خواهد که شرح کاملاً مفصلی درباره ارنبورگ بنویسد:

ارنبورگ همیشه با مالرو در تماس بود و درباره انجمن بین‌المللی نویسندگان نظر مشترکی داشتند. آن دو با هم از اسپانیا بازدید کردند و به ترجمه آثار یکدیگر پرداختند. ارنبورگ هر نوع اطلاع راجع به زندگی در اتحاد شوروی سوسیالیستی را در اختیار مالرو

می گذاشت و به من هشدار می داد که با هر کسی حرف نزنم و بجز مالرو به کسی اعتماد نکنم. او دیرجوش بود و به هنگام صحبت کردن محتاط. ارنبورگ همیشه به حفظ نظر مساعد مالرو نسبت به اتحاد شوروی اهمیت زیادی می داد و هرگاه نمایندگان شوروی توجه لازم را به مالرو نشان نمی دادند با اعتراض تند او روبه رو می شدند...

از این گذشته هرگاه نویسندگان شوروی به پاریس می رسیدند، همیشه قبل از هر کاری به دیدن ارنبورگ می شتافتند. او ضمن نشان دادن شهر به آنها، معمولاً به شکل بسیار پسندیده‌ای به آنان «تعلیم» می داد. با تمام نویسندگانی که به پاریس می رفتند همین معامله را می کرد که از جمله آنان بودند: ایلف ایلینا^۱، پتروف^۲، ایوان کاتایف، لیدین^۳، پاسترناک، اولگافورس^۴ نیکولای تیخونف ... تنها شاید الکسی تولستوی در جریان کنگره سال ۱۹۳۵ با مهاجران سقید ملاقات کرد و با ماریا بودبرگ^۵ روابط دوستانه‌ای داشت. او در عالم دوستی حتی تولستوی را به محافل بانفوذ انگلیسی معرفی کرد...

۱. Ilf Ilya (۱۹۳۷-۱۸۹۷) نویسنده و طنزپرداز. در ایام جوانی برای نشریات ادواری مطالب طنزآمیز می نوشت. دو داستان خود به نام‌های دوازده صندلی (۱۹۲۸) و گوساله طلایی (۱۹۳۱) را با همکاری یوگنی پتروف نوشت. آنان در اثر خود، برنامه اقتصادی «نپ» و برنامه پنج ساله اول را به سخره گرفتند. ایلف ایلینا از بیماری مل درگذشت.

2. Yevgeny Petrov

۳. Vladimir Germanovich Lidin (۱۹۶۰-۱۸۹۴) نویسنده و شاعر. در سال ۱۹۱۵ در رشته زبان‌های شرقی از دانشگاه مسکو فارغ التحصیل شد. داوطلبانه به ارتش سرخ پیوست. از تجربیات خویش در جنگ داخلی برای نوشتن قصه ایام (۱۹۲۳) و روزهای کسالت‌بار (۱۹۲۳) بهره گرفت. در جنگ دوم جهانی خبرنگار روزنامه ایزورسینا بود. آخرین اثر او دور زندگی (۱۹۵۰) است.

۴. Olga Dmitrievna Forsh (۱۹۶۱-۱۸۷۳) نویسنده و نقاش. متولد داغستان. در کی‌یف و اودسا نقاشی آموخت. پس از برقراری رژیم جدید، در لنینگراد اقامت گزید و به تحقیق درباره تاریخ و سابقه آثار ادبی آن شهر پرداخت. از جمله آثار او باید به اولین زاده آزادی (۱۹۵۳) اشاره کرد.

۵. Maria Budberg آخرین همسر گورکی و در عین حال معشوقه اچ. جی. ولز.

بازجویی طاقت‌فرسا سه روز ادامه داشت. بازجویان در مورد دیدار بعدی بابل با مالرو در مسکو و همچنین در کریمه در بهار ۱۹۳۶ که با یکدیگر به دیدن گورکی رفته بودند، با سرسختی تمام به سؤال‌پیش کردن او پرداختند:

من دربارهٔ اوضاع مزارع اشتراکی، که مبتنی بر مشاهدات خودم از روستاهای اوکراین بود، اطلاعاتی در اختیار مالرو گذاشتم. او می‌خواست بداند که آیا اوکراین از قحطی و مشکلات سال اول اشتراکی کردن رهایی یافته ... او همچنین می‌خواست بداند چه بلایی بر سر کولاک‌های اوکرائینی آمده که به اورال و سیبری تبعید شده‌اند. من در پاسخ به پرسش‌های مالرو اطلاعات مفصلی در اختیارش گذاشتم و دورنمای مایوس‌کننده‌ای از جنبه‌های منفی زندگی در مزارع اشتراکی ترسیم کردم ...

در اواخر سال ۱۹۳۶ بابل و مالرو با هم مکاتبه داشتند. آنان جدال بر ضد «فورمالیست‌ها» را که در شوروی باب شده بود و علی‌الخصوص مخالفت با شوستاکوویچ و شاعرانی مانند پاسترناک و تیخوف و نویسندگانی چون شکلووسکی^۱ را مورد بحث قرار دادند.

آنان در نامه‌های بعدی به مرگ گورکی، وضعیت ادبیات و محاکمه زیتوویف^۲ و کامنف، پیاتاکف و رادک اشاره کردند.^۳

۱. Viktor Borisovich Shklovsky (۱۸۹۳-۱۹۸۴) داستان‌پرداز، مقاله‌نویس و محقق ادبی. در سال ۱۹۱۶ به منظور مطالعه در زبان شعر اقدام به تأسیس انجمن - obshchestvo (izucheniya - poetich - skogoyazyka) کرد، که به جنبش فورمالیسم انجامید. هرچند به کانون برادران سرایون و شاعران فوتوریست انجمن لِف پیوست، اما در سال ۱۹۳۰ با نوشتن مقاله‌ای در لیتراتورنا با گذشت از آنها برائت جست. پس از مرگ استالین به عقاید دههٔ ۱۹۳۰ خویش بازگشت.

۲. Grigory Yevseevich Zinoviev (۱۸۸۳-۱۹۳۶) سیاستمدار بلشویک و از یاران نزدیک لینن. پیش از انقلاب ۱۹۰۵ زمانی که بیست ساله بود به بلشویک‌ها پیوست. در کنگرهٔ پنجم حزب در سال ۱۹۰۷ به عضویت کمیتهٔ مرکزی انتخاب شد. زیتوویف در کمیتهٔ نگارش روزنامه‌های عمدهٔ بلشویکی پرولتار و سوسیال دموکرات مشارکت داشت. او تا سال ۱۹۲۷ عضو پولیت‌بورر و رئیس کمیتهٔ اجرایی کمیونترن (انترناسیونال سوم) بود. در دههٔ ۱۹۲۰ از متحدان استالین محسوب می‌شد. پیش از پیروزی انقلاب طرفدار تأسیس یک حکومت ائتلافی سوبالیستی بود. زیتوویف به کمک کامنف اپوزیسیون جدیدی به نام اپوزیسیون لیننگراد تأسیس کرد. در سال ۱۹۳۵ دستگیر و به ده سال زندان محکوم شد و سپس در دادگاه ←

به اعتقاد بابل جریان محاکمات «کارگران را خشنود کرد، اما موجب بروز عکس‌العملی مبهم و منفی در میان اقشاری از روشنفکران شد». مالرو به بابل پیشنهاد می‌کند که دربارهٔ اشتراکی کردن، مقالاتی به صورت پاورقی برای نوول دو ژ فرانس^۴ بنویسد.

بازجو بار دیگر به شخص ارنبورگ باز می‌گردد، چون فکر می‌کرد رابط بین بابل و مالرو بوده است.

ارنبورگ در سال ۱۹۳۶ در پی محاکمهٔ زینوویف و تروتسکیست‌ها به بابل هشدار داد که جان بوخارین، حامی او در خطر است.^۵

ارنبورگ در ضمن از من دربارهٔ مسئولان جدید حزب و بخصوص یژوف^۶ سؤال کرد... من که شخصاً با یژوف آشنا بودم، هر چه دربارهٔ او می‌دانستم به ارنبورگ گفتم...

در این مرحله از بازجویی است که برای نخستین بار نام یژوف «کمیسر آهنین» استالین — مردی که تا سال ۱۹۳۸ مسئول پاکسازی‌های گسترده بود — در اظهارات بابل به میان کشیده می‌شود. بابل نه تنها یژوف را شخصاً می‌شناخت، بلکه به حکم تقدیر زندگی‌شان به شکل گریزناپذیری به هم گره خورده بود.

→ نمایشی مسکو محکوم به اعدام گردید (۱۹۳۶). در سال ۱۹۸۸ اعادهٔ حیثیت شد.
۳. گورکی در ۱۸ ژوئن ۱۹۳۶ مرد. کامنف و زینوویف در ماه اوت محاکمه و بلافاصله اعدام شدند. بیاتاکف و رادک در ژانویه ۱۹۳۷ تحت محاکمه قرار گرفتند.

4. Nouvelle Revue Française

۵. بوخارین در مارس ۱۹۳۸ محاکمه و فوراً تیرباران شد.

۶. Nikolay Ivanovich Yezhov (۱۸۹۵-۱۹۴۰). رئیس ان. کا. و. د در اوج پاکسازی گسترده. استالین او را از کمیتهٔ مرکزی به واحد امنیتی انتقال داد. ایام بین سپتامبر ۱۹۳۷ تا دسامبر ۱۹۳۸ را به تداول عامیانه بعد از انقلاب، دوران «یژوفشینا» می‌خوانند. در سال ۱۹۴۰ پس از انجام وظایف محوله به او، دستگیر و تیرباران شد. یژوف در یک سخنرانی برای آدمکشان ان. کا. و. د گفت: ... ما در مرحله حساس تهاجم سیاسی و فرهنگی هستیم. در مبارزه ما با عوامل اصلی آن ممکن است عده‌ای بی‌گناه نیز قربانی شوند. اگر به کسی تعدی کردیم، نباید نگران شویم. بهتر است ده نفر بی‌گناه را زجر داد، ولی نگذاشت یک جاسوس جان سالم بدر برد!

من هرچه درباره یوزوف می‌دانستم به ارنبورگ گفتم... و سپس، در حد اطلاع خودم، وضعیت جاری در درون حزب را برایش شرح دادم. مهم‌ترین وجهی که به آن پرداختم فرصت گفتگو و افراد تحصیل‌کرده و دارای بینش تحلیلی از دست رفته بود. به ارنبورگ گفتم، به‌طور کلی حزب مانند خود مملکت در وضعیت جنگی بسر می‌برد... در حال حاضر همان‌قدر به برنامه‌ریزی و اعضای تازه نیاز است که به ادبیات جدید. به کسی احتیاج هست که پیام‌های سیاسی ساده بدهد و سبب شادمانی مردم شود...

ارنبورگ در سال ۱۹۳۸ به هنگام آخرین دیدارش از مسکو از این که موقعیت خودش هم در اتحاد شوروی متزلزل شده به شدت عصبانی بود و از این‌که امکان داشت به او ویزای خروج ندهند فوق‌العاده می‌ترسید. این نگرانی ارنبورگ را به حالتی فرو برد که سبب خانه‌نشینی او شد. گفتگوهای ما همیشه حول دو محور دور می‌زد: اول بازداشت‌ها؛ ارنبورگ معتقد بود ادامه موج بازداشت‌ها، شهروندان شوروی را ناگزیر می‌سازد که به هر نوع رابطه با خارجی‌ان پایان بخشند. دوم: جنگ داخلی اسپانیا...

بابل در مورد همین آخرین دیدار مطالب دیگری به یادداشت‌های خود افزوده است. وقتی بحث دستگیری‌ها مطرح می‌شود، بابل می‌گوید: «مثل همیشه بر این عقیده است که در دادگاه‌ها باید جو آزادتری حاکم باشد؛ و ارنبورگ با او موافق بود. بابل ضمناً دوستش را در جریان ابرهائی می‌گذارد که در بالای سر خانواده یوزوف جمع شده است: یکی از دوستان نزدیک خانوادگی آنها به نام سیمون یورتسکی^۱ دستگیر شده بود و از سوی دیگر همسر یوزوف^۲

1. Simeon Uri'sky

۲. یوگنیا همسر یوزوف پیش از ازدواج با او نخست همسر الکساندر گلادون و سپس زن خیرتین بود. از این‌رو به نام‌های خیریتینا - گلادون، خیریتینا - یوزوا، گلادون - یوزوا و یوزوا خوانده می‌شد.

— سردبیر مجله سایوز — ساویتسکی — سوسالیچسکی رسپوبلیک و امپرویکه^۱ که بابل هم در آن کار می‌کرد — از حالت عصبی و تشنج رنج می‌برد. در محل مجله شایع بود که شوهرش به مشروب پناه برده و ستارهٔ اقبالش رو به زوال است...

بابل در مورد موضوع دوم یعنی اسپانیا می‌نویسد:

من به ارنبورگ گفتم جنگ [اسپانیا] با تحمل شکست تمام می‌شود... یادم هست که او گفت به‌رغم همهٔ آشفتگی‌ها، بی‌لیاقتی‌ها و خیانت‌ها، باز جبهه‌های جنگ در اسپانیا تنها جایی است که آدم می‌تواند در آن به آزادی نفس بکشد. وقتی که دیر یا زود جنگ تمام شود، همهٔ کسانی که باقی مانده‌اند به اتحاد شوروی فرار می‌کنند (که او نظر خوشی نسبت به آن نداشت) جایی که زور و دیسپلین حاکم تنها راه پیشرفت است (و ایضاً عامل بدختی ما). ارنبورگ خاطرنشان کرد که اینک به موضوعاتی مانند کادرهای جدید حزب، شوراها، اقتصاد و به مردمی که در تحت لوای اتحاد شوروی بالیده‌اند علاقهٔ زیادی پیدا کرده است و همین‌طور به مسئله تعویض کادرها که با ناخرسندی مورد تأیید قرار داده بود...

بیان این که بابل به هنگام گفتگو با ارنبورگ در مورد یژوف تا چه اندازه صادق بوده آسان نیست، اما وقتی در اواخر اولین بازجویی در این مورد، شکنجه‌گران شروع به کندوکاو در زندگی خصوصی او کردند، ناگزیر همه چیز را روی دایره ریخت. این ماجرایی مستقیماً به همسر یژوف ربط داشت و بازجویان با لجاجت تمام به پیگیری قضیه پرداختند تا به آن جنبهٔ جنایی و سیاسی بدهند.

بازجو: مأموران تجسس از روابط دوستانه و ارتباطات شما با یوگنیا خیتوتینا یژووا، مأمور اینتلیجنس سرویس، در زمینه

۱. SSSRU Stroike به معنی: نرسازی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.

جاسوسی اطلاع دارند، بنابراین سعی نکن حقایق را از ما پنهان کنی. روابط خود با یژووا را صادقانه برای ما تعریف کن.

بابل: در سال ۱۹۲۷ که در راه پاریس، توقف کوتاهی در برلین داشتم، با یوگنیا یژووا آشنا شدم. او که بعداً با شخصی به نام گلادون ازدواج نمود، به عنوان ماشین‌نویس در هیئت بازرگانی شوروی در آلمان کار می‌کرد. درست در همان روز اول اقامت به دیدن هیئت بازرگانی رفتم و موفق به ملاقات با ایوانف مأمور سیاسی گردیدم که قبلاً در مسکو با او آشنا شده بودم. او برای شب همان روز من را به آپارتمانش دعوت کرد و در آنجا ناخواسته با گلادون آشنا شدم. خاطرم هست که یژووا با این جمله به من خوشامد گفت: «شما من را نمی‌شناسید، اما من شما را خوب می‌شناسم. من یک بار در جشن سال نو در رستوران مسکو شما را ملاقات کردم».

ما مشروب زیادی خوردیم و بعد از یژووا دعوت کردم تا با تاکسی گشتی در شهر بزنیم. او با اشتیاق زیاد پذیرفت. در تاکسی او را راضی کردم که با من به هتل بیاید. دوستی ما در اتاق‌های مبله هتل مبدل به مناسبات بسیار صمیمانه شد و تا پایان اقامت در برلین ادامه یافت...

این نخستین بار بود که بابل در خارج به سر می‌برد، شراب و تاکسی سواری هم حال او را منقلب کرده بود و زنِ رامی هم در کنار خویش داشت، اما چه کسی قادر بود سرنوشت مرگبار سه شوهر و عاشق تازه این زن را پیش‌بینی کند.

در اواخر سال ۱۹۲۸ که مدتی از اقامت گلادون در مسکو می‌گذشت، یژووا به عنوان ماشین‌نویس در کرسیتانکایا گازتا^۱ به سردبیری سیمون اوریتسکی مشغول به کار شده بود. وقتی من به

۱. Krestyanskaya gazeta به معنی روزنامه دهقانی. از انتشارات کمیته مرکزی که از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۹ منتشر می‌شد.

مسکو بازگشتم روابط صمیمی خویش را از سر گرفتم و در محلی به نام کوسکووا^۱ واقع در خارج از مسکو، که گلا دون برای خودش تهیه کرده بود، با یکدیگر ملاقات می‌کردیم...

بازجویان بی‌تاب شدند. آنها در واقع به این مقصود بابل را برای شرح جزئیات زندگی خصوصی‌اش تحت فشار گذاشته بودند که عملیات جاسوسی او را بر ملا کنند، اما در مقابل یک مشت حرف‌های بی‌چون و چرا نصیبتان شده بود:

من هیچ اطلاعی از روابط یژووا در زمینه جاسوسی ندارم... او به لحاظ سیاسی «سبک سری»^۲ بود که طوطی‌وار گفته‌های دیگران را تکرار می‌کرد و اصطلاحات مرسوم تروتسکیست‌ها را با تبختر بر زبان می‌راند... ما در نیمه دوم سال ۱۹۲۹ به دیدن یکدیگر پایان دادیم و من دیگر با او ارتباطی نداشتم. مدتی بعد شنیدم که زن یک مقام عالی‌رتبه در کمیساریای خلق در امور کشاورزی به نام یژوف شده و با او به آپارتمانی در بولوار استراستنوا نقل مکان کرده است...

وقتی در سال ۱۹۳۲ یا ۱۹۳۳ با یژوف آشنا شدم او کفالت ریاست بخش پرسنلی کمیته مرکزی را به عهده داشت. من در غالب موارد از ملاقات با یژوف طفره می‌رفتم، چون می‌دیدم نسبت به من رفتار غیردوستانه‌ای نشان می‌دهد. به نظرم رسید که از روابط من با همسرش آگاه است و اگر زیاد او را ببینم بر سوءظنش دامن می‌زنم. من پنج یا شش بار در عرم او را دیده‌ام و آخرین ملاقات ما در تابستان ۱۹۳۶ در دایچای او دست داد و دوست هنریشه‌ام لئونید یوتیوسف هم همراه من بود.

1. Kuskovo

۲. Featherhead تلمیحی است به داستان کوتاه نازنین (Dushechka) نوشته جخوف (۱۸۶۰-۱۹۰۴) که در سال ۱۸۹۹ به چاپ رسید. شخصیت اصلی این داستان زنی است سبک‌رک چندین بار ازدواج می‌کند و رفتار و سکناتش به هنگام زندگی با هر یک از شوهران تقلیدی است از رفتار و کردار هر یک از آنان.

در این دیدارها اصلاً بحثی از سیاست پیش نیامد. با همسرش هم همین‌طور. گفتنی است که هر چه مقام اداری شوهرش بالاتر می‌رفت، بیشتر راه و رسم یک زن تراز اول شوروی را در پیش می‌گرفت.

بازجو: به چه منظور یژووا شما را تشویق به کارکردن برای اس.اس.آر استرویکه می‌کرد؟

بابل: در واقع این یژووا بود که از من برای کار کردن در آن مجله که عملاً سردبیری آن را به‌عهده داشت دعوت به عمل آورد. من با چند وقفه گاه و بی‌گاه، از سال ۱۹۳۶ تا روز دستگیر شدنم، در آنجا کار می‌کردم. بیشتر اوقات یژووا را به صورت رسمی و در مقام سردبیر ملاقات می‌کردم. او از تابستان ۱۹۳۶ به بعد دیگر هرگز من را به خانه‌اش دعوت نکرد... فقط یادم هست یک‌بار نامه‌ای از سوی بیوه باگریسکی شاعر به دستش دادم تا در مورد ولادیمیر ناربوت برادرشوهر آن زن که دستگیر شده بود شفاعت کند. یژووا قبول نکرد و گفت شوهرش درباره کارهایش با او مشورت نمی‌کند... این تمام آن چیزی است که می‌توانم درباره روابطم با خانواده یژوف به شما بگویم.

بازجویی رو به پایان بود و همگی خسته بودند. بازجویان یک‌بار دیگر کوششی به خرج دادند: بهتر است این موضوع پیش کشیده شود که بابل از داشتن رابطه جنایتکارانه با خود تروتسکی و با پسرش لئون سدوف^۱ خوشحال بوده است. اگر منکر شد، آن وقت تصمیم به اعلام ختم بازجویی می‌گیریم. آنها عهد کرده بودند تا زمانی که بابل تمام «اسرار دشمنانه» خود را افشا نکرده، نگذارند آرامش داشته باشد.

بازجویان طبعاً نتوانستند دلیل و مدرکی برای اثبات فعالیت‌های جاسوسی یا خرابکار بودن او که در اصل بی‌پایه بود، به‌دست آورند. آنها به هر حال اعترافات او گرفته بودند و می‌توانستند با آب و تاب به رؤسای

خود گزارش کنند. نامه ذیل در پرونده‌های مربوط به مکاتبات ان.کا.و.د ضبط شده است:

بکلی سری

۷ ژوئن ۱۹۳۹

به: کمیته مرکزی، رفیق ژادانف

بدین وسیله به ضمیمه متن کتبی بازجویی از زندانی ایستاک بابل، عضو سابق اتحادیه نویسندگان شوروی که در تاریخ ۳۱ ماه مه ۱۹۳۹ در رابطه با کار جاسوسی او بر ضد شوروی به عمل آمد ایفاد می‌گردد. ضمناً کار بازجویی همچنان ادامه دارد. کمیسر خلق اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در امور داخله بریا

ژادانف که مسئولیت امور مربوط به ادبیات را در کمیته مرکزی به عهده داشت، اینک با نگاه خاصی به پرونده بابل می‌نگریست. در همین حیص و بیص دوستان نویسنده بابل هم عریضه‌ای نوشتند:

اتحادیه نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

بنیاد ادبیات^۱ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

۸ ژوئن ۱۹۳۹

محرمانه

به: کمیسر خلق اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در امور داخله - رفیق ال.پی. بریا

در تاریخ ۲۲ مه سال جاری ان.کا.و.د داچای متعلق به بنیاد ادبیات وابسته به اتحادیه نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را که موقتاً در تصرف بابل نویسنده بود که اینک

۱. Lit Fond (Literary Foundation) نهاده‌ای که در اصل به سال ۱۸۵۹ به وسیله چرنشورسکی، تورگنیف و دیگران تأسیس شد و بعد از انقلاب منحل گردید. در سال ۱۹۳۴ به عنوان حوزه‌ای از اتحادیه انحصاری نویسندگان احیا شد.

در بازداشت آن. کا. و. د. به سر می‌برد، مهر و موم کرده است... هیئت‌مدیره بنیاد ادبیات وابسته به اتحادیه نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از شما رفیق پیریا تقاضا دارد با صدور دستور، داچای یادشده را برای انجام وظایف محوله در جهت کار و خلاقیت هنری به اعضای اتحادیه نویسندگان مسترد دارند.

رئیس هیئت‌مدیره بنیاد ادبیات اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی
ک. فدین
مدیر بنیاد ادبیات
اوسکین

در هامش نامه عبارت «مسترد شود» و امضای لاورنتی پیریا به چشم می‌خورد.

کمتر از یک ماه از دستگیری بابل گذشته بود. کار بازجویی‌ها تازه شروع شده بود و هنوز جرم او به اثبات نرسیده بود. تا تشکیل دادگاه راه درازی در پیش بود. با این همه همکاران نویسنده‌اش پیشاپیش تقلا می‌کردند که داچای او را به جنگ آورند و خودش را در زمره مردگان بیندارند.

تروریست و تروتسکیست

در دهم ژوئن بار دیگر کار بازجویی از ایتساک بابل از سر گرفته شد. این دفعه بازجویان او کوله‌شف و سربکوف^۱ به طرح سؤالاتی درباره روابط بابل با سران ارتش پرداختند، کسانی که پیش از آن دستگیر و تیرباران شده بودند. قسمت عمده بازجویی به فرماندهان سابق ارتش سرخ قزاق (پریماکف^۲، شمیت^۳، زیوکا^۴ و کوزمیچف^۵ که بازجویان آنها را سوارنظامان تروتسکیست می‌خواندند) و فرماندهان بعضی واحدهای نظامی دیگر (اوخنتیکوف^۶،

1. Serikov

3. Schmidt

5. Kuzmichev

2. Primakov

4. Ziuka

6. Okhotnikov

دریتر^۱ و پوتنا^۲ ربط داشت. بابل این بار پیشاپیش یادداشت‌های خود را آماده کرده بود که به عنوان اساس بازجویی مورد استفاده قرار گرفت.

بابل نخست طرحی آماده کرد:

توصیف ارتش سرخ قزاق. مزین به مدال‌های متعدد - آنها هرگز به من در مقام یک شخصیت سیاسی نگاه نکردند. بعد که مشهور شدم، مشتاقانه دست دوستی به سویم دراز کردند. وقتی از محاکمات آگاهی یافتم، آنها دلشان به حال من سوخت و من را تشویق به نوشتن کردند. می‌گفتند من لاپوشی می‌کنم... من تکخال حال و هوای ضد شوروی آنها بودم... سوژه‌های گوناگون به من دادند. موضوعات نظامی - قصه‌هایشان - وقایع جاندار - هاله قهرمانی ...

بابل در یادداشت‌هایش این سوژه‌ها را بیشتر بسط می‌دهد:

چه چیزی باعث پیوند ما شده بود؟ اول از همه اشتیاق و ستایش آنان نسبت به قصه‌های سوارنظام (من گزاف نمی‌گویم، بلکه فقط قصد دارم تصویری واقعی از آن زمان خلق کنم)، قصه‌ها را تقریباً حفظ بودند. در مواقع گوناگون، چه بجا و چه ناهجا، با تمام وجود آواز افتخاراتشان را سر می‌دادند. من نمی‌توانستم از این شادی محظوظ نشوم و با آنان دوستی برقرار نکنم. از طرفی من مسحور شکوه و افتخاری شدم که در هیئت قهرمان جنگ داخلی زینده وجودشان بود. در نگاه نخست خصوصیات برجسته، بی‌تکلفی و رفاقت پرسروصدایشان سراسر وجودم را تسخیر کرد...

در همین ایام بود که فکر کردم چیزی مثل یک «جنگ‌نویس» یا نویسنده مقالات جنگی شوم و به همین خاطر کلاً به مراکز نظامی نقل مکان کردم. آنها همه‌چیز زندگی خصوصی خود را برای من تعریف می‌کردند و من با اشتیاق به دنبالشان راه می‌سپردم و فکر می‌کردم پیگیری شرح حال استثنایی آنها

سوزه‌های باارزشی برای یک نویسنده است. من از عقاید تروتسکیستی آنها در سال‌های ۲۷-۱۹۲۴ اطلاع داشتم، اما هیچ یک از آنها کلمه‌ای درباره جنایاتی که در سر می‌پروراندند بر زبان نراند...

هر وقت که در پی «مردمان پُر جاذبه» هستیم و آنان را در کنار خود نمی‌یابیم، دل به ابراز شهامت، بی‌پروایی و رفاقت بی‌شیله بیلۀ آنها می‌سیاریم و به برخورد سبکسرانه آنان با مقولاتی که بر حسب عادت مورد احترام ما هستند، مسیری که در این راه یک نویسنده شوروی می‌باید طی می‌کرد (من در حال حاضر از خودم حرف نمی‌زنم) تاریک و ناشناخته بود. در نتیجه احساس من نسبت به آینده به کژراهه افتاد و بحران درونی و هنری که به سوی سقوط می‌کشاندم رو به بالیدن نهاد...

همۀ آشنایان و دوستان بابل به طور مسلم افراد مشکوکی بودند. با این وجود چه نشانه‌ای برای فعالیت‌های ضدانقلابی خود او در دست بود؟ بازجویان برای پیشرفت کار بار دیگر به فعالیت‌های ادبی و هنری او استناد کردند و خواستار شهادتش درباره سازمانی شدند که از قرار معلوم او بنیان نهاده و سرپرستی آن را به عهده داشت.

بابل: من از ایزنشتاین کارگردان سینما شروع می‌کنم. در سراسر سال ۱۹۳۷ برای تولید فیلم «دشت یزین»^۱ با ایزنشتاین همکاری می‌کردم... او اعتقاد داشت گردانندگان صنعت فیلم شوروی مانع از آن می‌شوند که افراد صاحب قریحه استعداد‌های خود را به شکل کامل نشان دهند... شکست‌های هنری ایزنشتاین به من جرئت بخشید تا به گفتگوهای ضد شوروی ادامه دهم و به او بگویم سیاست‌های حزب در مورد فعالیت‌های هنری جلوی خلق آثار جدید، استقلال هنری و بروز مهارت‌های واقعی را گرفته است...

۱. Bezhin Meadow فیلم ناتمام ایزنشتاین به مدت ۳۱ دقیقه که در سال ۱۹۳۷ به نمایش گذاشته شد. سناریوی این فیلم را الکساندر روزدستونسکی بر اساس داستانی از ایوان تورگنیف نوشت. مومیقی متن آن اثر سرگی پروکوفیف است.

بر حسب معمول با سولومون میخونلس مدیر تأثیر دولتی یهودیان دیدار کردم. او به حق خود را بازیگری ممتاز می‌دانست، همیشه از این که برنامه‌های تأثیر شوروی به او فرصت عرضه همه استعدادهایش را نمی‌دهد ناراضی بود. او نمایشنامه‌های درام‌نویسان شوروی را به کلی رد می‌کرد و آن را در ردیف برنامه‌های تأثیری قدیم و کلاسیک می‌دانست...

بابل سپس از نویسنده یوری اولشا صحبت به میان می‌آورد:

من اولشا را از سال اول بعد از انقلاب اکبر که در اودسا زندگی می‌کردم می‌شناسم. بعدها وقتی هر دو به کار نویسندگی پرداختیم، دوستان صمیمی شدیم و نظریات و ذائقه ادبی مشترکی پیدا کردیم...

بازجو: مأموران تحقیق نه به ذائقه ادبی، بلکه به اقدامات ضد شوروی اولشا علاقه‌مند هستند.

بابل: داشتیم به آن می‌رسیدم. ناکامی شدید اولشا در رسیدن به فرجامی که به عنوان یک نویسنده انتظار آن را داشت و بی‌حاصل شدن کوشش‌های خسته‌کننده‌اش در خلق یک اثر تازه، موجب بروز حالت ناامیدی در او شد. اولشا در حال حاضر شاید برجسته‌ترین نماینده گروه نویسندگان سردرگم و مستأصل به اصطلاح بوهمی است... خروش خستگی‌ناپذیرش در میخانه‌ها، گونه‌ای مبارزه فعال بر ضد سیاست‌های ادبی بود. نویسندگانی مانند اولشا که نمی‌توانستند با آن کنار بیایند ناگزیر بودند جنجالی از نوع قیل و قال‌های او برپا کنند. چنین جیغ و جنجال‌هایی یکی پس از دیگری پیش می‌آمد. در یکی از همین موارد بود که اولشا راه و روش یسنین را سرمشق خود ساخت. او عادت داشت که با جارو جنجال به نمایندگان ویژه ادبیات شوروی حمله کند و فریاد بزند: «شما پول مرا دزدیده‌اید. شما پول مرا خرج می‌کنید. شهرت مرا به سرقت برده‌اید و خوانندگانم را از من دور کرده‌اید. من فقط یک چیز از شما می‌خواهم - این که حق سرخوردگی داشته باشم».

این نظریه دلخواه اولشا بود. او در مبارزه برای «حق سرخوردگی» از آن یک شعار ادبی ساخت، که می‌توان گفت در جلب توجه نویسندگان و دست اندرکاران فیلم چندان موفق نبود...

اگر اولشا برای حفظ شأن انسانی خود جهد می‌کرد و بر حق سرخوردگی پای می‌فشرد، بابل بر «حق سکوت» خود اصرار می‌ورزید. او در نخستین کنگره نویسندگان شوروی در سال ۱۹۳۴ شوخی شیوایی کرد: «به حدی برای خوانندگان احترام قایلیم که سکوت اختیار کرده‌ام و چیزی نمی‌نویسم. به همین خاطر است که در «هنر سکوت» به لقب استاد اعظم مفتخر شده‌ام»...

بابل بعد از توصیف هر یک از افراد «گروه ضد شوروی» منسوب به خودش، به شرح اقدامات آن گروه در جهت «براندازی» رژیم می‌پردازد:

ما اعتنایی به آثار ارزنده ادبیات شوروی نمی‌کردیم و یا اعتباری برای آن قایل نمی‌شدیم. در عوض به تمجید افراد منزوی می‌پرداختیم که نقش مؤثری در حیات ادبی کشور ایفا نکرده بودند... من به هنگام گفتگو با نویسندگان جوان از ستایش نویسندگان مهاجر سفید مثل بونین و خدا سوید دریغ نمی‌ورزیدم و به شدت از گزیدگان اصلی ادبیات شوروی انتقاد می‌کردم. من با همدلی تمام ناقل وضعیت بحرانی زجرآوری بودم که هواداران سابق ورونسکی اینک باعث و بانی آن محسوب می‌شدند، و در پی «عینیت» بودند...

ما خودکشی مایاکوفسکی را به مثابه عاقبت کار یک شاعر تعبیر می‌کردیم و این که تحت شرایط رژیم شوروی کار کردن ناممکن است. ما اعلام نمودیم که مقالات ضد شوستاکوویچ مبارزه بر ضد یک نابغه است. ما شکست‌های هنری ایزنشتاین را به کوشش‌های خصمانه مقامات دولتی مسئول صنعت فیلم کشور نسبت دادیم.

ما از هیچ اقدامی برای برقراری ارتباط با غرب فرهیخته،
خودداری نکردیم...

جاسوس فرانسه قلمداد کردن ایتساک بابل کافی به نظر نمی‌رسید، او را باید به دستگاه جاسوسی اتریش هم ربط می‌دادند. برای چسباندن این وصله، آشنایی بابل با برونو اشتاینر^۱ نماینده یک شرکت اتریشی در مسکو که مدتی در این شهر یا او هم‌منزل بود کافی به نظر می‌رسید. این بار نیز مدرکی برای جاسوسی به دست نیامد و اصلاً معلوم نشد که بابل چه نوع اطلاعاتی می‌توانسته به اشتاینر بدهد. گذشته از این، بابل در شهادت کتبی خود تمام این شبهات را رد کرده بود. کار بازجویی به بن‌بست افتاد و برای یافتن هر نوع سندی برای متهم کردن او این دست و آن دست می‌شد. دست آخر، بازجویان یک بار دیگر در پیوند با قضیه همسر یژوف به مستبعدترین جعلیات متشبث شدند.

بابل را مجبور به امضای شهادتی کردند حاکی از آن که بر اساس رازدل‌گشایی‌های معشوقه سابقش، از طرح‌های ترور استالین و کلیم وروشیلوف^۲ کمیسر خلق در امور دفاع، که قرار بوده آن زن به کمک کوبارف^۳ رئیس کومسومول انجام دهد، آگاهی داشته است. از قرار معلوم دهها نفر در این ماجرا دست داشتند. توطئه‌گران ظاهراً می‌خواستند این دو نفر را در قفقاز و یا در آپارتمان یژوف در کرملین و اگر نشد در دایچای خارج از مسکو به قتل برسانند... و یوگینا یژووا از بابل خواسته است دست کم در حد یک مأمور تازه‌کار در خدمت عاملان آن طرح شیطانی باشد. او هم مثلاً به فوریت فهرستی از نویسندگان و روزنامه‌نگارانی که می‌شناخته تهیه کرده تا به عنوان جنایتکاران پا به رکاب در این نمایش شرکت داشته باشند. گذشته از همه اینها

1. Bruno Steiner

۲. Kliment Yefremovich Voroshilov (۱۸۸۱-۱۹۶۹) سیاستمدار بلشویک و از حامیان استالین. کمیسر خلق در امور دفاعی از سال ۱۹۳۴ تا ۱۹۴۰. در تصفیه ارتش نقش مؤثری داشت. عضو پولیت بورو و مشول امور هنری. عضو گروه مخالف خروشچف در ۱۹۵۷ که قصد برکناری او را داشتند.

۳. Alexander Vasilievich Kosarev (۱۹۰۳-۳۹) سیاستمدار، دبیرکل کمیته مرکزی کومسومول از سال ۱۹۲۸. در جریان پاکسازی‌های دهه ۱۹۳۰ دستگیر و تیرباران شد.

او احتمالاً می‌دانسته که طراح اصلی این توطئه خود یزوف بوده است. به نظر می‌رسد بابل دست از مقاومت شسته بود و با هر تقاضای بازجویان موافقت می‌کرد. شاید در سر امید پنهانی داشت به این که هر چه بیشتر گند قضیه درآید، شواهد بیشتری از بی‌گناهی او برملا می‌شود. اما بازجویان که در انجام وظایف خود دچار سردرگمی شده و خط سیر مجادله را گم کرده بودند موقتاً به کار بازجویی خاتمه دادند.

«رهبر» سازمان نویسندگان ضد شوروی از محل بازجویی بیرون رفته و در سلول خویش به انتظار نشسته بود. در همین موقع بازجویان با جنب و جوش تمام مشغول فعالیت بودند. رایزمن^۱ نامی وابسته به دایره دوم اداره اطلاعات تقاضا کرد قسمت‌هایی از شهادت بابل و میخائیل کوتلف (او هم در بازداشت به سر می‌برد) که در ربط با دو نویسنده دیگر یعنی ارنبورگ و اولشا بود در اختیارش گذاشته شود. شواتزمن سربازجو با این تقاضا موافقت کرد و در هامش نامه مأمور یاد شده نوشت: «رفیق سربکوف نقل قول‌های درخواستی تهیه شود...»

هر چند هنوز کسی متهم نشده بود، اما قربانیان جدید پیشاپیش برگزیده شده بودند. دستگیری بابل بدون تردید تازه آغاز مانور بود. بریا و همکارانش به قصد نابود کردن بیشتر نویسندگان مستقل و فرهیخته و بیرون کشیدن اطلاعات از خود آنها در جریان بازجویی، تصمیم به ابداع یک «سازمان ضد شوروی» در بین نویسندگان گرفتند: بگذارید آنها یکدیگر را رسوا کنند و به هم اتهام بزنند!

بازجویان هر چه را که توانسته بودند، با توسل به ایجاد جو سوءظن، در اعماق لوبیانکا، درباره بابل به دست آورند، در یک جا جمع کردند. آنها یادداشت او به نوح بلیسکووتسکی^۲ را به دست آوردند که جوابی نبود به درخواست آن نویسنده در باب عقیده اهل قلم مشهور نسبت به کتاب خودش:

نوح مارکوویچ عزیز
از این فصل خوش آمد. خیلی راحت و روان آن را خواندم (چون

خیلی خوب روی آن تعمق شده) و صفحات نخست یا هیجان چشمگیری شروع می‌شود. اگر چیز دیگری هم نوشته‌اید خواهش می‌کنم حتماً برای من بفرستید. باید آن را ماشین کنید، در آن صورت می‌توانم دربارهٔ بندهای موردنظر در حاشیه مطالبی بنویسم. من فکر می‌کنم کتاب خوبی از آب درآید و شما باید به کارتان ادامه دهید. برایم نامه بنویسید.

۳۰ نوامبر ۱۹۳۴

ارادتمند ایتساک بابل

این نامه هم به عنوان مدرک به پروندهٔ بازجویی الصاق شد، هر چند که نمی‌شد بسادگی مطلب جنایت‌آمیزی از کلمات آن بیرون کشید.

در نوزدهم ژوئن به بابل اجازه دادند که قرار صادره دادگاه در شرح حصر خود قبل از تشکیل دادگاه و همچنین متن اتهامات وارده را مطالعه کند. بابل پس از خواندن آن سند متوجه شد که قبلاً «اقرارات کافی برای محکومیت او» به موجب چهار تبصره مختلف از ماده ۵۸ (جرم‌های ضدانقلابی) گردآوری شده است:

به عنوان عضو تشکیلات تروتسکیستی، اقدام به کار جاسوسی و مشارکت در یک اقدام تروریستی بر ضد رهبران حزب و حکومت ...

یک نمونهٔ دیگر که نشان‌دهندهٔ نحوهٔ تشکیل پرونده علیه ایتساک بابل است: در بیست و یکم ژوئن او قسمت بعدی یادداشت‌ها را آماده کرد و چهار روز بعد بازجویان بار دیگر کوشیدند اطلاعات بیشتری در مورد روابط «خیانتکارانه» میان بابل و مالرو به دست آورند.

ما می‌توانیم در این مرحله از کار بازجویی یک بار دیگر ببینیم که چگونه بازجویان یادداشت‌های بابل را عوض می‌کردند و واژه‌های آن را تغییر می‌دادند.

بابل: مالرو بر اساس کنگرهٔ پاریس در نظر داشت که یک مجلهٔ ماهیانه منتشر کند و تحت پوشش «استقلال هنری» به تبلیغ آرای ضدانقلابی آندره ژید بپردازد.

بازجو: مالرو در راه نشر چنین مجله‌ای عملاً چه اقداماتی انجام داد؟

بابل: در واقع این مجله اصلاً منتشر نشد، چون مالرو در ۱۹۳۶ به اسپانیا رفت و من هم دیگر هرگز او را ندیدم. این همه آن چیزی است که می‌خواستم شما بدانید.

بازجو: این فقط جزئی از ماجرا است. قرار بود این مجله چه نقشی در عملیات جاسوسی شما داشته باشد؟
بابل: من هیچ اطلاعی از این قضیه ندارم.

ما از یادداشت‌های اصلی بابل متوجه می‌شویم که یکی از سردبیران مجله موردنظر شخص گورکی بوده است. اما وقتی بازجویان به تنظیم سوابق کار بازجویی‌هایی که انجام داده بودند می‌پردازند، اسم قابل احترام گورکی را از «لیست سیاه» گروه مؤسس مجله خارج می‌کنند. احتمالاً به همین دلیل بازجویان استفاده‌ای از روایت بابل در مورد از قوه به فعل درآوردن فکر نشر مجله نکردند، که در واقع شیرین‌ترین قسمت این ماجرا است:

مالرو در بهار ۱۹۳۶ برای تحقق بخشیدن به این ایده، به دیدن گورکی رفت. او سعی کرد با پیش کشیدن برنامه‌های گسترده برای اتحادیه بین‌المللی نویسندگان به منظور چاپ دایرةالمعارف جدید فرهنگی و همچنین حرف‌های تند و تیز درباره سقوط معیارهای ادبی و اهداف صرفاً انسانی انتشارات باب روز، بن مایه ضد شوروی نشریه جدید را در پرده ابهام پنهان سازد. نویسندگان برجسته مغرب زمین به طیب‌خاطر با فکر تأسیس مجله توافق داشتند. وقتی فوشت وانگر در مسکو بود از تصمیم خود برای انتشار یک سری مقاله درباره اتحاد شوروی در مجله حرف می‌زد و می‌گفت مطالب دیگری هم از سوی درایزر^۱ (در مورد سانسور آمریکایی)، رافائل آلبرتی^۲ (درباره نویسندگان جوان

۱. Theodore Dreiser (۱۸۷۱-۱۹۴۵) نویسنده آمریکایی.

۲. Rafael Alberti متولد ۱۹۰۲. نویسنده، شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپرلندی - ایتالیایی‌ال‌اصل اسپانیایی. در دهه ۱۹۳۰ به حزب کمونیست پیوست. در جنگ داخلی اسپانیا ←

اسپانیا) و نویسندگان سرشناس فرانسه ارسال شده است. من هم داستانی برای مالرو فرستادم که به وسیلهٔ مأموران سانسور ضبط شد. همین طور مقالاتی دربارهٔ فیلم‌های روسی و خانوادهٔ طبقه جدید کارگر در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (بر اساس اطلاعات گردآوری شده دربارهٔ کوروبوفها). نقد من در باب فیلم‌سازی در شوروی جنبهٔ منفی داشت. من انتقاد شدیدی نسبت به روش‌های هنری کارگردانان شوروی به عمل آورده بودم و همین‌طور در مورد خصوصیات فیلمنامه‌ها (به استثنای چاپایف^۱ و ما از کروشئات می‌آیم^۲) که کسل‌کننده و قالبی بودند. لحن و محتوای آن مقاله تأییدی بود بر این ارزیابی اساسی که هنر شوروی در حال افول است. نمی‌دانم چه بر سر این مقالات آمد. من آنها را از طریق رولان مالرو^۳ ارسال کرده بودم. جنگ داخلی اسپانیا مانع از آن شد که مالرو برنامهٔ خود را برای انتشار مجله عملی سازد و من هم از سال ۱۹۳۹ دیگر با او ارتباطی نداشتم...

یابل در یادداشت‌های دیگر به اعترافات ادامه می‌دهد:

وقتی نویسندگان و فیلمسازان از من نظرخواهی کردند به آنها چه گفتیم؟

من با آنها در باب «نظریهٔ صداقت» صحبت کردم و از لزوم کار

→ شرکت داشت. پس از آن به آرژانتین گریخت و تا سال ۱۹۷۷ به اسپانیا بازنگشت.

۱. Chapayev ملقب به میرهولد اوکراین. سناریوی این فیلم را که دربارهٔ زورگویی‌های یکی از فرماندهان شجاع ارتش سرخ در جنگ داخلی است سرگی* و گئورگی** واسیلیف نوشتند و آن را کارگردانی کردند. این فیلم که مدت آن ۹۴ دقیقه است در سال ۱۹۳۴ به نمایش عمومی گذاشته شد. این دو هیچ نسبتی جز شباهت اسم با یکدیگر نداشتند.

• Sergei Vasiliev (۱۹۰۵-۱۹۵۹) در جنگ داخلی به ارتش سرخ پیوست و تا ۱۹۲۴ که به کار تدوین فیلم پرداخت در آن خدمت کرد.

•• Georgy Vasiliev (۱۸۹۹-۱۹۴۵) در کار تدوین به سرگی یاری می‌داد و از ۱۹۳۰ مشترکاً به کارگردانی و نوشتن فیلمنامه پرداختند.

۲. به کارگردانی یفیم جیگان Yefim Dzigan (۱۸۹۸-۱۹۸۲). این فیلم که در سال ۱۹۳۶ به نمایش درآمد، در سال بعد برندهٔ جایزهٔ بزرگ در نمایشگاه پاریس شد.

۳. Roland Malraux متولد ۱۹۱۲ برادر ناتنی آندره مالرو.

کردن در جهت عمق بخشیدن به فردیت هنری خودشان، بدون اعتنا به این که جامعه به آن نیاز دارد یا ندارد. «کتاب نگاه یک فرد به جهان است» و افشاگری شخصی - کمتر مقید و بیشتر واقعی - بدون توجه به مشرب نویسنده، دارا بودن شایستگی هنری برای خلق هر اثری مهم تر است. نه ملاحظات اخلاقی و نه اجتماعی نباید بر سر راه افشاگری آن فرد و سبک او مانع ایجاد کند. اگر کارتان از اساس معیوب است آن را خودتان اصلاح کنید و به سطح هنر ارتقا دهید. مخالفت جامعه و خوانندگان تان، شما را به سوی دفاع تعصب آمیز و شدید از موقعیت خودتان سوق می دهد، نه به طرف تغییر اساسی سبک و سیاق کارتان...

ما در کتاب های بابل به تدرت با اندیشه های نظری درباره هنر و نقش نویسنده روبه رو می شویم. او همانند شاعران در رؤیا می اندیشد. نکته مهم تر آن که آیا این مطالب شرح و تفسیری است از کیش هنری او که به زور بیان شده و به درد بازجویان هم نمی خورده است. شاید چون احساس می کرده فرصت دیگری نخواهد داشت، این مطالب را به روی کاغذ آورده. شاید حتی حساسی های پنهان در کار بوده که روزی روزگاری دست بر تصادف یادداشت های او بجز بازجویانش به وسیله شخص دیگری خوانده شود. به رغم همه اینها او می دانست که اینها رساله ای در باب آثار او نیست.

لحن بابل تغییر می کند:

من با تأیید صوری مسائل شوروی نفاق افکنی کردم. من به نویسندگان و هنرمندان که آرزو داشتند به توصیف واقعیات زندگی بپردازند هشدار دادم و حسب ظاهر با بحث های قانع کننده درباره یکنواخت کردن هنرشان و استفاده حکومت از آن، آب سردی بر روی اشتیاق آنها ریختم. من گفتم خواننده باید منت آنها را بکشد، اما در درون خویش احساس نیاز کند. این «نظریات» به تناقض دردناکی انجامید و آن تضعیف ارزش های شخصی و هنری بود که به ایجاد جو نارضایتی و ناخشنودی منتهی شد.

یابل به توصیف دوستان نزدیک خود می‌پردازد:

موضوع اصلی بحث با ایزنشتاین در ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ لزوم یافتن عنصری بود که به عوض تضعیف، بر کیفیت‌های سلبی و منفی او تأکید می‌گذاشت. از آن جمله بود گرایش ایزنشتاین به سوی عرفان، افه‌های ساختگی و فورمالیسم عریان. ما با پشتکار زیاد و با صرف پول و وقت قابل ملاحظه روی فیلم ضعیف دشت بژین کار کردیم. در این فیلم مرگ بسیجی پاولیک موروزف در اصل به واسطه رفتار مذهبی و عرفانی مبالغه‌آمیز کاتولیکی است.

گفتگوی من با میخوئلس که به هر وسیله شایسته و ناشایسته سعی داشت نمایشنامه تحریم شده من غروب آفتاب^۱ را به فیلمنامه برگرداند نیز در همین زمینه بود. موضوع بحث من با گوریونف^۲ یکی از مدیران تأثر و اختانگوف هم دور همین محور می‌چرخید. او می‌خواست بار دیگر مجوز اجرای نمایشنامه من به نام ماریا^۳ را که به وسیله کمیته برنامه‌های تأثری ممنوع شده بود کسب کند. تلاش آنها برای به صحنه بردن مجدد نمایشنامه‌های من، همراه با تبلیغات ما بر ضد برنامه جاری تأثر شوروی و حامیان آن و همچنین سیاست‌های جدید تأثر هنری مسکو بود. تولیدات تأثر هنری مانند دشمنان^۴، زمین^۵ و دوستگائف و دیگران^۶ به تعبیر ما شکست‌هایی گریزناپذیر و قابل پیش‌بینی بودند^۷. ما می‌گفتیم استقبالی که در کشور نسبت به بهترین نوع تأثر مبذول می‌شود، فضای مناسبی به وجود آورده است؛ و نمایش آثار یاد شده به معنی تیره کردن درخشش و نوآوری تأثری بود که سابقه ممتازی داشت... در واقع عشق ما به مردم ساختگی و حرف بود.

1. Sunset

2. Goriunov

3. Maria

4. Enemies

5. Earth

6. Dostigaev and Others

۷. دشمنان که در فصل تأثر سال ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۶ و دوستگائف و دیگران که در فصل تأثر سال ۱۹۳۸ تا ۱۹۳۹ به نمایش درآمد از آثار گورکی بودند. زمین که در فصل تأثر ۱۹۳۷ تا ۱۹۳۸ به صحنه برده شد اثر نیکولای ویرتا (N.Virta) بود.

دغدغه خاطر ما در مورد آینده آنها نیز، خیلی خیلی ساده. از مقوله زیبایی شناختی. ما ریشه‌ای در میان مردم نداشتیم و به همین خاطر آنچه که ما رواج می‌دادیم یأس بود و از خود بیگانگی. یکی دیگر از مبلغان چنین یأسی رفیق اودسای من اولشا بود که بیست سال است او را می‌شناسم. او خود را به عنوان یک موجود زنده، وقف زیان وارد آوردن به «هتر» در نظام شوروی کرد. مرد با استعدادی که توجه نویسندگان و بازیگران جوان را به سوی خود جلب نمود، کسانی که عناد می‌ورزیدند، یا شکاکان بی‌مایه‌ای بودند و یا خوش‌نشینان عاجز، که با شور تمام تأثیر خطرناک خود را انکار می‌کردند. ساختن فیلم او به نام «مرد جوان خشن»^۱ که چندین میلیون خرج روی دست استودیوهای فیلمسازی کی‌یف گذاشت، هجویه غیرقابل وصفی بود از کومسومول. این فیلم هرگز به نمایش درنیامد و روی مخارج آن هم قلم کشیده شد. فیلم دیگرش «سربازان باتلاق»^۲ با برخورد سرد و تا حدی خصمانه عمومی روبه‌رو شد که بر تلخکامی او افزود. سال‌ها کوشش اولشا برای نوشتن یک نمایشنامه به نتیجه نرسید. (پیش از آن که حتی شروع به نوشتن کند، تبلیغات گسترده‌ای درباره آن شد). این چنین ناکامی‌های گریزناپذیر و قابل پیش‌بینی باعث شد که در زمرة مردمان غرغرو، تلخ و ناراضی قلمداد شود...

قطع مسلم در فضای تهی ۷-۱۹۳۶ نه من و نه اولشا و نه ایزنشتاین کاری صورت ندادیم و احساس گنگی می‌کردیم، هر چند از سوی بسیاری از بازیگران و نویسندگان بزرگ نسبت به ما همدلی زلالی ابراز می‌شد. از جمله از طرف والریا گراسیمووا شکلوسکی، پاسترناک، بوریس لنین، سوبولف و بسیاری دیگر. این همدلی عوارض سنگینی در پی داشت، چون که ضعف ناشی از آشفتگی درونی و ناتوانی آنها در آثارشان نیز تجلی می‌یافت...

بابل مشغول متهم کردن دوستانش بود. با این حال ما نباید از جایگاه امن خود بدون تأمل، او را سرزنش کنیم و یا او را ببخشاییم. بازجویی‌های ان.کا.و.د انسانها را به نقطهٔ حقارتی تنزل می‌داد که دیگر مسئول حرف‌هایشان نبودند. شکنجهٔ روحی که این اشخاص در کنار عذاب جسمانی تحمل می‌کردند، آنان را به سوی اختلال روانی سوق می‌داد و در آستانهٔ دیوانگی قرار می‌گرفتند. میرهولد در نامه‌اش به مولوتف به شرح چگونگی آن می‌پردازد:

... وضعیت وحشتناک دیگری هم بود که به از پای افتادن من و از دست دادن کنترل وجودم کمک کرد... بلافاصله پس از دستگیر شدنم دچار افکار مالیخولیایی شدم که ناشی از فکر وسوسه‌انگیزی بود: حکومت فکر می‌کند که «من مستحق همین هستم». در نتیجه شروع کردم به متقاعد کردن خود که میزان محکومیت من ... برای گناهانم کافی نبوده... و بنابراین مستحق مجازات بیشتری بوده‌ام که اینک ان.کا.و.د در حال اعمال آن است. من هی با خودم می‌گفتم: «من مستحق همین هستم». آنگاه به دو نفر تقسیم شدم. نفر اول شروع به جستجوی گناهان نفر دوم کرد و وقتی چیزی نیافت آن را جعل نمود. بازجو هم با جدیت و مهارت به او کمک کرد و به یاری تنگاتنگ یکدیگر شروع به نوشتن کردند. زمانی که از عالم وهم به درآمدم، بازجویان کار را تمام کرده بودند... آنان اعترافات را مهیا کرده و ویراسته بودند (بعضی از اعترافات سه یا چهار بار بازنویسی شده بود)...

من هنوز نمی‌توانم اصلاً به درستی ببیندیشم، چون که شمشیر داموکلس در بالای سرم در نوسان است. بازجو دائماً با تهدید تکرار می‌کرد: «اگر تنویسی (به کلام دیگر جعل نکنی) باز هم تو را می‌زنیم، تا به حال کاری به سر و دست راست نداشته‌ایم، اما بقیه بدنت لت و پار و خون‌آلود شده و از ریخت افتاده است». آنک من همه چیز را امضا کردم...

اخذ شهادت دروغ از آنها بر ضد خودشان و دیگران، تاب و توان این افراد

را می‌برید. گاه در مواردی که «سوژه» تحت بازجویی تحمل خشونت را نداشت از اعمال آن خودداری می‌شد. یک خبرنگار بی‌بی‌سی زندانی در لوبیانکا گفته بود: «هر چه بخواهید برایتان می‌گویم. من به عنوان یک انگلیسی نمی‌توانم به خودم اجازه بدهم که به خاطر تغییر ندادن موضع‌ام کتک بخورم». در تمام شهادت‌های بابل که برای مقاصد پنهانی بازجویان دستکاری می‌شد، حتی در یک مورد دوستانش را به اقدامات تیهکارانه متهم نکرده است، اما همین میزان بدگویی از دیگران نیز تا آخرین ساعات زندگی عذایش می‌داد. بابل در پایان یادداشت‌هایش بار دیگر از خودش حرف می‌زند و به عنوان یک نادم از توازن بین صداقت و نقش کاذب خود سخن می‌گوید:

نگاه خیلی‌ها به من دوخته شده بود. مردم پس از سکوتی طولانی منتظر نشر آثاری مهم، فوق‌العاده و سرنوشت‌ساز بودند و سکوت من برگ برنده‌ای شد برای افکار ضدشوروی محافل ادبی. من در طی سال‌های اخیر تنها چند داستان کوتاه دی‌گراسو^۱، بوسه^۲، دادگاه^۳ و استوپاک^۴ را منتشر کردم. این آثار محتوای بی‌ارزشی داشتند و بی‌اندازه به دور از نیازمندی‌های سازندگی سوسیالیستی بودند؛ و باعث التهاب و از طرفی موجب دل‌سردی توده‌های کتابخوان شدند. این را هم بگویم که در همین زمان در اندیشه نوشتن آثار مهمی بودم (دستنویس آنها در بین اوراقم است) اما کار بدون دردرس پیش رفت و من با کمال تأسف از محتوای ریاکارانه آنها آگاهی داشتم. من تناقض میان دیدگاه ثابت و انتزاعی اومانیتی خود و قلم زدن درباره «انسان جدید» که توده کتابخوان شوروی چشم به راه آن بودند را احساس می‌کردم، کتاب‌هایی که به شیوه‌ای هنرمندانه به تشریح زمان حال پرداختند و نگاه به آینده داشته باشند.

حرف گورکی درست بود، او غالباً با من از بن‌بستی حرف می‌زد که در پیش رو داشتم. او خیلی سعی کرد تا من را با ادبیات

1. Di Grasso

2. The Kiss

3. The Court

4. Stupak

شوروی اشتی بدهد. در جریان گفتگوهایمان، با ملاحظه‌ای دلسوزانه و شوری قابل ستایش نسبت به هنر شوروی، منظور خود را بیان می‌کرد. پی بردن به این موضوع برایش آندوهبار بود که من - یکی از شاگردانش - نصیحت و ندای هشداردهنده‌ی او را نادیده انگارد و امیدهایی که به من بسته بود (شاید به تعارف) پر باد رفته بدانند. آن ندا شنیده شد، اما دیر.

در بین اوراق من شاید دستنویس‌هایی باشد که نشان بدهد من می‌خواستم با یک کمدی و قصه‌هایی درباره‌ی خودم، بی‌رحمانه به انتقاد از خود پردازم. کوششی از سر ناامیدی، و دیر هنگام تا بلکه ضرری که به هنر شوروی زده بودم جبران کنم. احساس وظیفه و فکر خدمت عمومی هرگز شعار کار ادبی من نبود. نویسندگان و هنرمندانی که با من تماس داشتند، متوجه تأثیر ویرانگر این دیدگاه سترون و بی‌حاصل در جهان شده بودند. هر چند زیان حاصل از اقدامات من از نظر کمی قابل تخمین نبود، اما عظیم بود. یکی از سربازان جبهه‌ی ادبیات که هنگام شروع کار از حمایت و مراحم خوانندگان کتاب در شوروی - سرخوردار بود، کسی که گورکی این بزرگ‌ترین نویسنده‌ی عصر ما، راهنمایش بود. من سنگر خود را ترک گفته بودم و خط دفاعی ادبیات شوروی را به روی منحنی‌ترین و سرخورده‌ترین عواطف گشوده بودم...

اتهامات

در لویوانکا افراد چندان در بند نکات قانونی نبودند: «شما آدمش را نشان بده، من برایش قانون می‌تراشم».

یک ماه و نیم بعد از دستگیری بابل، بالاخره دادستان راگینسکی^۱ حکم دستگیری او را صادر کرد. به عبارت دیگر آنها نخست شخص را دستگیر و بعد برای ازاله‌ی او از جامعه عذر موجهی جمع و جور می‌کردند. بازجویان راه خود را از میان تلی از پرونده که اشاراتی - هر چند مختصر -

به بابل داشت پیموده بودند. احتمالاً علت تأخیر در صدور حکم نیز به همین قضیه مربوط می‌شد. به هر حال اگر اسمی هم از او در میان بود، می‌بایست متهم به شراکت در جرم باشد.

به سال ۱۹۳۴ دیمیتری گائوسکی^۱ آشنای بابل (که به عنوان تروریست تروتسکیست محکوم به تیرباران شد) شهادت مسخره‌ای داده بود:

از آنجایی که استالین و کمیته مرکزی در حمایت از برنامه پنج ساله روح و نیروی سامان‌دهنده آن بودند، دائماً ما را مجبور می‌کردند که آتشبار خود را متوجه آن «هدف‌ها» نمایم و از منابع به صلاح‌دید خودمان استفاده کنیم. اما چون امکان حمله از خط مقدم وجود نداشت، ما با پیش گرفتن راحت‌طلبی، مانور بزدلانه زیانبار، گفتن لطیفه، افترا زدن، شایعه‌سازی و بدگویی... راه آسان‌تر را برگزیدیم... ما برای آن که بعداً به آسانی ترتیب «او» را بدهیم، نخست می‌بایست بی‌لیاقتی حریف را نشان می‌دادیم. رهبرانی که این سلاح محرمانه را ابداع کردند... که کار آن نشر روزانه چنین جعلیاتی بود... در سرتاسر مملکت و در اعماق حزب حضور داشتند. این سلاح در چندین و چند کارگاه ساخته و پرداخته می‌شد. اوختیکوف، اشمیت، دریتسر و بابل مسئول این کارها بودند...

ما هرگز نخواهیم فهمید دیمیتری گائوسکی به راستی چه گفته بود. طنز نیم پخته متهم تحت بازجویی در اینجا کاملاً آشکار است. شهادت گائوسکی به حدی بی‌معنی و مضحک بود که دیگر در جریان بازجویی بابل به آن استناد نشد. اما به هر حال در حکم بازداشت بابل به آن اشاره شده بود.

الکساندر گلادون^۲ مدیر سابق کارخانه ابزارسازی خارکف (که او هم به عنوان تروریست تروتسکیست محکوم به تیرباران شد) در شهادت خود گفته بود:

من برای اولین بار بابل را در آپارتمان شماره ۲۰ در بولوار

تفارسکوی ملاقات کردم. یوگنیا خویتنا همسر سابق من از او دعوت به عمل آورده بود. بابل نسبت به سیاست حزب در مورد ادبیات ابراز خشم می‌کرد. او می‌گفت: «آنها هر آشغالی را چاپ می‌کنند و کار من را که بابل باشم چاپ نمی‌کنند»...

در پروندهٔ بابل شهادتِ تروریستِ تروتسکیست دیگری هم به نام سیمون اوریتسکی (مدیر سابق خزانهٔ اتحادیهٔ سراسری کتاب که او هم محکوم به تیرباران شد) نقل شده و بازجو در این مورد مطلب را بی‌شرمانه دستکاری کرده است. اوریتسکی فقط در بیست و دوم ماه مه تحتِ بازجویی قرار گرفت، حال آن که شهادت او در مورد حمایت از دستگیری بابل مربوط به یک هفتهٔ پیش از آن است:

در ۱۹۲۸ و ۱۹۲۹ من در میهمانی‌هایی که گلا دون (یوگنیا همسر او تا سال ۱۹۲۴ مترس من بود) برگزار می‌کرد حضور می‌یافتم و در آنجا بجز گلا دون و یوزف غالباً بابل نویسنده را هم می‌دیدم که در گفتگوهای ضدشوروی ما شرکت می‌کرد.

بعدها در سال ۱۹۳۵ از یوگنیا شنیدم که او معشوقهٔ بابل هم بوده است. یک بار وقتی در حضور من اتاقش را تمیز می‌کرد، چشمش به بعضی از نامه‌های بابل افتاد. یوگنیا به من گفت این نامه‌ها برایش خیلی عزیز است. مدتی بعد به من گفت که یوزف برای یافتن نامه‌های بابل گنجۀ او را زیر و رو کرده، اما آنها را پیدا نکرده است. من این ماجرا را برای تو می‌گویم، چون که این نامه‌ها فوق‌العاده جالب هستند.

گهگاه به هنگام دیدار آنها با یکدیگر من هم حضور داشتم: در محل زندگی یوگنیا در خیابان کیسل نی (بعضی وقت‌ها با یوستینف هنریشه می‌آمد)، در سالن زینا گلیکینا و یا در دفتر مجلهٔ اس.اس.اس. آر. و استرویکه. در جریان این ملاقات‌ها متقاعد شدم که بابل پیرو نظریات تروتسکیستی است. من از او پرسیدم که چرا دیگر چیزی نمی‌نویسد. او جواب داد: نویسنده باید به مطلبی که می‌نویسد معتقد باشد، ولی نظریات صادقانهٔ او را چاپ نمی‌کنند.

چون که با خط حزب همخوانی ندارد. بابل می‌خواست بگوید که احساس می‌کند باید حداقل یک چیزی منتشر کند، ولی سکوت او مبدل به بیانیۀ آشکاری علیه شوروی شده است...

در سوابق اصلی بازجویی اوریتسکی جملات بابل در واقع به صورت دیگری درج شده است: «... سکوت او به شکل خطرناکی گویای ...» در حقیقت بازجو متن را برای نیل به مقصود خود دستکاری کرده بود.

اوریتسکی: به خاطر دارم که یکی از دیدارهای سالن زینا گلیکینا اندکی بعد از محاکمات نظامی بود.^۱ بابل حال و روز خوشی نداشت. من از او علت آن را پرسیدم، اما یوگنیا به جای او جواب داد: «کسانی از میان محکومان از دوستان نزدیک بابل هستند».

وقتی من یوگنیا را به کرملین باز می‌گرداندم^۲ دربارهٔ بابل حرف زدیم. او گفت بابل با تعداد زیادی از تروتسکیست‌های اوکرائینی در ارتش خیلی خصوصیت داشت و دوستی آنها استوار بود و جنبۀ سیاسی داشت. از طرفی پس از دستگیر شدن هر یک از افراد مهم نظامی «لزوم» بازداشت خود بابل بیشتر می‌شود. فقط دوست سرشناس اروپایی بابل می‌تواند او را نجات دهد...

بازجو در اینجا هم بار دیگر متن را تغییر داده است. اوریتسکی از «امکان» بازداشت بسابل حرف زده بود، نه از «لزوم» آن. ظاهراً یک چنین ریزه‌کاری‌های پیش پا افتاده‌ای می‌تواند نشان‌دهندۀ راه و رسم لویانکا باشد. تفاوت بین بسیاری از تاریخ‌ها و رخدادها در شهادت‌های افراد مختلف به هیچ وجه موجب نگرانی ماموران نمی‌شد و همه چیز برایشان علی‌السویه بود. با این همه باید پرسید واقعاً چه مدرک و سندی در دست بود؟ در جواب باید

۱. در ۱۱ ژوئن ۱۹۳۷ روزنامه‌ها اعلام کردند که شمار زیادی از شخصیت‌های نظامی (مثل مارشال توخاچفسکی، ژنرال بایکر، اوبرویچ و پریماکف) دستگیر شده‌اند، روز بعد هم اعلام شد که آنها پس از یک محاکمۀ غیرعلنی اعدام شده‌اند.
۲. یژوف و همسرش آپارتمانی در محوطۀ کرملین داشتند.

گفت، اطلاعات تهیه شده به وسیلهٔ مأموران اساس پرونده را تشکیل می‌داد. اطلاعات گردآوری شده به وسیلهٔ مأموران از سال ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۹ مؤید فعالیت‌های ضدانقلابی و تروتسکیستی بابل است. منبعی گزارش کرده که ...

«اطلاعات واصله از مأموران» کاملاً در تقبیح بابل بود. «منابع» شامل مأموران مخفی یا خبرچینان بودند و مشخصات آنها به صورت کاملاً محرمانه در گاو صندوق‌های بکلی سری دیگری نگهداری می‌شد.

بابل از سال ۱۹۴۳ تحت نظر بود. این کار کمتر از طرف مأموران ان.کا.ود و بیشتر از سوی افراد کاملاً متفاوت صورت می‌گرفت که از جمله آنان می‌توان به دوستان نویسندهٔ خود بابل اشاره کرد. این اشخاص به دلایلی چون حسادت، وفاداری به رژیم یا «ادای دین» به نیروهای امنیتی، به خبرچینی دربارهٔ او می‌پرداختند.

به طعنه باید گفت به شکرانهٔ «زحمات» آنها است که اینک می‌توانیم با بعضی از اندیشه‌های بابل در آن زمان آشنا شویم، زمانی که او نمی‌توانست چیزی به زیر چاپ بفرستد و یا حتی به صفحهٔ کاغذ اعتماد کند. منبعی در فوریهٔ ۱۹۳۸ گزارش می‌دهد:

بابل شروع کرد به حرف زدن دربارهٔ یژوف. او گفت من از نزدیک شاهد جریانات و شرایط خانوادهٔ یژوف بوده‌ام و همچنین از دستگیری یکی پس از دیگری دوستان خانوادگی او اطلاع دارم. بابل خوب می‌دانست که اسمش در لیست است، در نتیجه این حرف‌ها را فقط با دوستانش در میان می‌گذاشت. او خودش خواست تا کاتایف و بعضی افراد دیگر چیزهایی از روابط دوستانه‌اش با یژوف بدانند.

بابل گفت که بسیار نگران بوده است: متخصصان آلمانی (دو تن از مشاوران به نام‌های پیلن و اشتاینر) با او زندگی کرده بودند و «دوستان نزدیک» یکدیگر محسوب می‌شدند. اینک بابل از این که قبل از رفتن آنان از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در

سال ۱۹۳۶ حرف‌های زیادی برایشان تعریف کرده نگران بود:
«احساس می‌کنم آلمانی‌ها کسی را برای استخدام من خواهند
فرستاد...»

در نوامبر ۱۹۳۸ «منبع» در مورد عکس‌العمل بابل راجع به «جناح راست
تروتسکیست» گزارش می‌دهد. بابل هیچ چیز را از یاد نبرده بود:

محاکمه مبتدلی بود، ابتدالی به شیوه تنگ‌نظرانه که همه چیز را
ساقط کرد. بوخارین آشکارا می‌کوشید تا سطح دادگاه را به
مسائل نظری ارتقاء دهد، ولی به او اجازه چنین کاری را ندادند.
آنها عمداً از میان بزه‌کاران منفور پلیس خفیه تزاری و
جاسوسانی چون شارانگویچ^۱ (که درباره نحوه رفتار او در
یلوروسی و اعمال خشونت سازمان‌یافته و جز آن، علاوه بر
اعضای حزب، چیزهایی وحشتناکی به من گفته بودند) افرادی را
برگزیدند و آنان را در کنار بوخارین، ریکف^۲، راکوفسکی و روزن
گولتس جای دادند. درست است که راکوفسکی ملاک‌زاده بود، اما
همه تروتش را به پای انقلاب ریخت. آنها یا ایمان راسخ می‌میرند
و می‌دانند خط سیاسی که مظهر آن بودند رو به اضمحلال نهاده
است و انقلاب کمونیستی نیز سرنوشتی جز آن ندارد. مگر

۱. V.F.Sharangovich در جریان محاکمات ۷-۱۹۳۶ شارانگویچ به همراه ابوانف،
خوجایف، یاگودا، گرینکو و روزن گولتس محکوم شناخته شدند. شارانگویچ اقرار کرد که
چرویاکف از رهبران بلشویک ییلوروسی جاسوس لهستانی‌ها بوده است. در سال ۱۹۳۶ که
شارانگویچ دبیر اول کمیته مرکزی ییلوروسی بود، زیر نظر یزوف و مالنکف کادرهای
یلوروسی را از میان برد. پس از آن که چرویاکف به دستور شارانگویچ از کارکناره گرفت و
اندکی بعد خودکشی کرد، او در کنفره حزبی در مینسک گفت: او سکی بود که مثل یک سگ
مرد، یک سال بعد خود او هم دستگیر و اعدام شد.

۲. Alexey Ivanovich Rykov (۱۸۸۱-۱۹۳۸) سیاستمدار بلشویک. عضو پولیت‌بورو از
سال ۱۹۲۲. پس از مرگ لنین، کامنف که عملاً در مدت بیماری لنین رئیس واقعی شورای بود، به
بهانه منشا یهودی داشتن از انتصاب رسمی معزوم شد و ریکف، متحد استالین، به جای لنین
نشست. در ۱۹۳۰ به دنبال شکست خوردن اوپوزیسیون راست متشکل از تومسکی، بوخارین
و ریکف، از کار برکنار شد. در آخرین دادگاه نمایشی مسکو (۱۹۳۸) دفاع قهرمانانه‌ای از خود
کرد. اندکی بعد تیرباران گردید. در سال ۱۹۸۸ اعاده حیثیت شد.

تروتسکی به آنها نگفته بود که پیروزی استالین به معنی خواندن فاتحه انقلاب است.

بقای نظام شوروی وابسته به ایدئولوژی است. بدون آن ده سال پیش نابود شده بود. با توسل به ایدئولوژی بود که آنان برای کامنف و زینوویف حکم محکومیت صادر کردند. اینک مردم دارند همان قدر به دستگیری‌ها عادت می‌کنند که به سردی و گرمی هوای محیط. حالت خاضعانه‌ای که حزب و افراد قشر روشنفکر در قبال حبس کردن‌ها نشان می‌دهند وحشتناک است. همه اینها ناشی از یک رژیم متمرکز دولتی است.

درست قبل از دستگیری بابل «منیع» گزارش می‌دهد:

در فوریه ۱۹۳۹ بابل گفت: «رهبری کنونی حزب خیلی خوب می‌داند افرادی مانند راکوفسکی، سوکول نیکف^۱، رادک، کوتسلف و دیگران مظهر چه چیزی هستند. آنها عمداً در ملأ عام مورد تأیید قرار نمی‌گیرند. وجه مشخصه آنان داشتن قریحه استثنایی است و این که یک سر و گردن از رهبران میان‌مایه فعلی بلندتر هستند. با این حال و به رغم دسترسی ناچیز گروه اخیر به قدرت، دیگران سخت‌دل و بی‌رحم شده‌اند و اقدام به دستگیری و اعدام اینان می‌کنند...

با این حال باید پرسید بهانه اصلی دستگیری بابل در سال ۱۹۳۹ چه بود؟ هیچ کدام از افرادی که تاکنون از آنها نقل‌قول شد و از جمله خبرچینان، شهادت نداده‌اند که بابل مرتکب جرم نابخشودنی مانند جاسوسی شده است. آنچه که آنها اطلاع داده‌اند، انتقاد او از رژیم بود. اما در همان حول‌وحوش و در سلول مشابهی در لوبیانکا مردی به سر می‌برد که چنین اتهاماتی را به بابل

۱. Grigory Yakovlevich Sokolnikov (۱۸۸۸-۱۹۳۹) سیاستمدار بلشویک. مدیر برنامه ملی کردن نظام بانکی در بعد از انقلاب و کمیسر خلق در امور مالی از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۶. سفیر در انگلستان از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۴. در دومین دادگاه نمایشی مسکو (۱۹۳۷) به ده سال حبس محکوم گردید. در زندان درگذشت.

وارد آورده بود.

در پرونده بازجویی بابل گزیده‌ای از شهادت نیکولای یژوف به تاریخ یازدهم ماه مه ۱۹۳۹ به چشم می‌خورد. پنج روز پیش از بازداشت بابل، رئیس پلیس مخفی (همان کوبولف که حکم بازداشت بابل را امضا کرده بود) با فرد تحت بازجویی خود گفتگویی داشت:

سؤال: کاملاً روشن نیست که چرا شما روابط دوستانه یوگنیا یژووا با این اشخاص را مشکوک تلقی می‌کنی؟

جواب: من به آن مظنون بودم، چون بابل را می‌شناختم. به عنوان مثال در مدت چند سال گذشته به ندرت چیزی نوشته و تمام وقت خود را صرف معاشرت با تروتسکیست‌های مشکوک کرده بود. گذشته از این او با کسانی از نویسندگان فرانسیس روابط نزدیکی داشت که به هیچ وجه نمی‌توان آنان را دلسوز اتحاد شوروی تلقی کرد. لازم به گفتن این حقیقت نیست که بابل علناً از آوردن همسرش، که سال‌ها در فرانسه زندگی می‌کرد، به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی سرباز می‌زد و ترجیح می‌داد برای دیدن او به آنجا مسافرت کند...

یژووا نسبت به بابل تعلق خاطری داشت... حتی اگر تنها بر اساس مشاهدات خودم باشد، حدس می‌زنم که همسر من و بابل در کار جاسوسی هم با یکدیگر مشارکت داشته‌اند...

یژوف با فرود آوردن این ضربه کارساز هم انتقام خود را از همسرش می‌گرفت و هم از عاشق سابق او. ضربه یژوف کاملاً سنجیده بود و از عواقب آن اطلاع داشت. او به جای آن که به حسادت خویش اجازه خودنمایی بدهد، راه آسان‌تر را برگزید و رقیبش را جاسوس خواند

سؤال: چه بیهوشی برای این ادعا در دست داری؟

جواب: من از خود زنم شنیدم که بابل را از حدود سال ۱۹۲۵ می‌شناخته است. او همیشه به من اطمینان خاطر می‌داد که هرگز با بابل دوست صمیمی نبوده. روابط آن دو، از نظر زن من، فقط شوق ادامه مناسبات با یک نویسنده با استعداد و اصیل بود. بابل

چندین بار به دعوت او به خانه ما آمد و طبیعتاً من هم با او روبه‌رو می‌شدم. من می‌دیدم که بابل در حشر و نشر با همسرم حالت طلبکارانه و وقاحت‌آمیزی دارد و متوجه شدم که همسرم بی‌چون و چرا از او می‌ترسد. آنگاه فهمیدم که علت آن در موضوع جدی‌تری نهفته است و ربطی به علایق ادبی همسر من ندارد. البته امکان وجود روابط نامشروع بین آنها را نمی‌دادم، چون وقتی بابل از موقعیت شغلی من اطلاع یافت دیگر به ندرت مثل سابق با همسرم رفتار وقاحت‌آمیز داشت.

وقتی چندین بار از همسرم پرسیدم که آیا با بابل هم همان روابطی را دارد که با کولتسف داشت، او یا سکوت می‌کرد و یا با من و من منکر می‌شد. من همیشه تصور می‌کردم که او به این علت به شیوه‌ای غیرمسئولانه به من پاسخ می‌دهد که می‌خواهد روابط جاسوسی خود با بابل را پنهان سازد. همسرم بدون تردید نمی‌خواست بگذارد که من از کانال‌های متعدد ارتباطی او سردر بیآورم...

این متن گفتگو را به بابل دادند تا بخواند و امضای خود را زیر یادداشت کوتاهی بگذارد حاکی از آن که او چنین کارهایی کرده است. بابل به این ترتیب به علت اصلی دستگیری خویش پی برد. ادعای سراپا بهتان یزوف در صدر برگ اتهام‌نامه درج شده بود:

«کشف توطئه بر اساس شهادت ان.آی. یزوف یکی از اعضای دستگیرشده گروه...»

در اکتبر ۱۹۳۸ یوگنیا یزووا را به آسایشگاهی نزدیک مسکو بردند. تشخیص پزشکی حاکی از آن بود که او مبتلا به جنون ادواری است (شاید هم چرخه‌خونی^۱). بهترین پزشکان کشور به معالجه او پرداختند، اما یک ماه نگذشته بود که مرگ به سراغش آمد. در برگ کالبدشکافی او آمده است: «زنی ۳۴ ساله، متوسط القامه، اندام متناسب...». و در مورد علت مرگ قید شده بود

زیاده‌روی در مصرف لومینال. احتمال که علت مرگ همین بود. به هر حال در حکم محکومیت یژوف ادعا شده بود که او «مقدمات کشتن تعدادی از کسانی را فراهم آورد که می‌خواست از سر راه خود بردارد - از جمله همسرش را ...» در هفتم دسامبر ۱۹۳۸ یژوف از خدمت منفصل شد. پریا در مقام کمیسر خلق در امور داخلی جای او را گرفت و چهار ماه بعد، متعاقب موش و گربه‌بازی‌های مرسوم استالین خود یژوف هم به زندان افتاد. با این حال به کار کثیف خود ادامه داد - شوهر اول همسرش را خوار و خفیف کرد و دست آخر هم ایتساک بابل را...

یژوف که مستوره یک بلشویک عصر استالین بود و کمیسر کوچولوی آه‌نین یا به گفته تروتسکی مارشال پلیس مخفی، قبل از تیرباران شدن گفته بود: «خواهش می‌کنم به استالین بگویید که به هنگام مرگ نامش بر لبانم بود». چه عاملی بابل را مانند شب‌پره‌ای که به طرف شعله شمع می‌رود، به سوی خانواده یژوف می‌کشید؟ در جواب باید گفت مهم‌ترین عامل علایق حرفه‌ای او به عنوان یک نویسنده بود. بابل مدت‌های مدید روی کتاب خود درباره چکا کار کرده بود. از آن جمله بود جمع‌آوری اطلاعات، گفتگو با افراد مهم عضو چکا، گوش فرادادن مشتاقانه به داستان‌های آنها و یساده‌داشت کردن قوری مطالب مهم در دفتر یادداشت خود. حتی شایع بود چند نسخه مخصوص از «داستانی درباره چکا»^۱ را برای استالین و اعضای پولیت بورو چاپ کرده بود که مورد تأیید قرار نگرفت. به احتمال زیاد این یک افسانه است، اما تا حدی هم خالی از حقیقت نیست.

ایلیا ارنبورگ در خاطراتش می‌نویسد: دوستش از خطر چنین تماسی آگاه بود، اما همان‌طور که خودش نوشته، می‌خواست «معما را حل کند». یک بار بابل به ارنبورگ گفته بود: «البته موضوع بر سر یژوف نیست، او خیلی فعال است، اما این دلیل نمی‌شود...»

ما حتی از این که بابل در سلول خودش، در لویانکا، چه فکر می‌کرده و چه می‌گفته است، پاره‌ای اطلاعات در دست داریم. یکی از بایگان‌های سرویس

ضد جاسوسی فدرال^۱ به هنگام مطالعه پرونده هم‌بندی‌های بابل چشمش به بعضی اسناد شگفت‌انگیز می‌افتد:

بابل در ژوئیهٔ واوت ۱۹۳۹ در سلول ۸۹ زندان مرکزی لوبیانکا حبس بود. لئوبلسکی^۲ قائم‌مقام پیشین آن‌کا.و.د (تیرباران در سال ۱۹۴۰) هم سلول او بود. آن دو دربارهٔ شهادت دروغ صحبت می‌کردند. بلسکی می‌گوید: شهادت دروغ آمد نیامد دارد. بابل نویسنده در سلول من بود و ما هر دو در یک زمان تحت بازجویی قرار می‌گرفتیم. من خودم را جاسوس آلمانی-ژاپنی خواندم، حال آن که بابل متهم به جاسوسی برای دالادیه فرانسوی شده بود. وقتی پیمان روسیه-آلمان منعقد گردید، بابل در کمال ناامیدی گفت: حالا دیگر قطعاً او را تیرباران می‌کنند و از این که از سرنوشت مشابهی جان به در برده‌ام به من تبریک گفت.

بازگشت به حقیقت

کار بازجویی به مدت دو ماه پیشرفتی نداشت. شاید سربکوف، کوله‌شف و شواتزمن مرخصی استحقاقی خوبی گرفته بودند؛ یا شاید رؤیایشان به علت نارضایتی، آنها را از رسیدگی به پرونده معاف کرده بودند. حقیقت امر هر چه بود، پروندهٔ بابل در یازدهم سپتامبر و برخلاف انتظار به دست یک گروه سه نفرهٔ تازه‌نفس سپرده شد: آکوف^۳، کوچنف^۴ و رودوس.

بابل در همان روز، و احتمالاً به هنگام بازجویی، توبه‌نامه‌ای خطاب به شخص برپا نوشت:

کمیسر خلق در امور داخلی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی
انقلاب امکان نوشتن را برای من فراهم کرد و راه را برای کاری
سعادت‌مندان و مفید گشود. فردگرایی فطری، نظریات ادبی خائنه
من و نفوذ تروتسکیست‌ها که از همان آغاز کار ادبی، خود را در

۱. تشکیلات امنیتی که جابگزین کا.گ.ب شده است.

۳. Аков

۲. Lev Belsky

۴. Kochnov

میان آنها یافتم، همه و همه من را ناگزیر به ترک آن راه انقلابی کرد. نوشته‌هایم هر سال فایده کمتر و ضرر بیشتری برای خواننده شوروی به بار می‌آورد. با این حال فکر می‌کردم که حق با من است، نه با خواننده. به علت وجود همین شکاف مصیبت‌بار، منبع الهام هنری من کاملاً خشک شد. من سعی کردم تا از اسارت این تنگ‌نظری کورکورانه و خودخواهانه فرار کنم، اما این کوشش‌ها در عمل به ضعف و ناکامی انجامید. در زندان بود که رستگاری به سراغم آمد. در طی ماه‌هایی که در زندان بسر برده‌ام، شاید بیش از تمام دوران زندگی گذشته‌ام به فهم و بازنگری نظریاتم پرداختم. اشتباهات و گناهان زندگیم با وضوح خوفناکی در برابرم مجسم شد. محافل فاسد و ناشایستی که با آنها ارتباط داشتم بیشترشان تروتسکیست بودند. من با تمام وجودم احساس می‌کردم که این افراد تنها دشمنان و خائنان خلق شوروی نیستند، بلکه مُبلغ نگاهی به جهان هستند که از هر نظر با سادگی، روشنی، شادی و سلامت جسمی و روحی انسانها در تضاد است و همین‌طور یا هر چه که به وجود آورنده آثار شاعرانه واقعی باشد. این نگاه جهانی در قالب بدبینی مبتذل، نمایش بی‌اعتقادی حرفه‌ای، ایرادهای وسواسی و زوال، درست از سال اول انقلاب به صورت فخرفروشی متظاهران، زندگی خصوصی بی‌بندوبار، همراه با کثیف‌ترین انحرافات بیان می‌گردید و به عنوان یک اصل پرکشیده می‌شد. من در انزوا توانستم سرزمین شوروی را با چشمان دیگری ببینم، سرزمینی که آکنده از زیبایی است. آنگاه دریافتم که تصور نکبت‌بار زندگی گذشته من چقدر عذاب‌آورتر می‌شود...

تاواریش کمی سر خلق! من در جریان بازجویی خودم که تنها به قصد تصفیه خودم و توبه کردن صادقانه بود، گناهانم را بدون ترحم برای خودم باز شمردم. من می‌خواهم نیمه دیگر وجودم، یعنی کار ادبی خودم را نیز که از نگاه جهان خارج پنهان مانده قاطعانه مطرح کنم. از این جهت ملتسمانه از شما، تاواریش کمی سر خلق، تمنا دارم به من اجازه بدهید به دست‌نوشته‌های ضبط شده

سر و صورتی بدهم. آنها شامل پیش‌نویس مقاله‌ای در مورد اشتراکی کردن و مزارع اشتراکی اوکراین، یادداشت‌هایی برای کتابی دربارهٔ گورکی و همین‌طور دست‌نویس ده‌ها داستان، نمایشنامه‌های نیمه تمام و یک فیلمنامهٔ کامل است. این دست‌نوشته‌ها حاصل هشت سال کار هستند و من قصد داشتم بخشی از آنها را امسال چاپ و منتشر کنم. همچنین از شما تمنا دارم حداقل به من اجازه بدهید طرح کتابی را مهیا سازم که در آن می‌خواهم به قالب داستان، به شیوه‌ای کاملاً بدیع، ماجرا را تعریف کنم و بگویم که چه چیزی من را به سوی سقوط و جنایت بر ضد مام سوسیالیستی سوق داد. آن راه سرنوشت‌ساز پُرنیج و عذاب با وضوحی بی‌رحمانه اینک فراروی من است. من همراه با درد، احساس می‌کنم چگونه الهام و قدرت جوانیم به من باز می‌گردد. من از عشق بازگشت به کار، توبه کردن و محکوم کردن زندگی غلط و محرمانهٔ بر باد رفته‌ام می‌سوزم.

بابل در این زمان دیگر دست از جهان شسته بود. مجازات هر یک از اتهامات وارده بر او مرگ بود. این توبه‌نامه آخرین کوشش هیجان‌آلود او برای دریافت نوشته‌هایش بود، به این امید که پیش از مرگ به دست‌نوشته‌های «حاصل هشت سال کارش» نظم و نسقی بدهد.

کوشش او با شکست مواجه شد. چقدر او شبیه زندانی دیگر استالین، پدر پاول فلورنسکی بود، که وقتی قهמיד او.گ.پ.یو دست‌نوشته‌هایش را توقیف کرده است، در کمال ناامیدی به گریه گفت: «زحمت یک عمر بر باد رفت... این از مرگ هم بدتر است...»

یک ماه دیگر گذشت. در دهم اکتبر بازجویان جدید بابل را برای آخرین بازجویی فراخواندند.

اما زندانی به ناگهان و به صورت دور از انتظاری پاره‌ای از اعترافات قبلی خویش را پس گرفت. بابل خود را برای رویه‌رو شدن با صحنهٔ آخر آماده کرده بود. ما در این مورد نه نسخهٔ ماشین شدهٔ اعتراف او، بلکه اصل یادداشت ستوان آکوف را در دست داریم:

سؤال: متهم بابل، آیا مطلبی برای افزودن به اعترافات قبلی خود داری؟

جواب: چیز دیگری برای گفتن ندارم، چون هر چه که در مورد فعالیت‌های ضد انقلابی و جاسوسی خودم بوده، گفته‌ام. به هر حال مایلم بازجویان به این نکته اشاره کنند که به هنگام ادای اعترافات مقدماتی، مرتکب جنایت شده‌ام، حتی وقتی که در زندان بودم.

سؤال: چه جنایتی؟

جواب: من به بعضی اشخاص تهمت زده‌ام و در مورد فعالیت‌های تروریستی خود شهادت دروغ داده‌ام.

سؤال: آیا قصد داری برای بازجویان مسئله آفرینی کنی؟

جواب: نه، من چنین قصدی ندارم، چون تا جایی که به ان.کا.و.د. مربوط می‌شود من کسی نیستم و ارزشی ندارم. من به علت بزدلی خودم به بازجویان دروغ گفتم.

سؤال: بگو ببینم به چه کسی تهمت زده‌ای و چه موقع دروغ گفته‌ای؟

جواب: اعترافی که در مورد داشتن روابط ضدانقلابی با همسر یوزف (گلادون - خیوتینا) کردم، دروغ است. این که من تحت رهنمودهای یوزف به عملیات تروریستی دست می‌زدم صحت ندارد. من ضمناً هیچ اطلاعی از فعالیت‌های ضد شوروی اشخاصی که در اطراف یوگنیا یزووا بودند، ندارم. اعتراف من درباره اس.ام. ایزنشتاین و اس.ام. میخوئلس ساختگی بود. من می‌پذیرم که برای سرویس‌های اطلاعاتی فرانسه و اتریش جاسوسی می‌کردم، ولی اضافه می‌کنم اطلاعاتی که به سرویس‌های جاسوسی خارجی می‌دادم شامل موضوعات دفاعی نمی‌شد...

بدیهی است که تاکتیک بابل آن بود که نخست در دفاع از دیگران و سپس از خودش، به مرور دستاوردهای بازجویان را بی‌اعتبار سازد. تا زمانی که در

چنگ ان.کا.و.د اسیر بود کاری نمی توانست انجام دهد. اما دادگاهی در پیش بود و او در آنجا می توانست همه حقایق را بازگو کند و منکر اتهامات وارده شود. اما سرنوشت بابل از قبل رقم خورده بود. دیگر فرقی نمی کرد که او چه می گوید و چه می کند.

آکوپوف بلافاصله بعد از این بازجویی اقدام به نوشتن نامه رسمی دیگری کرد حاکی از آن که کار بازجویی به اتمام رسیده است.

تمام تشریقات رعایت شد. دکتر کوزمیچ^۱ برای معاینه به سلول بابل رفت و نوشت زندانی برونشیت مزمن دارد. ظاهراً باید بپذیریم که بابل عارضه دیگری نداشته است.

فقط در ظرف سه روز ورقه مشخصات وضعیت متهم آماده گردید: «بازجویی مقدماتی انجام پذیرفته است، پرونده بازجویی به شماره ۱۴۱۹ اینک تحویل اداره دادستانی کل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی می شود تا برای قاضی دادگاه ارسال گردد».

زیر ورقه یک ردیف امضا به چشم می خورد: بازجو آکوپف، سربازجو کوچنف رئیس دایره بازجویی سرگینکو^۲ و معاون او رودوس. علاوه بر اینها نام پوستیکوف^۳ دادستان نظامی هم دیده می شود که نامه رسمی را تأیید کرده بود. اقدام بابل برای حذف پاره ای از اعترافاتش هم به کلی نادیده گرفته شد.

با این وجود، به دلایلی، آنها برای ارسال پرونده به دادگاه عجله ای نشان ندادند و تا رسیدن دستورات ویژه یک ماه آن را نگاه داشتند.

در پنجم نوامبر طبق خط و امضای مجرم «زندانی ایتساک بابل عضو سابق اتحادیه نویسندگان شوروی» در تکه کاغذی، از دادستان کل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، تقاضای فرجام کرد:

از پاره ای حرف های بازجو متوجه شدم که پرونده من اینک در اداره دادستانی کل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تحت بررسی است. من مایلیم در ارتباط با ماهیت پرونده لایحه ای تقدیم

1. Kuzmich

2. Sergienko

3. Postnikov



از چپ به راست: ورشیلف، مولوتف، استالین و یژوف به هنگام بازدید از آبراه
مکو-ولگا قبل از دسامبر ۱۹۳۸.
متعاقب سقوط یژوف این عکس جمع‌آوری و پس از حذف تصویر یژوف بعد از
دسامبر ۱۹۳۸ در مطبوعات به چاپ رسید.



پاول فلورنسکی در زندان



پاول فلورنسکی در سال ۱۹۱۲



گنورکی دمیدوف در اواخر دهه
۱۹۳۰ قبل از دستگیر شدن



آخرین عکس بابل در سال
۱۹۳۹

کنگره گروه رِب در اواخر دهه ۱۹۲۰.
ملفهای از قربانیان، دژخیمان و خبرچینان
درهم تپیده. در کادر وسط (از چپ به
راست) کیرشون، اورباخ و فادیف.



و. میرهولد در
سال ۱۹۳۹



استالین و بریا





میخائیل بولگاکف در
اواسط دههٔ ۱۹۲۰.

از چپ به راست: گنریخ یاگودا،
ماکسیم گورکی و کریوچکف منشی
گورکی.





صومعه سولوتسکی در دریای سیاه، محل اولین اردوگاه کار اجباری اتحاد شوروی. پدر پاول و بسیاری از زندانیان دیگر در همین صومعه تیرباران شدند.

قبرستان زندانیان در کولیمیا. وحشتناک‌ترین ناحیه مجمع‌الجزایر گولاگ.



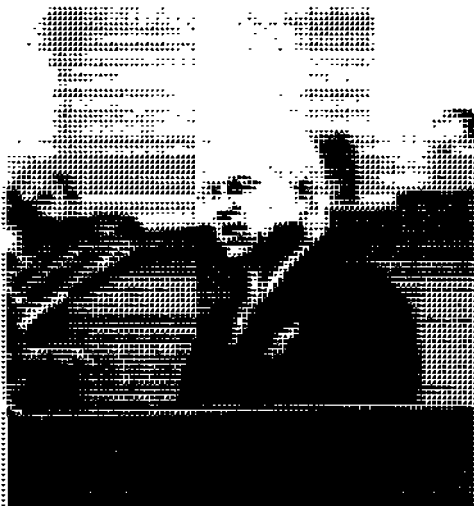


اسالین



لین

خروتسچف



تروتسکی



کنم که از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است. تمنا می‌کنم به من امکان دفاع از خود بدهید.

روز بعد سروان میرونف^۱ مدیر زندان درخواست بابل را به جریان انداخت. بیوهٔ بابل آنتونینا پیروژکوا به یاد دارد که درست روز قبل از سالگرد انقلاب (در ۷ نوامبر) یکی از اعضای جوان ان.کا.و.د به محل سکونت او در خیابان وروینسکی آمد و از او خواست که شلوار و چند جوراب و دستمال برای بابل تحویلش بدهد.

چقدر جای خوشبختی بود که توانسته بودم شلوار بابل را در موقع بازرسی خانه از اتاق او به اتاق خودم ببرم. جوراب‌ها و دستمال‌ها در گنجۀ من بود. عطری به دستمال‌ها زدم و همهٔ آن چیزها را تحویل مأموری که آمده بود دادم. من به این وسیله می‌خواستم چیز شادی‌بخشی از خانه برای بابل بفرستم - حداقل یک رایحهٔ آشنا.

وقتی دربارهٔ آمدن مأمور با مادرم صحبت کردم، به این نتیجه رسیدیم که نشانهٔ خوبی است، به نظر ما این کار تغیزی بود در جهت بهتر شدن اوضاع.

آن بوی خوش، شاید واپسین پیامی بود که بابل از خانه دریافت کرد.

گئورگی گرتس^۲ در اظهاریه‌ای برای بازجویی خود نوشت: «بابل به من گفت صلاح نیست که اعترافات امضا شود» و هنگام گفتگو بارها به من یادآور شد که: «احق بودی که چنین کاری کردی. من هم بهتر است اعترافی را که در جریان بازجویی کردم تکذیب کنم». من زیر فشار دایم چنین گفتگوهایی، تحت تأثیر بابل قرار گرفتم و اعترافات خود را تکذیب کردم. من واقعاً از رفتار نادرستم پوزش می‌خواهم و به این وسیله اعترافات اولیه خودم را تأیید می‌کنم».

بابل بدون آن که منتظر پاسخ دفتر دادستانی بماند، دومین تقاضای

فرجام‌خواهی را با همان دستان لرزان و روی تکه کاغذی دیگر نوشت:

بیرو فرجام‌خواهی مورخ ۵ نوامبر ۱۹۳۹ بار دیگر به شما متوسل می‌شوم و تمنا می‌کنم برای بازجویی فراخوانده شوم. در اعترافات من اظهارات نادرست و کذب وجود دارد که در آن اتهام فعالیت‌های ضد شوروی به اشخاص وارد شده که صادقانه و بدون هر گونه منافع شخصی برای مصالح اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی زحمت می‌کشند. از این فکر که حرف‌های من ممکن است نه تنها کمکی به بازجویان نکند، بلکه لطمه مستقیمی به مام مین من وارد سازد، رنج وصف‌ناپذیری می‌کشم. من اولین وظیفه خود می‌دانم این تنگ آزاردهنده را از دامن خود پاک کنم.

بابل آمیدی به خودش نداشت، اما از سرنوشت دیگران عذاب می‌کشید. در این بین بازجویان همچنان کار رسیدگی به پرونده را عقب می‌انداختند و این بار تا دوم ژانویه ۱۹۴۰ به درازا کشید. تا این که دادستان نظامی برای رسیدگی به پرونده عجله‌ای به خرج داد: «پرونده کامل است و باید به دادگاه احاله شود... هیچ دلیلی برای تمدید مدت وجود ندارد».

ظاهراً «یک کسی» به نحوه دیگری تصمیم گرفته بود. شاید می‌خواستند بابل توجیه‌کننده دستگیری‌های دیگر باشد، یا تصمیم داشتند نمایش دادگاهی دیگری را به صحنه ببرند.

در ماه دسامبر آنها دیگر در لوییانکا یولی برای بابل از همسرش نگرفتند. بابل در زندان بوتیرکا مسکو بود. او از همین زندان سومین درخواست فرجام خود را به دفتر دادستانی فرستاد:

من در زندان مرکزی آن.کا.ود دو درخواست فرجام به تاریخ ۵ و ۲۱ نوامبر ۱۹۳۹ به دفتر دادستان کل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ارسال داشتم و نوشتم که در اعترافات خود افراد بی‌گناهی را متهم کرده‌ام. نمی‌دانم چه بر سر این فرجام‌خواهی‌ها آمده است. این فکر که اعتراف من نه تنها به اثبات حقیقت کمکی نمی‌کند، بلکه باعث گمراهی بازجویان می‌شود موجب عذاب وجدان دایمی من شده است. قطع نظر از آنچه که در شهادت

مورخ ۱۰ اکتبر بیان کرده‌ام، اسناد اعمال و رفتار ضد شوروی به ایلیا ارنبورگ نویسنده وگ. کونوالف^۱، فئیروویچ^۲، تومرمان^۳ و برودسکایا^۴ و گروهی روزنامه‌نویس (کریگر^۵، برمونت^۶ و ت. تس^۷) داده‌ام. اینها همه دروغ است و بی‌پایه و اساس. من معتقدم که این اشخاص شهروندان صادق و وفادار شوروی هستند. این تهمت‌ها ناشی از عمل بزدلانه من در جریان بازجویی بوده است.

روی این یادداشت بابل پوشیده از تمبرهای اداری و اعلام‌نظرها است؛ و زیر بسیاری از کلمات و عبارات آن با مداد قرمز و سبز خط کشیده شده است. در ۲۲ ژانویه یادداشت دیگری به وسیله دادستان به ورقة حاوی مشخصات اضافه شد: «پرونده جهت رسیدگی به دادگاه نظامی ارسال شود»^۸. پایان کار نزدیک بود.

محکومیت

بابل تا آخر جنگید. در ۲۵ ژانویه - روز قبل از تشکیل دادگاه - اعلام جرم را به دستش دادند و او بلافاصله درخواست فرجامی خطاب به رئیس دادگاه نظامی نوشت. این آخرین کلماتی بود که او به روی کاغذ می‌آورد:

در ۵ و ۲۱ نوامبر ۱۹۳۹ و در ۲ ژانویه ۱۹۴۰ به دفتر دادستان کل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نوشتم که من مطالب بسیار مهمی در ارتباط با پرونده خودم باید بیان کنم؛ و آن این که

1. G. konovalov

2. M. Feierovich

3. L. Tumerman

4. O. Brodskaya

5. E. Kriger

6. E. Bermont

7. T. Tess

۸. دادگاه نظامی دیوان عالی حق داشت به امور مربوط به خیانت، جاسوسی، ترور و خرابکاری رسیدگی کند.

Пери. Трансжурни СССР -

от арестованного И. Бабаева,
выпн. члена Союза Советских
писателей.

Со слов следователя мне стало известно,
что дело мое находится на рассмотрении
Прокуратуры СССР. Желая отбросить
заявления, касающиеся существования
дела и лично лично предвзвешенно
важное значение - прошу меня
выслушать.

И. Бабаев

г. XI. 39.

Верховному прокурору СССР -

от арестованного И. Бабаева, выпн.
члена Союза Советских писателей

В. допущение к производству следствия
от 5/XI 39 вторично возвращаюсь с просьбой
быть выслушан мной для донесения. В по-
казании моем содержится много непра-
вильных и вымышленных утвержде-
ний, приписывающих авторско-
владельцу деятельности и жизни -
Местров и самовольно переделанной рабо-
татворности для Плана СССР. Мое
ораторство слова мои не только
не помогают следствию, но
могут причинить какой-то вред
прямой вред - доставляют
мне невыносимые страдания
Я считаю первым своим долгом
сказать со своей совестью ужасное
это дело.

И. Бабаев.

г. XI. 39.

بالا: متن فرجام‌خواهی بابل از دادستان کل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی
در تاریخ ۵ نوامبر ۱۹۳۹.

پائین: متن فرجام‌خواهی بابل از دادستان کل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی
در تاریخ ۲۱ نوامبر ۱۹۳۹.

من در اعترافاتم به عده‌ای از افراد کاملاً بی‌گناه اتهاماتی وارد کرده‌ام. تنها دارم دادستان دیوان عالی قبل از دادرسی، به این فرجام‌خواهی‌ها توجهی مبذول دارند.

همچنین تقاضا دارم به من اجازه دعوت از وکیل مدافع داده شود و به عنوان شاهد ۱. ورونسکی^۱؛ نویسندگان ایلینا ارنهورگ و سیفولینا، ایزنشتاین کارگردان سینما، میخونلس هنرپیشه و اُسترووسکایا^۲ دبیر هیئت تحریریه اس.اس.اس.آر. و استرویکه به دادگاه فراخوانده شوند.

ضمناً اجازه می‌خواهم تا پرونده‌ام را ببینم، زیرا آن را بیش از چهار ماه پیش خوانده‌ام، آن هم با عجله و در شب دیروقت. من در حال حاضر چیز زیادی از مطالب پرونده خود به خاطر ندارم.

دادگاه در روز بعد - ۲۶ ژانویه ۱۹۴۰ - تشکیل شد. به طور مسلم دادرسی در دفتر بریا واقع در خود زندان و به شیوه‌ای ناگفتنی، صورت پذیرفته است. رئیس پلیس مخفی در تمام زندان‌های شهر دفتری از آن خود داشت، اما چون او اساساً شب‌ها «کار» می‌کرد، آن دفاتر در طی روز مورد استفاده قضات قرار می‌گرفت.

ریاست دادگاه نظامی با واسیلی اولریچ^۳ بود. آدمی ریزه میزه، کچل، بسا سبیلی کم‌پشت در صورتی چهارگوش و بی‌احساس. او و دو دستیارش، کاندیبین^۴ و دیمیتریف^۵، در اداره کردن محاکماتی از این قبیل استاد بودند. آنها به فوریت به اصل موضوع پرداختند و هر یک بیش از بیست دقیقه وقت دادگاه را نگرفتند.

ایتساک بابل را به درون آوردند. هویت متهم تفهیم شد.

اولریچ: متن کیفرخواست را دریافت کرده‌ای؟

بابل: بله، من آن را دریافت کرده و خوانده‌ام. از اتهامات آگاهی دارم.

۱. بابل نمی‌دانست که الکساندر ورونسکی سه سال قبل در ۱۹۳۷ تیرباران شده است.

2. R. Ostrovskaya

3. Vasily Ulrich

4. Kandybin

5. Dmitriev

Председателя Военной Коллегии
Нар. Суда СССР

от аррестованного И. Бабеня, инв.
Цена Союза Соверших Института.

5/11, 2/11 - 3 года и 2/11 41 года с тем же в
Прохладном СССР о том, что имели место
крайне важные revelations, но сущ-
ство было и о том, что именно в этом
защитных оксидовых ред на в том коно-
вальных случаев. Когда-то было о том
после по поводу этих revelations
было до разбора дела в высшем
Прохладном Верховного Суда.

Удобнее всего писать о разрыве
мне пригласить Юлиану; о
всех в качестве свидетелей - А.

Воронского, писателя И. Эренбург, писательницы Сейфуллиной, жены А. С. Сухомлинова, актрисы С. Мокроусовой, секретаря редакции "Сов. Рух" Р. Осоловской.

Приму также варшавские варшавские
офицеры с войсками, как я.
и так со всеми пятью месяцами
решу казнь, и так же, и так же,
ноги и казни, и так же, и так же,
удерживая.

И. Босберг

25.7.40.

اولرئچ: آیا به کسی از قضات اعتراض داری؟

بابل: خیر، اما از شما می‌خواهم به من اجازه بدهید که پرونده را بخوانم، وکیل مدافع داشته باشم و شهود به دادگاه احضار شوند، کسانی که در لایحه خودم به آنان اشاره کرده‌ام...

قضات با یکدیگر مشورت کردند و بعد اعلام نمودند که درخواست متهم به علت فقدان مجوز لازم رد می‌شود.

اولرئچ: آیا خود را گناهکار می‌دانی؟

بالاخره بابل امکان یافت تا همه حقیقت ماجرا را بیان کند. فرصت دیگری نداشت:

من خودم را گناهکار نمی‌دانم. تمام اعترافاتی که در مراحل بازجویی کرده‌ام دروغ است. یک وقتی من باتروتسکیست‌ها آشنایی داشتم، اما ادامه نیافت...

قضات نگاهی به پرونده کردند و به نقل گفته بابل دربارهٔ اختناق سیاسی پرداختند.

بابل: من آن شهادت را قبول ندارم.

اولرئچ: شما با ورونسکی روابط خیانتکارانه نداشتید؟

بابل: ورونسکی در سال ۱۹۳۰ تبعید شد و من او را از سال ۱۹۲۸ به این طرف ندیده‌ام.

اولرئچ: در مورد یاکیر چه؟

بابل: من فقط یک بار یاکیر را دیدم و به مدت پانزده دقیقه با هم صحبت کردیم. من می‌خواستم مطلبی دربارهٔ دیویزیون او بنویسم.

اولرئچ: وابستگی‌های خارجی چی، آنها را هم انکار می‌کنی؟

بابل: من با گورکی در سورتو ملاقات کردم و در بروکسل نزد مادرم رفتم. او در آنجا با خواهرم که در ۱۹۲۶ اتحاد شوروی را ترک کرد، زندگی می‌کند.

قضات بار دیگر به نقل اعترافات او از روی پرونده پرداختند و این بار به قضیه دیدار بابل با سوارین اشاره کردند.

بابل: من با سوارین دیداری نداشتم و چیزی هم از دشمنی او با اتحاد شوروی نمی‌دانم.

اولرئچ: درباره مالرو هم چیزی نمی‌دانی؟

بابل: من با مالرو دوست بودم، اما او من را به عنوان جاسوس استخدام نکرد، ما درباره ادبیات حرف می‌زدیم و درباره اتحاد شوروی.

اولرئچ: اما خودت اعتراف کرده‌ای که به عنوان جاسوس با مالرو همکاری داشته‌ای.

بابل: این صحت ندارد. ویان - کوتوریه کمونیست من را با مالرو آشنا کرد. مالرو دوست اتحاد شوروی است و برای ترجمه مطالب به زبان فرانسه بسیار کمک می‌کرد. من درباره صنعت هوانوردی خودمان چه چیزی می‌توانستم به او بگویم؟ هر چه که من در این مورد می‌دانستم مطالبی بود که در پراودا خوانده بودم و او راجع به چیز دیگری از من سؤال نکرد. من هر گونه ارتباط با سرویس جاسوسی فرانسه را مطلقاً رد می‌کنم. همین طور با سرویس اطلاعاتی اتریش را. برونو اشتاینر و من در هتل فقط همسایه بودیم و بعد برای مدتی در یک آپارتمان مشترک زندگی کردیم...

قضات موضوع را عوض کردند و به قضیه تروریسم پرداختند.

اولرئچ: چه وابستگی‌های با یزوف داشتی؟

بابل: من هیچ گاه با یزوف بحثی درباره ترور نداشتم.

اولرئچ: در بازجویی گفته‌ای که مقدمات ترور رفیق استالین در قفقاز چیده شده بود.

بابل: من این گونه صحبت‌ها را در اتحادیه نویسندگان شنیده بودم.

اولرئچ: درباره تهیه مقدمات کشتن استالین و وروشیلوف به وسیله

باند کوسارف - یژووا چه می‌گویی؟

بابل: این هم یکی دیگر از جعلیات است. من معمولاً با یژووا به علت این که سردبیر مجلهٔ اس.اس.اس. آر و استرویکه بود و من هم در آنجا کار می‌کردم رو به رو می‌شدم.

قضات بار دیگر به نقل مطلبی از اعترافات قبلی بابل پرداختند و او باز منکر شد:

بابل: من به آپارتمان یژووا رفت و آمد داشتم و در آنجا با دوستان به گفتگو می‌نشستم، اما حرف‌های ضدشوروی در کار نبود.

اولریچ: آیا مایلی به سوابق فعلی چیزی اضافه کنی؟
بابل: نه، چیزی برای افزودن به آن ندارم.

کار بازپرسی به پایان رسید. به متهم اجازهٔ آخرین دفاع داده شد:

در سال ۱۹۱۶ وقتی نخستین داستانم را نوشتم آن را برای گورکی بردم.... بعد در جنگ داخلی شرکت کردم. در سال ۱۹۲۱ باز کار نوشتن را از سر گرفتم. اخیراً همهٔ وقتم صرف کاری می‌شد که در اواخر ۱۹۳۸ مسودهٔ آن را تمام کردم. من کاملاً بی‌گناهم، من جاسوس نبوده‌ام و هرگز مرتکب عملی بر ضد اتحاد شوروی نشده‌ام. در اعترافاتم به هنگام بازجویی به خودم اتهام زدم. من تنها یک درخواست دارم و آن این که اجازه بدهید آخرین اثرم را به اتمام برسانم....

قضات بیرون رفتند و به فوریت بازگشتند. اولریچ رأی را که مدتها پیش رقم خورده بود قرائت کرد:

به نام اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ... دادگاه نظامی دیوان عالی ... پس از بررسی پرونده ... و احراز به این که ایتساک بابل ... عضو گروه ترور-تکیست ضدشوروی بوده ... و مأمور سرویس‌های اطلاعاتی فرانسه و ات‌ریش ... و با همسر یژوف

«دشمن خلق» رابطه داشته... و به یک سازمان تروریستی
توطئه گر کشیده شده بود... او را گناهکار می‌شناسد. دادگاه نظامی
بابل را به اشد مجازات محکوم می‌کند تا تیرباران شود...
این رأی جنبه نهایی دارد و بدون فوت وقت به مورد اجرا
گذاشته می‌شود...

ما اینک از تاریخ مرگ و حتی ساعت آن آگاهی داریم: ساعت یک و سی
دقیقه بامداد روز ۲۷ ژانویه ۱۹۴۰ اسم بابل نخستین نام در فهرست شانزده
نقره‌ای بود که می‌بایست اعدام می‌شدند. جسد او را در همان روز به آتش
سپردند.

وقتی خواندن پرونده بابل را تمام کردم، مردان لویانکا به من گفتند: «ما
هیچ اطلاعی از محل دفن او نداریم».

گروه آدمکشان استالین به دقت محل خاکسپاری قربانیان خویش را پنهان
نگاه می‌داشتند. این قبیل گورهای دسته جمعی پس از گذشت چند دهه زیر
درختان، خانه‌ها و کارخانه‌ها ناپدید می‌شدند و یا آسفالت و بتون آنها را
می‌پوشانید. اما این راز هم با گذشت زمان پنهان نماند.

در اوایل سال ۱۹۴۰ اعدام‌های گسترده‌ای صورت گرفت. بابل (۲۷
ژانویه)، کولتسف و میرهولد (۲ فوریه) و یژوف (۴ فوریه) در میان تیرباران
شدگان بودند. پس از جستجو در بایگانی‌های موجود در راهروهای تودرتوی
لویانکا، پرده از اسرار آن برداشته شد. همان راهروهایی که شاهد عبور شبانه
آدم‌ها از زندان به سوی کوره‌های آدم‌سوزی واقع در صومعه دون^۱ در مرکز
مسکو بود. آنان سپس خاکستر اجساد را به گودالی در گورستان همان محل
می‌ریختند. در واقع اجساد دژخیمان و قربانیان در گور واحدی درهم
می‌آمیخت و شاید بتوان گفت که در آن میان بابل و یژوف هم کنار یکدیگر
آرمیده‌اند.

زمانی که گودال کاملاً پر می‌شد، سر آن را صاف می‌کردند و برای
سال‌های سال تنها سنگ کوچکی نشان می‌داد که آنجا «قبر عمومی شماره ۱»

مدفن «خاکسترهای بی صاحب سال‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۰» است. چنان سنگی تا به امروز در همان محل قرار دارد، اما به صورت سنگ یادبودی درآمده که به طور رسمی در مراسم اوت ۱۹۹۱ نصب گردید. در کتیبه آن می‌خوانیم: «در اینجا اجساد قربانیان بی‌گناه، شکنجه‌دیدگان و اعدام شدگان خشونت‌های سیاسی آرمیده‌اند. باشد که هیچ گاه به دست فراموشی سپرده نشوند».

فصل پاییز بود که من به آنجا رفتم. برگ‌ریزان بود و چند پیرزن در کنار سنگ یادبود با صدایی آهسته با هم نجوا می‌کردند. بیست قدمی از محل گور دسته جمعی دور شده بودم که یکباره تکان خوردم. در روی سنگ یکی از قبرها نوشته شده بود: «خایوتینا یوگنیا سولومونوونا ۱۹۳۸-۱۹۰۴». یژووا حتی در عالم مرگ نیز در آنجا حضور داشت و در کنار بابل و یژوف آرمیده بود.

اتاق کار بابل در آپارتمان او در مسکو که خانواده‌اش همچنان در آنجا زندگی می‌کردند لاک و مهر بود. دو سال بعد از دستگیری بابل یک بازجویی آن‌ها بود. و همسرش به عنوان مستأجر جدید به اتاق کار او نقل مکان کردند. بیوه بابل، حتی وقتی که با چنان مستأجرانی همخانه شد، با امید زیاد چشم به راه بود و خبرهایی از او به این و آن می‌داد: «زننده است، حالش خوب است و در یکی از اردوگاه‌ها به سر می‌برد. آنها قرار است خبر بدهند».

در سال ۱۹۴۷ رسماً به او اطلاع داده شد که: «در سال ۱۹۴۸ آزاد می‌شود...» روحیه‌اش بالا رفت و خانه را مجدداً آراسته کرد. بابل نیامد، اما طبق شایعات جاری خبردار شد که به همراه دیگران در کولیمایا در منطقه کراستویارسک دیده شده است.

چهارده سال گذشت. استالین مرد و یخ‌ها شروع به آب شدن کرد. منسوبان کسانی که دستگیر شده بودند، شروع به جستجوی دلبستگی خود کردند. آنتونینا پیروژکووا برای کسب اطلاع درخواست رسمی نوشت. در ۱۸ دسامبر ۱۹۵۴ دادگاه نظامی رأی قطعی خود را صادر کرد:

«بابل در محاکمه خود از پذیرش اتهامات سرباز زد و اعلام کرد که در جریان بازجویی اولیه به زور وادار به تهمت زدن به خودش

و افراد دیگر شده است... شماری از افراد که در اعترافات بابل از آنان اسم برده شده بود و بنا بر فرض در فعالیتهای خلافکارانه او مشارکت داشتند، هرگز دستگیر نشدند و هیچ اقدامی هم بر ضد آنان صورت نگرفت؛ از جمله ارنبوگ، کاتایف، لئونف، ایوانف، سیفولینا و دیگران. پرونده علیه کوسارف رئیس کومسومول به خاطر فقدان مدرک جرم بسته می‌شود... مقدمات بازپرسی بر اساس پرونده‌های اوریتسکی و گلادون^۱ تنظیم شده بود. اعترافات آنها به عنوان شواهد مستند جرم بابل به پرونده او منظم گردید، اما محرز شد که آنان بعداً شهادت خود را به علت جعلی بودن انکار کرده‌اند.»

دفتر دادستانی کل همچنین اعلام کرد که رودوس و شواتزمن کارمندان سابق ان.کا.و.د که در بازجویی از بابل مشارکت داشتند در حال حاضر به جرم مخدوش کردن پرونده‌ها دستگیر شده‌اند. دادگاه نظامی دیوان عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پس از بررسی محتویات پرونده و موافقت با تصمیم دادستان اعلام نمود که: «محکومیت ایتساک امانوئیلوویچ بابل با توجه به شرایط مکشوفه جدید از درجه اعتبار ساقط و پرونده مختومه اعلام می‌شود.»

حتی بعد از آن هم باز نادرستی و دغلکاری دست از سر آن نویسنده برنداشت. در پشت صفحه آخر حکم اعاده حیثیت دادستان، حقایق بدون ابهام بیان شده است: «حکم محکومیت ایتساک امانوئیلوویچ بابل در ۲۷ ژانویه ۱۹۴۰ به اجرا گذاشته شد». با این حال یک ماه و نیم بعد دادگاه نظامی به دفتر مرکزی دادستان نظامی و کا.گ.ب و وزارت امور داخله ابلاغ می‌کند که: «به اطلاع پیروژکووا برسانید که بابل اعاده حیثیت شده، ضمناً او در حالی که دوران محکومیتش را در اردوگاه می‌گذرانید درگذشته است...» و دستی مصمم در جای نقطه چین با جوهر تاریخ «۱۷ مارس ۱۹۴۱» را افزوده است.

۱. گلادون در جریان دادگاه خود گفته بود: «... من زیر شکنجه بازجویان وادار به اعتراف شده‌ام.»

یک ماه بعد، در مارس ۱۹۵۵، بیوهٔ بابل جواب رسمی را دریافت کرد که به او اطلاع می‌داد: «بابل در حالی که دوران محکومیتش را می‌گذرانید، در ۱۷ مارس ۱۹۴۱ درگذشته است». اما این بار تاریخ فوت ماشین شده بود. طی دهه‌ها همین «تاریخ فوت» در متون درسی و دایرةالمعارف‌ها به چاپ رسیده است.

و اما چه بر سر ۲۷ بسته دستنویس‌های بابل آمد؟ در روز دستگیری او آنها را در هفت مجموعه بسته‌بندی کردند و هر یک را لاک و مهر نمودند و شخصی به نام ستوان سوم کوتیرف^۱ عضو ان.کا.و.د به دستور «یک کسی» آنها را به عنوان مدارک مستند با خود برد. از آن زمان به بعد دیگر هیچ اثری از آثار آنها به دست نیامد.

تکمله

در اوایل سال ۱۹۹۴ با چند سال تأخیر — مقدمات برگزاری مراسم یکصدمین سالگرد تولد ایتساک بابل فراهم گردید. در هعان ایام، آخرین تحقیقات در بایگانی‌های لویانکا به افشای چند سند و پاره‌ای اطلاعات انجامید.

از جمله — همان طور که من فکر کرده بودم — این که بابل را در ماه اول بازجویی به لویانکا نبرده بودند. در حقیقت او را پس از انجام تشریفات مقدماتی، بی‌درنگ با اتومبیل دیگری برای «مُقر آمدن» به مکان دور از دسترس‌تری منتقل می‌کنند. این محل در واقع همان سوخانوکا^۲ «شکنجه‌سرای» معروف ان.کا.و.د در صومعهٔ دور از چشم سن‌کاترین واقع در خارج شهر مسکو بوده است. نیکولای یزوف هم خود در همین مکان به وسیلهٔ لاورنتی بریا، ارباب تازهٔ لویانکا شکنجه شد.

تحقیق دیگر مربوط به بیست و چهار پوشه، شامل دستنوشته‌های ضبط شدهٔ بابل بود. در حال حاضر این امکان وجود دارد که پی ببریم ستون سوم

کوتیرف آن هفت بسته مهر و موم شده را به کجا برده و به دستور چه کسی این کار را کرده است. پیش از این بررسی‌هایی در سال‌های ۱۹۵۵، ۱۹۵۶، ۱۹۶۴ و ۱۹۸۸ انجام شد که حاصلی به بار نیاورد. در اوایل ۱۹۹۴ تحقیق جدید و کاملی صورت گرفت و نتیجه آن شد که اگر خود دستنوشته‌ها همچنان پنهان نگاه داشته شود، احتمالاً پاره‌ای ارجاعات به آنها در بایگانی‌های «سرویس ضد جاسوسی فدرال» (جانشین کا.گ.ب) نامکشف می‌ماند.

دستنوشته‌ها در هیچ جای بایگانی نبود. کوچک‌ترین سابقه‌ای در پرونده مکاتبات ان.کا.و.د دربارهٔ این که آنها به سازمان‌های دیگری ارسال شده باشند به دست نیامد. ردیابی‌های انجام شده، نشان می‌دهد که از مرگ کوتیرف مدت زیادی نمی‌گذرد و او در ژوئن ۱۹۹۳ مرده است. از طرف دیگر سند و سابقه‌ای هم از نابود کردن دستنوشته‌ها در دست نیست.

بنابراین در حال حاضر نمی‌توان امید چندانی به وجود آن مدارک و اسناد داشت، هر چند که قاطعاً نمی‌شود گفت که بایگانی‌های سر به مهر و محرمانه لوییانکا، همه آزاد شده و یا تحت بررسی کامل قرار گرفته باشند. اسناد بی‌شمار حزب کمونیست و دستگاه ریاست جمهوری هنوز در بایگانی‌ها و دخمه‌های مخفی و دست‌نیافتنی آنها باقی است.

برای سال‌ها دوده تیره برخاسته از دودکش‌ها، نه‌ری از دود بر فراز لوییانکا جاری می‌ساخت و برای دهه‌ها خاکستر دستنوشته‌ها بر فراز مسکو افشاند می‌شد. چه تعداد کتاب سر از درون دودکش کوره‌ها برآوردند و حسرت خواندن آنها به دل‌ها ماند!

دفتر سوم

در زیر حکمه

پرونده میخائیل بولگاکف

حکایتی در شش مجلس و یک تکمله

مجلس اول: بازرسی

کوروویف داد زد: «خیلی خوب، خیلی خوب، تو شکم را برطرف کردی. او داشت آپارتمان را دید می‌زد... مردی هم در محوطه ورودی بود! و یکی دیگر در راهروی حیاط ایستاده بود!»
مارگریتا پرسید: «فکر می‌کنی آنها می‌آیند و تو را دستگیر می‌کنند؟»

کوروویف جواب داد: «ملکه و جاهت من، آنها حتماً این کار را می‌کنند، حتماً. یک حتی به من می‌گوید که آنها می‌آیند. البته نه به این زودی‌ها، بلکه وقتی که به صلاحشان باشد. حتماً این کار را می‌کنند...»

آنچه خواندیم صحنه‌ای است از استاد و مارگریتا. در هفتم ماه مه ۱۹۲۶ «آنها» به سراغ خود نویسنده آمدند. نه این که وقت دستگیریش شده باشد، بلکه برای کار بازرسی. همسر بولگاکف نام فامیل مأمور او.گ.پ.یو را فهمید: اسلاوکین^۱. دستیاری هم داشت که عینک پَنسی زده بود. آنها صاحبخانه را هم به عنوان شاهد به همراه آورده بودند.

چون فهمیدند بولگاکف در خانه نیست، نتوانستند کار بازرسی را در غیاب او شروع کنند. مدتی همانجا بی سروصدا نشستند. بعد صاحبخانه لطیفه‌ای تعریف کرد دربارهٔ جهودی که در میدان لویانکا ایستاده بوده و کسی از او می‌پرسد که آیا می‌داند دفاتر شرکت بیمه دولتی کجا است. از آنجا که ساختمان‌های دفاتر بیمه دولتی اینک به تصرف او.گ.پ.^۱ درآمده^۲، مرد جهود ضمن بازی با الفاظ می‌گوید: «من نمی‌دانم گوستراخ Gosstrakh [بیمه دولتی یا آن گونه که به گوش روس‌ها می‌نشیند: ترس دولتی] الان کجاست، اما گوسوژاس Gosuzhas وحشت دولتی] آن طرف خیابان است.

صاحبخانه خودش از لطیفه‌ای که گفته بود خنده‌اش گرفت. آنها بار دیگر در سکوت فرو رفتند، تا آن که سر و کله آقای خانه پیدا شد. به مجرد از راه رسیدن بولگاکف میهمانان ناخوانده‌اش دست به کار شدند. صندلی‌های راحتی را دمر کردند و با سیخ‌های دراز عجیبی به واری آنها پرداختند. بولگاکف گفت: «بین لیوبا - عزیزم، اگر صندلی‌های راحتی از پشت اقتاد تقصیر من نیست».

آنها نویسنده را بازداشت نکردند، اما دستنوشته‌ها و از آن جمله دفتر خاطرات روزانه کاملاً بی‌پرده او، که آن را «در زیر چکمه» نام نهاده بود، ضبط کردند. پلیس مخفی مدتها بود که بولگاکف را زیر نظر داشت و خود او هم این را می‌دانست. بولگاکف نیز متقابلاً مواظب آنها بود. در خاطرات مصادره شده‌اش می‌خوانیم:

شبانگاه دوم و سوم ژانویه ۱۹۲۵

یک اتفاق جالب: برای سوار شدن به تراموا هیچی پول نداشتم، بنابراین تصمیم گرفتم پیاده بگذریم... از کنار خاکریز راه افتادم.

۱. O.G.P.U. اداره متحد سیاسی مرکزی. عنوان پلیس مخفی اتحاد جماهیر شوروی از سال ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۴.

۲. در اوایل سال ۱۹۱۸ درژینسکی ساختمان‌های عظیم شرکت‌های بیمه یا کور، سالامندرا و رامپا در مسکو را اشغال کرد. این ساختمان‌ها دارای زیرزمین‌ها و دالان‌ها و انبارهای وسیعی بود. درژینسکی شبکه گسترده «چکا» را در مراسر نواحی، وزارتخانه‌ها، کارخانه‌ها، واحدهای نظامی و ... گسترش داد و سازمان‌هایی به نام دادگاه‌های انقلاب، دادگاه‌های ویژه و ستادهای فوق‌العاده و گروه‌های سرکوب و مأموران امر و نهی را ضمیمه آن کرد.

هلال ماه بود و مه به دلایلی وسط رودخانه مسکو یخ نبسته بود و کلاغ‌ها نزدیک کنارها، روی یخ و برف نشسته بودند. چراغ‌ها در حاشیه رودخانه در زاموسکورچه^۱ می‌درخشیدند. داشتم از کنار کرملین می‌گذشتم. وقتی به کنار برج نیشی رسیدم نگاهی به بالا انداختم. ایستادم و به کرملین خیره شدم. به خود گفتم: «تا کی، خداوند! تا کی...؟» در همین لحظه «عالیجناب خاکستری»^۲ با یک کیف دستی، چون هیولایی در پشت سر من، از میان مه هویدا شد و نگاهی به من انداخت. بعد دنبال من راه افتاد. گذاشتم به من برسد و بعد ربع ساعتی با یکدیگر راه رفتیم. او به لبه دیوار کرملین تف کرد، من هم تف کردم. در نزدیکی پایه مجسمه الکساندر^۳ شرش را از سرم کم کردم...

بعد از بازرسی، افراد «عالیجناب خاکستری» بیش از پیش دور و ور بولگاکف می‌پلکیدند. آنها تصمیم گرفته بودند ترسی به دل نویسنده بیندازند و کاری کنند که او بفهمد از آن پس به دقت زیر نظر گرفته خواهد شد. هر کاری که می‌کرد و هر چه که می‌نوشت، مواظبش بودند. و حالا آنها جنسی برای مصالحه در دست داشتند - خاطرات روزانه ضبط شده.

چه چیز فته‌انگیزی در این دفترچه‌های یادداشت بود که می‌باید توقیف شود. شایعات در بین دست‌اندرکاران دهان به دهان می‌گشت حاکی از آن که

1. Zamoskvoreche

۲. *éminence grise* کاردینال ریشلیو (۱۶۴۲-۱۵۸۵) وزیر اعظم لویی سیزدهم (۱۶۴۳-۱۶۰۱) که پس از تبعید ماری دومدیسې نایب‌السلطنه (۱۶۴۲-۱۵۷۳) امور دربار و اداره کشور فرانسه را در دست گرفت و طومار هرگورها را در هم پیچید، دور از چشم دیگران و در نشست‌های کاملاً محفلی از نصایح و رهنمودهای مردی می‌تاس به نام پدر ژوزف (۱۵۷۷-۱۶۳۸) از فرقه کاپوسین بهره می‌گرفت. پدر ژوزف که در تحکیم پایه‌های حکومت مستبدانه ریشلیو نقش مهمی داشت و بسیاری از توطئه‌ها و قتل‌های سیاسی را در خفا سامان می‌داد در فرانسه سده هفدهم به «عالیجناب خاکستری» شهرت یافت. عامه مردم آن که از وجود پدر ژوزف در دستگاه حاکمه آگاه باشند اعمال خودسرانه و پیروزی ریشلیو در برابر دشمنانش را به «عالیجناب خاکستری» مرموزی نسبت می‌دادند که در پشت پرده سر نخ همه جنایات را در دست دارد.

۳. پیش از انقلاب مجسمه نزار الکساندر سوم در مقابل کلیسای جامع عیسی مسیح بود که اینک فقط پایه آن سالم مانده است.

خود اعضای پولیت بورو به نوبت آن را می‌گیرند و می‌خوانند. شاید آنها از این احساس خطر می‌کردند که بولگاکف می‌تواند در بین این همه «هیاهوی بسیار، شوراها، اوباش و اراذل حلقه‌به‌گوش»^۱ با چشم سر ببیند. شاید خواندن «قلب‌های سگ» باعث وحشت رهبران جدید شده بود و این که نکند او از توانایی‌هایش برای رسوا کردن آنها در پیش دیگران نیز بهره‌گیرد.

تردیدی نبود که بولگاکف از این تعدی، عمیقاً رنجیده‌خاطر شد و همین‌طور از نظارت بر زندگی و کارش. از اینها گذشته او قصد نداشت کوتاه بیاید.

بولگاکف در ۲۴ ژوئن شکوائیه‌ای برای ریکف رئیس شورای کمیساریای خلق (حکومت شوروی) فرستاد:

در هفتم ماه مه ۱۹۲۶ نایبانی از او.گ.پ. یو اقدام به بازرسی محل سکونت من کردند (حکم بازرسی شماره ۲۲۸۷، پرونده شماره ۴۵). آنها - همان‌گونه که در برگ استشهاده قید شده - دستنویس‌های مذکور در زیر را که برای من ارزش شخصی فوق‌العاده‌ای دارند، ضبط کردند: قلب‌های سگ و «خاطرات روزانه من» (سه دفترچه یادداشت).
تقاضای مجدد دارم که آنها مسترد شود.

بولگاکف را دوبار برای مذاکره با بازجو و همین‌طور بازجویی فراخواندند، اما دستنویس‌ها برگشت داده نشد.

او بارها و بارها، در طول سال‌ها، خواستار بازگرداندن آنها شد و تقاضاهای خود را از طریق گورکی و یکاترینا پشگووا^۲ همسر اولش که سرپرست صلیب سرخ^۳ بود مطرح کرد، اما حاصلی در بر نداشت. به هر حال پیامد امر ملموس بود: با تقاضای دو ماه سفر او به خارج مخالفت شد.

۱. کلمات برگرفته شده از بعضی مدخل‌های خاطرات روزانه.

2. Yekaterina Peshkova

۳. صلیب سرخ میاسی در سال ۱۹۱۸ به منظور کمک به کسانی که به دلایل سیاسی زندانی یا تبعید شده بودند تأسیس گردید. این سازمان در ۱۹۲۷ تعطیل شد.

مجلس دوم: خاطرات روزانه

بولگاکف در تقاضاهای مصرانه خویش جهت بازپس گرفتن خاطراتش نوشته بود که دستنویس‌ها شامل مطالب «فوق‌العاده باارزش» و بیانگر «مشرب او در سال‌های گذشته» است.

در حقیقت او خاطرات روزانه‌اش را تنها برای خودش نوشته بود و چیزی را در آن پنهان نکرده بود. یادداشت‌های روزانه شامل واکنش‌آنی او در برابر وقایع، سوژه‌هایی برای آثار داستانی و اهتمام در خودکاوای بود. بولگاکف مانند یک پزشک - روزگاری خود پزشک بود و طبابت می‌کرد - که نبض بیمار را می‌گیرد، اوضاع و احوال کشورش را تعقیب می‌کرد و نسخه صحیح و مشکلی می‌نوشت. نویسنده جوانی که هنوز یک کتاب هم به دست چاپ نسپرده بود، اما پیشاپیش به روشنی از استعداد خود آگاهی داشت. به همین خاطر نظام حاکم او را طرد کرد و طناب دار را نشان داد.

۲ سپتامبر ۱۹۲۳

به رغم همه ناامیدی و حسرتی که نسبت به گذشته دارم، بعضی اوقات حتی در این فلاکت چرند زودگذر و زندگی در یک اتاق شرم‌آور، در خانه‌ای زهوار دررفته، گرفتار غلیان اعتماد به نفس و قدرت می‌شوم. اینک حتی می‌توانم احساس کنم چگونه اندیشه‌هایم به پرواز درمی‌آیند و اطمینان دارم که به صورت غیرقابل قیاسی، به عنوان یک نویسنده، از همه کسانی که می‌شناسم تواناترم. امروزه نویسنده بودن کار دشواری است. برای کسی که عقایدی چون من داشته باشد، چاپ اثر یا گذران زندگی آسان نیست...

۲۶ اکتبر

رای‌زنی در مورد اشخاص دیگر عادت ثانوی من شده است.

کسانی که دور و بر روزنامه ناکانون^۱ گرد آمده‌اند جماعتی خوک صفت هستند که تالی ندارند؛ و من فقط باید به خودم تبریک بگویم که قاطی آنها شده‌ام. بعدها دوران پرمشقتی را باید با آنها سرکنم، آن هم وقتی که احتیاج دارم به شهرت برسم. هر چند وجداناً می‌توانم به این بهانه متوسل شوم که نیازی مبرم وادارم کرد تا در آن نشریه چیزی به چاپ برسانم. اگر ناکانون نبود، نه مقاله «یادداشت‌هایی روی سرآستین» من و نه بیشتر مطالب دیگر که می‌توانستم از روی صداقت و صمیمیت بنویسم، منتشر می‌شد. البته اگر در طی چهارسال چیزی چاپ نمی‌کردم و جلوی زبانم را هم می‌گرفتم، آن هم به این امید که در آینده امکان حرف زدن داشته باشم، قهرمانی استثنایی قلمداد می‌شدم. با کمال تأسف باید عرض کنم من یک چنین قهرمانی نیستم.

۶ نوامبر

دیگر زمان نوشتن فرا رسیده است. ندایی که امروز من را تکان داد می‌باید پیامبرگونه باشد. من چیزی نمی‌توانم بشوم، الا یک نویسنده.

یک سال گذشت. در آن مدت بولگاکف از بیشتر نویسندگان دیگر شوروی دوری گزید. در مقابل هر گونه برقراری تماس با آنها مقاومت نشان می‌داد و فکر می‌کرد او را به وهله‌ای در گذشته یاز می‌گرداند که فارغ از کار نویسندگی بود.

۲۶ دسامبر ۱۹۲۴

پس از سیری کردن شبی با انگارسکی^۲ ویراستار انتشارات ندرا^۳

۱. Nakanune (در آستانه). روزنامه طرفدار شوروی که به هزینه مکو از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴ در برلین منتشر می‌شد.

۲. Angarsky

۳. انتشارات ندرا در مکو بود و دو کتاب بولگاکف شیطانی و تخم‌های شر را به چاپ رسانید.

تازه به خانه برگشته‌ام. موضوع بحث و گفتگوی آنجا همان بود که این روزها همه جا رواج دارد: در باب سانسور و سانسور کردن، حمله به آن، صداقت هنری و دروغ‌گویی... من چند بار نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم این روزها نوشتن کار حضرت فیل است. به سانسور هم حمله کردم و چند بار گفتم که من اصلاً به آن محل نمی‌گذارم.

لیاشکو^۱ نویسنده پرولتری که احساس (غریزه) دشمنی درمان نشدنی نسبت به من دارد، به زحمت غیض خود را پنهان ساخت: «من نمی‌دانم رفیق بولگاکف درباره کدام صداقت هنری حرف می‌زند؟ ما واقعاً چه نیازی به شرح و بسط هر چیز داریم.» و وقتی من شروع کردم به گفتن این که عصر حاضر در واقع دوران خوک صفتان است، او با تفر گفت: «مزخرف می‌گویی...» فرصت نشد که به این تذکر دوستانه او پاسخ دهم، چون در همان لحظه از سر میز بلند شدیم. آدم از دست افراد بی‌نزاکت خلاصی ندارد.

۲۸ دسامبر، شب

... امشب داستان خودم تخم‌های شر را در آپارتمان نیکیتینا^۲ خواندم. در راه رفتن به آنجا احساس احمقانه‌ای برای قمیز در کردن و خودنمایی داشتم، اما در بازگشت احساساتم درهم آمیخته بود. آیا هجویه‌ای بیش نیست؟ یا ژستی تحریک‌کننده؟ یا شاید هم اثری است جدی؟ در این صورت هنوز خام و ناپخته است. به هر حال از سی نفری که در آنجا بودند، نه تنها نویسنده‌ای در میانشان نبود، بلکه هیچ یک از آنها کوچک‌ترین دانشی درباره ادبیات روسیه نداشت. می‌ترسم به خاطر این گونه کارهای قهرمانانه احتمالاً من را به

1. Lyashko

۲. Eudoxia Nikitina منتقد ادبی. روزهای شنبه هر هفته در آپارتمان خود از دوستان هنرمندش پذیرایی می‌کرد.

ضرب و زور به «جایی که زیاد از اینجا دور نیست» ببرند.

کم بولی و مشکلات خانوادگی موضوع یکنواخت خاطرات روزانه بولگاکف است. او این موضوعات را به سخره می‌گیرد و آن را با تبیین ظریفی مسخ می‌کند: «تا وقتی که یک آپارتمان شیک و پیک نداشته باشم، آدم نیستم، بلکه نصف آدم هستم.»

سؤال: چگونه می‌توان بالاپوش تابستانی عیال من را تبدیل به پالتوی پوست کرد؟»

عجالتاً شور و شوق زندگی بولگاکف را سرپا نگاه داشته بود.

۲۸ دسامبر ۱۹۲۴، شب

همسرم^۱ در بیرون آوردن من از فکر و خیالات نقش مهمی دارد. این اواخر متوجه شدم که وقتی راه می‌رود لب‌هایش را می‌جنباند. البته این کار در مقایسه با غم و غصه‌های دیگر من خیلی مسخره به نظر می‌رسد، با این همه فکر می‌کنم واقعاً دوستش دارم. هر چند یک فکر در سرم می‌لولد، و آن این که آیا او می‌توانست به راحتی با مرد دیگری هم کنار بیاید... یا فقط با من؟

چند روز بعد باز به همین موضوع فکر می‌کند

چه وحشتناک! من دارم بیش از پیش عاشق همسرم می‌شوم. این منصفانه نیست. به مدت ده سال به خودم نیندیشیده‌ام... همهٔ نسوان در نظرم یکسان بودند. اما حالا حتی امکان دارد تا اندازه‌ای دچار حسادت شوم. او تا حدی جذاب و شیرین است. چاق و چله هم هست. امروز روزنامه‌ها را نخواندم.

بازجویان او.گ.پ. یو که این خاطرات روزانه را خوانده بودند، احتمالاً

۱. Lyubov Yevgenievna Belozerkaya دومین همسر بولگاکف که در اوایل همان سال با او آشنا شده بود.

نگاهی سرسری به بخش‌های یاد شده انداختند. قسمت‌هایی که درخشان است و حاوی نکاتی از خود کاوی بولگاکف. می‌توان گفت که آنها یقیناً چیزی از آثار او را نخوانده بودند و در پی اطلاعاتی از سنخ دیگر بودند. این که نظریات سیاسی او چیست؟ به کدام جناح وابسته است؟

بولگاکف شواهدی از این نوع هم به دست می‌دهد. او خیلی زیاد به مسائل سیاسی می‌اندیشید - تقریباً همه روزه - و عقاید خود را به نحو خصوصی در خاطراتش می‌نوشت:

۳۰ سپتامبر ۱۹۲۳

سیاست. آنان همچنان به همان سیاست مزخرف و غیرمرسوم خود ادامه می‌دهند... آنها در بلغارستان در حال جنگ با کمونیست‌ها هستند. سربازان و رانگل^۱ در این کار مشارکت دارند و از حکومت دفاع می‌کنند. شکی در این ندارم که دولت‌های درجه دوم اسلاو - هر کدام که باشد - به اندازه روسیه وحشی هستند و مکان عالی برای تخم کشی و زاد و رود کمونیستی. روزنامه‌های ما حوادث را از وضعیت عادی خارج می‌کنند و به بزرگ‌نمایی می‌پردازند، ولی چه کسی می‌داند، شاید دنیا واقعاً به دو قسمت کمونیسم و فاشیسم تقسیم شده است. احدی نمی‌داند چه خواهد شد.

بولگاکف در همان سال و مدتها قبل از جنگ دوم جهانی، در مدخلی دیگر از خاطرات روزانه‌اش، با پیش‌بینی خارق‌العاده می‌نویسد: «واقعاً امکان دارد جهان در آستانه جنگ بین کمونیسم و فاشیسم قرار گرفته باشد».

۱. Baron Pyotr Nikolaevich Wrangel (۱۸۷۸-۱۹۲۸). ژنرال ارتش روسیه. در جنگ روس و ژاپن (۱۹۰۴-۵) و جنگ اول جهانی (۱۹۱۴-۱۷) شرکت داشت. پس از کودتای بلشویک‌ها (نوامبر ۱۹۱۷) به نیروهای دنیکن پیوست و پس از عقب‌نشینی او (آوریل ۱۹۲۰) به فرماندهی کل ارتش داوطلب سفید منصوب شد. پس از واگذاری ستاد فرماندهی خود در سواستوپول (نوامبر ۱۹۲۰) با جمعی از نفرات خود به یوگسلاوی گریخت و به حکومت پادشاهی بلغارستان پناهنده شد و تا سال ۱۹۲۶ که به بلژیک رفت در آن منطقه با بلشویک‌ها مبارزه کرد.

در خاطرات بولگاکف مدخل‌های زیادی دربارهٔ رهبران حزب کمونیست به چشم می‌خورد:

امروز روزنامه‌ها اطلاعاتی در مورد وضع مزاجی تروتسکی چاپ کرده بودند. اطلاعاتی این طور شروع می‌شود: «در پنجم نوامبر سال گذشته ل.د. تروتسکی حالش خوش نبود» و با این کلمات پایان می‌یابد: «مرخصی به مدت حداقل دو ماه و برکناری کامل از همهٔ مسئولیت‌ها». هر نوع تفسیری دربارهٔ این اطلاعات تاریخی، وقت تلف کردن است.

در هشتم ژانویه ۱۹۲۴ کفش‌های تروتسکی را جفت کردند. فقط خدا می‌داند چه بر سر روسیه خواهد آمد، مگر خودش به دادش برسد.

مدخل بعدی دربارهٔ لنین است:

همین حالا (۵/۳۰ بعد از ظهر) سیومکا خبر داد که لنین مرده است...

بیان ساده‌ای از یک واقعیت. به اشک و ناله در ملاء عام هم نیازی نیست. وقتی در همان سال بولگاکف سربه سر کالینین^۱ می‌گذارد، شوخ چشمی او آشکار می‌شود:

دیروز اعلام شد که درشکه کالینین را صاعقه زده است (او در یکی از ولایات بوده). درشکه‌چی کشته شده. کالینین اصلاً صدمه‌ای ندیده است.

بولگاکف دربارهٔ هر جنبه از زندگی در جمهوری شوروی یک چیزی

۱. Mikhail Tvanovich Kalinin (۱۸۷۵-۱۹۴۶) سیاستمدار بلشویک. از سال ۱۸۹۸ به عنوان یک کارگر انقلابی و از ۱۹۰۳ به عنوان یک بلشویک در فعالیت‌های اجتماعی شرکت داشت. وقتی اسبوردلف درگذشت (۱۹۱۹) کالینین به مقام تشریفاتی ریاست دولت منصوب شد و تا زمان مرگ در آن مقام بود. به دستور استالین همسر او از ۱۹۲۷ تا چند روزی قبل از مرگ کالینین در زندان بود.

می‌نوشت. شهروند روس ما آستین‌ها را بالا زده بود.

۲۲ اکتبر ۱۹۲۳

امروز به هنگام کار در هفته‌نامه، شاهد اتفاق بسیار مسخره‌ای بودم. یک گروه فعال غیرحزبی در گودوک^۱ پیشنهاد انعقاد جلسه‌ای برای بحث دربارهٔ نحوهٔ کمک به پرولتاریای آلمان را پیش کشید. وقتی «ن» جلسه را افتتاح کرد، سر و کلهٔ «ر» کمونیست پیدا شد و با عصبانیت سر دُم نشست و گفت: «نشیده بودیم که افراد غیرحزبی سر خود جلسه تعیین کنند»؛ و خواست که جلسه خاتمه یابد و جلسهٔ عمومی فراخوانده شود. در نتیجهٔ این واقعه رنگ «ن» پرید، اما جواب داد که حوزهٔ حزب اجازه آن را صادر کرده است.

بعد از آن، همه چیز رو به راه شد. افراد غیرحزبی همانند افراد رسمی حزب رأی به دعوت همهٔ اعضای خود دادند و در ضمن سخنان تملق‌آمیزی رد و بدل گردید. اعضای حزب هم به خودشان گرفتند و با پرداخت دو برابر دستمزد روزانه و اکنش نشان دادند (به هیچ یک از اعضای غیرحزبی این مبلغ پرداخت نشد). از این رهگذر سیلی محکمی به صورت خران غیرحزبی نواخته شد.

کارگر دفتر سوویت نیز، پس از پرداخت باج خود به پرولتاریای آلمان، به خانه‌اش تشریف‌فرما شدند.

۱۲ سپتامبر ۱۹۲۴

اتفاقی نوظهور: چند روز پیش در مسکو افراد کاملاً برهنه‌ای (مرد و زن) آفتابی شده بودند که فقط شالی به روی شانه داشتند و می‌گفتند: مرگ بر شرم. لختی‌ها به داخل ترامواها هجوم می‌برند.

۱. Gudok (سوت قطار). بولگاکف نخست در بخش‌نامه‌ها کار می‌کرد و بعد به نوشتن مطالب طنزآمیز برای کارگران راه‌آهن این هفته‌نامهٔ اتحادیه کارگران پرداخت.

ترامواها از حرکت بازمی‌مانند و مردم هم اظهار ناراضایتی می‌کنند^۱...

۲۰ تا ۲۱ دسامبر ۱۹۲۴، شب

مسکو را گند گرفته، هر چند پر از چراغ‌های نورانی است. در کمال تعجب دو پدیده با یکدیگر همزیستی دارند: زندگی به حالت معمولی باز می‌گردد و در عین حال به علت قانقاریا در حال زوال است. در مرکز مسکو، شرکت آب و کانال، از سر میدان لوبیانکا، شروع به حفر آزمایشی زمین برای شبکه راه‌آهن زیرزمینی کرده است. این یعنی زندگی. اما راه‌آهن زیرزمینی ساخته نخواهد شد، چون پول و پله‌ای در کار نیست. این یعنی قانقاریا.

طرحی برای حمل‌ونقل جاده‌ای تهیه شده است. این یعنی زندگی. اما حمل‌ونقل عمومی وجود ندارد، چون به اندازه کافی تراموا وجود ندارد - مسخره است. در سرتاسر مسکو فقط هشت وسیله تقلیه عمومی موتوری کار می‌کند.

آپارتمان‌ها، خانواده‌ها، مدارس، کار و فعالیت، رفاه و آسایش حقیقی همه و همه زرتش درآمده، همه چیز راکد است. همه چیز به شکم جهنمی تشریفات زاید دولتی ریخته می‌شود. هر قدمی که شهروند شوروی برمی‌دارد و هر لحظه‌ای که می‌گذارند نوعی شکنجه است که ساعت‌ها، روزها و گاه ماه‌ها تداوم می‌یابد.

مغازه‌ها باز هستند. این نشانه زندگی است، اما کاسبی در کار نیست، این یعنی قانقاریا.

تا ته کار همین طور است.

آثار ادبی هم که روانه بازار می‌شود صنار نمی‌ارزد.

۱. مقصود اعمال و رفتار منسوب به فرتوریست‌ها است. آنها با صورت‌های رنگ کرده، لباس‌های راه‌راه جلف و آویختن گوشواره و گاه لخت و عور ... به خیابان می‌آمدند. وقتی برگزاری جشن‌های ششمین سالگرد انقلاب به دست فرتوریست‌ها سپرده شد، آنها برگ درختان را به رنگ آبی درآوردند و نابلوهای سبک خود را در سراسر شهر آویختند. فرتوریست‌ها از این که مردم کوچه و بازار به آنان فحش و بد و بیراه می‌گفتند، دلشاد می‌شدند و اظهار رضایت می‌کردند.

نیم نگاهی به شرایط زندگی در مسکو در دهه ۱۹۲۰. در متن چند روز بعد
خاطرات به مدخل زیر می‌رسیم:

یخ‌بندان سختی است. امروز صبح لوله‌کش یخ لوله‌ها را آب کرد.
امشب همین که قدم به خانه گذاشتم برق رفت. برقی همه جا رفت.

شهروند شوروی وارد خانه شده است. خانه باید آخرین ملجأ او باشد، اما
با چه روبه‌رو می‌شود؟ با یک خوابگاه سوسیالیستی و آسایشگاه دسته جمعی.

۵ ژانویه ۱۹۲۵

امروز دوستی از من پرسید: «کی وضع عوض می‌شود؟»
این قبیل سؤالات به شکل غیرارادی، با سکوت، با ناامیدی و
با بی‌تفاوتی، به هر شکل ممکن، تکرار می‌شود. در محل مسکونی
همین دوست من و در همین لحظه، کمونیست‌ها در اتاق و راهرو
مست کرده‌اند. بوی گندی در راهروی آن پیچیده است. دوستم
می‌گوید یکی از اعضای حزب مثل خوک مست کرده و از حال
رفته است. دوست من نتوانسته بود دعوت به شرکت در آن
مجلس را رد کند. او یا خنده‌ای مؤدبانه و چاپلوسانه وارد اتاق
آنها می‌شود. همیشه از او دعوت می‌کنند. او برای خلاصی از
دست آنها به نزد من می‌آید و یک ردیف به آنها فحش می‌دهد.
این اوضاع نمی‌تواند دایمی باشد. از این موضوع مطمئنم.

معاصران بولگاکف، با همه گیر شدن عرق‌خوری، به خواب غفلت فرو رفته
بودند. او باید خود را خوشبخت می‌دانست. در خاطرات روزانه‌اش خوردن
ضربه‌ای به در همان قدر اهمیت دارد که کارگر لوله‌کش و آشپزخانه وحدتی.

۱۵ آوریل ۱۹۲۴

شمار زیادی که حسن شهرتی داشته‌اند در مسکو دستگیر شده‌اند.
باز دارند مردم را تبعید می‌کنند...

۲۱ ژوئیه ۱۹۲۴

«ای» [ایلف] و «ی» [وری] «او» [اولشا] از سامارا آمده‌اند. دو تراموا در شهر کار می‌کند. پارکابی یکی از ترامواها داد می‌زند: میدان انقلاب - زندان. دیگری فریاد می‌کشد: میدان شوروی - زندان. یا چیزی شبیه اینها. بنابراین باید گفت همه راهها به رُم ختم می‌شود.

بولگاکف در شب‌هنگام روز پنجم ژانویه ۱۹۲۵ نگاهی به شماره‌های مجلهٔ بزبوزنیک^۱ می‌اندازد و یا حیرت می‌نویسد:

این فقط توهین به مقدسات نیست، بلکه یک امر نوظهور هم هست. جان کلام مجله این است که عیسی مسیح هیچی نباشد، موجود عاطل و باطلی بوده و شاید...
به هنگام نوشتن، این ادعاها جلوی چشم بود، فهمیدن این که کار چه کسی است مشکل نیست. این گونه وراجی‌ها ارزشی ندارند...

بولگاکف بعد از این همه حرف‌های ضدانقلابی بی‌چون و چرا، هنوز دل و جرأت اعتراض کردن داشت:
«خواهش دارم رسیدگی به شکوائیهٔ من را جلو بیندازید و خاطرات روزانه‌ام را پس بدهید.»

مجلس سوم: دست‌نوشته‌ها نمی‌سوزند

سه سال گذشت. بولگاکف از فقر، بی‌خانه بودن و گمنامی سال اول زندگی در مسکو خلاص شد و در ضمن خاطرات روزانه‌اش را هم نوشت. موفقیت عظیم نمایشنامه‌هایش و نثر آثار اولیه‌اش، بی‌چون و چرا برایش شهرت و محبوبیت به بار آورد. در واقع در همین زمان بود که دفتر خاطرات بدفرجامش را از کف داد و از آن پس مورد اذیت و آزار قرار گرفت و از اجتماع طرد شد.

۱. Bezbozhnik کلمه روسی به معنی: ملحد، لامذهب.

در ۲۴ اوت به برادرش نیکولای که تازه به پاریس رفته بود چنین نوشت:

برادر عزیز، باید به تو بگویم که موقعیت دلچسبی ندارم. کار تباه کردن من، به عنوان یک نویسنده در ۱۹۲۹ تکمیل شد. من به آخرین تلاش دست زدم و تقاضایی تسلیم حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی کردم و اجازه خواستم با همسرم برای مدتی که مجاز بدانند به خارج سفر کنم... اگر با تقاضای من مخالفت شود فاتحه همه چیز خوانده است، چمدان‌ها را باید باز کرد و شمع‌ها را خاموش... برادر، وقتی به تو می‌گویم مرگ من صرفاً به زمان مناسب آن بستگی دارد، از سر ترس و بزدلی نیست...

بولگاکف نامه مشابهی هم به ماکسیم گورکی نوشت:

چرا نویسنده‌ای که آثارش حق حیات در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ندارد، باید به زور وادار به اقامت در کشور شود؟ برای اطمینان از این که مرگش گریزناپذیر است؟ تمام نمایشنامه‌های من ممنوع شده؛ یک خط از نوشته‌هایم در جایی چاپ نمی‌شود؛ اثر آماده‌ای برای فروش ندارم و حتی یک کُیک هم حق تألیف دریافت نکرده‌ام؛ نهاد یا شخصی هم به تقاضاها و شکایت‌های من پاسخ نمی‌دهد.

مخلص کلام، هر چیزی که در طول ده سال گذشته در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نوشته‌ام نابود شده. فقط مانده است که خودم را هم نابود کنند. از آنها خواسته‌ام تصمیم بشردوستانه‌ای بگیرند و بگذارند من بروم!

درست در همین زمان که نویسنده دچار حالت ناامیدی شده بود، مقامات در باغ سبزی به او نشان دادند. آنها پس از مدتها دستنوشته‌های او را بازگرداندند. اما بولگاکف با دفترچه‌های خاطراتش که مدتها در انتظارش بود چه کرد؟

وقتی دفترهای کلفت یادداشت را از هم می‌دریدم ناخن‌هایم شکست. همه آنها را درست در وسط کنده‌های آتش گذاشتم و با

سیخ جابه جایشان کردم... گاه خاکسترها کارم را دشوار می کردند و می خواستند شعله های آتش را فروشانند، اما با آنها جنگیدم... کلمات آشنا مقابل چشمانم به رقص درآمدند و با این که زردی ناشی از سوختگی بی وقفه به بالای صفحات می خزید، هنوز کلمات قابل خواندن بودند. آنها زمانی ناپدید می شدند که کاغذها به رنگ سیاه درمی آمدند و من دیوانه وار آخرین مقاومتشان را با سیخ درهم می کویدم...

درست همان گونه که «استاد» رمان بزرگ و ناشناخته خود را به آتش کشید، بولگاکف هم خاطرات روزانه اش را که سه سال در لویوانکا بود، نابود کرد. اعترافات خصوصی او به وسیله دست های کثیف «عالیجناب خاکستری» آلوده شده بود و او نمی خواست یک چنین سند قابل مصالحه ای را حفظ کند. بولگاکف برای همیشه دست از خاطره نویسی شست.

بولگاکف به نقطه عطف زندگیش رسیده بود. او دیگر در روسیه جایی نداشت و فقط می توانست تابع سرنوشت خویش باشد و آن را هم به دست حکومت بمپارد تا خود تصمیم سرنوشت ساز را اتخاذ کند.

با این همه تا سال مرگش در ۱۹۴۰ ترس مرموز و پنهانی از دستنوشته هایش داشت. بیوه اش یلناسرگیونا می گفت بولگاکف درست تا قبل از مرگش، از توهم این که دستنوشته هایش را از او بگیرند، رنج می برد. بی تابانه می پرسید: «در آنجا کسی هست؟». یک بار مجبورم کرد از رختخواب برخیزم تا به بازوی من تکیه کند و همه اتاق ها را بگردد، آن هم با پای برهنه و با لباس خواب، تا مطمئن شود دستنوشته های استاد هنوز در آنجا است. آنگاه در حالت نشسته به بالش تکیه می داد و دست راستش را مثل یک شوالیه زیر کمرش می گذاشت.

وُلند^۱ کف دستش را دراز کرد و گفت: «بدهید نگاهی به آن بیندازم».

استاد جواب داد: «متأسفم که نمی توانم این کار را بکنم، چون

۱. Woland از شخصیت های اصلی رمان استاد و مارگریتا.

آن را به آتش بخاری انداختم تا بسوزد».
 وُلند گفت: «با عرض معذرت، حرفتان را باور نمی‌کنم. این امر
 نمی‌تواند صحت داشته باشد، چون دستنوشته‌ها نمی‌سوزند».

این کلام مشهور این بار درست از آب درآمد. نویسنده خاطرات روزانه‌اش
 را نابود می‌کند، ولی ما امروز می‌توانیم آن را بخوانیم. چون با وجود آن که
 دستنوشته‌ها واقعاً سوختند، ولی نسخه‌ای از آن در شکم شیطنانی لوییانکا
 وجود داشت. هر چند پلیس مخفی در بازپس دادن خاطرات گربه‌رقصانی‌ها
 کرد، اما بعد بر سر عقل آمد و نخست از متن خاطرات عکس‌برداری نمود و
 بعد ماشین‌نویسی از روی آن رونوشتی تهیه کرد. آنها خاطرات را در یک
 گاوصندوق محکم پنهان کرده بودند.

پس از آن که متن خاطرات بولگاکف به وسیلهٔ بایگانان لوییانکا پیدا شد،
 آن را به کمیسیون ما تحویل دادند. نقش وُلند این بار به وسیلهٔ آناتولی
 کرایوشکین بازی شد.

به هر حال این به معنی پایان کار پروندهٔ بولگاکف نبود. زمانی که من روی
 خاطرات روزانهٔ او کار می‌کردم و با کمک کارشناسان با مشکلات متن و
 همچنین بسی توجهی ماشین‌نویس ناشی، دست و پنجه نرم می‌کردیم،
 کرایوشکین پرونده دیگری تحویل من داد.

در واقع پلیس مخفی این خاطرات را از روی کنجکاوی حفظ نکرده بود،
 بلکه می‌خواسته است نویسنده را در بقیهٔ عمر زیر بلیت خودش نگه دارد و از
 خاطرات برای چک و چانه زدن با او بهره‌برداری کند. از این گذشته آنان دو
 پروندهٔ محرمانهٔ جداگانه برای بولگاکف تشکیل داده بودند.

مجلس چهارم: نامه

پوشهٔ پروندهٔ نازک نشان می‌دهد که در ردیف «بکلی سرّی» طبقه‌بندی شده
 است و در صدر آن یک تعداد حروف وحشتناک به چشم می‌خورد: چکا،
 گ.ب.او، او.گ.ب.او، ن.کا.و.د، ان.کا.گ.ب، ام.گ.ب، ام.و.د، کا.گ.ب.

پرونده ارسالی از بخش محرمانه او.گ.پ.او.
نامه ارسالی نمایشنامه نویس ام. بولگاکف (نویسنده نمایشنامه
روزگار تورین ها)^۱ که طی آن خواسته است از او در برابر حملات
انتقادی و بی اساس مطبوعات حمایت و برای یافتن کار به او
کمک شود.

زمان تشکیل پرونده آوریل ۱۹۳۰. مختومه آوریل ۱۹۳۰.
ضبط بایگانی راکد.

پوشه حاوی سه سند است. نخستین آنها سندی است به خط خود بولگاکف که
قبلاً شناسایی نشده بود:

۲ آوریل ۱۹۳۰

به کمیته سازمان پلیس دولتی
خواهشمندم از طرح موضوع نامه مورخ ۲۸ مارس ۱۹۳۰
اینجناب (که لفاً ایفاد می شود) جهت بررسی حکومت اتحاد
 جماهیر شوروی سوسیالیستی ممانعت نفرمایند.
میخائیل بولگاکف

هر بار که بولگاکف نامه ای برای مقامات می فرستاد، به گمان زنی درباره
واکنش آنان می پرداخت. گاه به عالم خیال فرو می رفت و بنا به طبع خود،
روایت رویایی طعنه آمیزی از آن می ساخت.
بعضی از این روایت های بالبداهه، به وسیله بیوه اش یلناسرگیونا به خاطر
سپرده می شد.

بیا باید خیال کنیم که ...

وقتی میخائیل افاناسویچ جان به لب شد، نامه ای به استالین
نوشت:

- مخلص جنابعالی این نمایشنامه ها را نوشته، اما هیچ کس حاضر نیست

2. IV 1930 2

В Коллегию Общественного
Средственного Промышленного
Управления 432254

Прошу не отказать на ходатайство
на расширение Промышленного
Средственного Промышленного
Управления от 28. III 1930 г.,
примечание при этом.

М. В. В. В.

Москва, Б. Троицкая 35^{-я}, кв. 6
телеф. 2403-37

Михаил Александрович

Булгаков

آنها را به صحنه ببرد، هیچ جا هم آنها را چاپ نمی‌کند... امضا: چاکر
شما، ترامپازلین
استالین نامه را دریافت می‌کند و آن را می‌خواند.

استالین: این چیه؟ ترام - پا - زلین ... چه معنی دارد. (دکمه‌ای را در
روی میز فشار می‌دهد) بگو یاگودا بیاید.

یاگودا وارد می‌شود و سلام نظامی می‌دهد.

استالین: بگو ببینم یاگودا، معنی این چیست؟ نگاه کن، نامه
اینجاست. نویسنده‌ای آن را فرستاده و امضا کرده «چاکر شما ترام
- پا - زلین». او کیست؟

یاگودا: چه عرض کنم قربان.

استالین: چه گفتی؟ چطور جرئت می‌کنی این جواب را به من
بدهی؟ واقعاً که، ما را باش که فکر می‌کنیم تو از پشت دیوار
آجری هم می‌تونی دید بزنی. تا نیم ساعت دیگه باید به من جواب
بدی!

یاگودا: اطاعت عالیجناب.

یاگودا بیرون می‌رود و نیم ساعت بعد برمی‌گردد.

یاگودا: عالیجناب نامه را بولگاکف نوشته.

استالین: بولگاکف؟ اینجا چه خبره؟ چرا باید نویسندهٔ محبوب من
چنین نامه‌ای برای من بفرسته؟ فوراً بفرستید عقبش!
یاگودا: اطاعت می‌شود عالیجناب.

(یاگودا خارج می‌شود)

ما از اطلاعات موجود در پرونده احتمالاً می‌توانیم بفهمیم که حقیقت واقعه از
چه قرار بوده است.
سند دوم همان نامهٔ مشهور بولگاکف است که برای حکومت شوروی

فرستاد. این نامه ماشین شده و به امضای خود او رسیده است. مطالب نامه کاملاً شناخته شده است و قبل از آن که عاقبت در اواخر ۱۹۸۰ منتشر شود، به صورت زیرزمینی و در حد گسترده توزیع شده بود. به هر حال برای چاپ نامه از نسخهای که در کتابخانه دولتی روسیه (لنین سابق) نگهداری می‌شود استفاده شد. هیچکس نمی‌دانست که آیا بولگاکف این متن مهم را فرستاده، یا کس دیگری اقدام به چنین کاری کرده است، و آیا نامه خطاب به استالین بوده یا عضو دیگری در دستگاه حکومت شوروی؛ تا آن که عاقبت نسخه اصلی به دست من افتاد و شصت سال پس از نگارش آن به همه تردیدها پایان داده شد. به رغم اینها کسی بجز نویسنده نامه و یلنا شیلوسکایا^۱ که آن را ماشین کرد و دو سال بعد همسر بولگاکف شد، درباره آن چالش از سر استیصال و پرمخاطره چیزی نمی‌دانست. درست در همان لحظات بحرانی - در مقام یک نویسنده - زندگی خصوصی او نیز دستخوش ناآرامی گردید و «مارگریتا» به صورت «دوست محرمانه» وارد زندگی «استاد» شد. بنابراین یلنا شیلوسکایا با ماشین تحریر کوچکش به آپارتمان او در خیابان پیروگوسکایا نقل مکان کرد. به هر حال یلنا سرگريونا بعدها برخلاف تأملات ادیبش، هرگز بولگاکف را ترک نکرد و در تمام محاکمات از خود ایستادگی نشان داد و از «استاد» حمایت کرد.

یکی از کسانی که برای اولین بار نامه را خوانده و وقتش را صرف آن کرده، زیر عباراتی که برایش جالب بوده خط کشیده است. ما به متن کامل نامه در اینجا اشاره نمی‌کنیم، بلکه فقط به نقل قسمت‌هایی می‌پردازیم که گنریخ یاگودا رئیس او.گ.پ. یوزیر جملات و بندهای آن با مداد کلفت خود خط کشیده است. (بولگاکف برای تأکید بر کلمات از حروف درشت استفاده کرده است. هر دو سبک در اینجا رعایت شده است.)

۲۸ مارس ۱۹۳۰

به حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

بعد از آن که تمام آثارم ممنوع گردید، پیام بسیاری از شهروندانی

1. Yelena Shilovskaya = Yelena Sergeevna Bulgakova

که من را به عنوان یک نویسنده می‌شناختند، شنیده می‌شد که یکپارچه توصیه‌های مشابهی می‌کردند:

یک «نمایشنامه کمونیستی» بتویس. (من نقل قول‌ها را داخل گیومه گذاشتم). و ندامت نامه‌ای هم برای حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بفرست حاکی از این که دست از عقایدت که قبلاً در آثار ادبی خود بیان می‌کردی شسته‌ای؛ همچنین طی آن ندامت‌نامه کذابی اطمینان بده که از این به بعد مثل یک نویسنده سربه راه طرفدار کمونیسم که خود را وقف آمال کمونیستی کرده است قلم می‌زنی. یعنی این که خودم را از آزار و اذیت، فقر و مرگ اجتناب‌ناپذیر نجات دهم.

من به این نصیحت گوش نکردم. ...

قوت گرفتن این آرزو در من که به رنج خود به عنوان یک نویسنده پایان بخشم، وادارم کرد که ضمن نامه‌ای صادقانه به حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی متوسل شوم. ...

تصمیم من کاملاً جدی است.

من می‌توانم با ارائه اسنادی که در اختیار دارم ثابت کنم که کلیه مطبوعات اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و تمام نهادهای وابسته به سرپرستی برنامه‌های تأثیری با عداوت چشمگیری در تمام این سال‌ها که سرگرم نوشتن بوده‌ام، بر این تأکید کرده‌اند که آثار میخائیل بولگاکف نباید در اتحاد جماهیر شوروی مطرح شود و حق حیات ندارد.

مایلم بگویم که مطبوعات اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی کاملاً حق دارند.

آنچه که من را وادار به نوشتن این نامه کرد جزیره ارغوانی است. ... من نباید خودم قضاوت کنم و بگویم چقدر کارم مطالبه‌آمیز است. به هر حال می‌پذیرم که سایه ترسناکی در مراسر نمایشنامه، همه چیز را تهدید می‌کند. این سایه هم در واقع همان کمیته اصلی برنامه‌های تأثیری است. این کمیته غلام صفتان، مدیحه‌سرایان و چاکران حلقه به گوش را برکشیده و اندیشه هنری

П Р А В К Т Е Л Ь С Т В У

C.C.C.P.

Михайла Афанасьевича Булгикова

Москва, Б. Пироговская, 35-а, к. 5

Я обращаюсь к Правительству СССР со следующим письмом:

1.

После того, как все мои произведения были запрещены, среди моих граждан, которым я известен как писатель, стали раздаваться голоса, побуждавшие меня идти и тот же совет:

Сочинить "коммунистическую пьесу" (в кавычках я привожу цитаты), а, кроме того, обратиться к Правительству СССР с почтительным письмом, содержащим в себе отказ от прежних моих взглядов, высказанных мною в литературных произведениях, и уверения в том, что отныне я буду работать как преданный идее коммунизма писатель-получка.

ЦЕЛЬ: СПАСАТЬСЯ ОТ ГОНИМЫЙ, НИЩЕТЫ И НЕИЗБЕЖНОЙ ГИБЕЛИ В ФИНАЛЕ.

Этого совета я не послушался. Навердя ли мне удалось бы представить перек Правительством СССР в выгодном свете, написав живое письмо, представляющее собой неприятный и к тому же наивный политический курьез. Попыток же сочинить коммунистическую пьесу я даже не произво-дил, знав заведомо, что такая пьеса у меня не выйдет.

Созревшее во мне желание прекратить мои писательские мучения заставляет меня обратиться к Правительству СССР с письмом правдивым.

2.

Проведен анализ моих альбомов вырезок, и обнаружил в прессе СССР за десять лет моей литературной работы 301 отзыв обо мне. Из них: похвальных было - 3, враждебно-ругательных - 298.

Последние 298 представляют собою зеркальное отражение моей писательской жизни.

Героя моей пьесы "Дни Турбиных" Алексея Турбина печатно в стихах называли "СУКИНЫМ СЫНОМ", а в пьесе рекомендовали, как "одержимого СОБАЧЬЕЙ СТАРОСТЬЮ". Обо мне писали, как о "литературном УБОРИЩЕ"; подбавляя об "едкая после того, как НАБИВАЛА дрова гостей".

۵۰۰

Я предлагаю СССР совершенно честного, без всякой тени предвзятости, специалиста режиссера и актера, который борется добросовестно ставить любую пьесу, начиная с шекспировских пьес и вплоть до пьес сегодняшнего дня.

Я прошу о назначении меня лаборантом режиссером в 1-й Государственный Театр - в лучшую школу, возглавляемую мастерами К.С. Станиславским и В.И.Немировичем-Данченко.

Если меня не назначат режиссером, я прошу на штатную должность статиста. Если и статистом нельзя - я прошу на должность рабочего сцени.

Если же и это невозможно, я прошу Советское Правительство поступить со мной, как оно найдет нужным, но мне нужно поступить, потому что у меня, драматурга, написанного 5 пьес, известного в СССР и за границей, именно, в данный момент, - нищета, усталость и гибель.

Михаил Ситкович

Москва, 28 марта 1930 года.

را کشته است. این کمیته نمایشنامه نویسی در شوروی را به ورشکستگی کشیده و با نابودی آن همه چیز به پایان می‌رسد. ...

وقتی جراید آلمان می‌نویسند که جزیره ارغوانی «نخستین فراخوانی» در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برای آزادی مطبوعات است درست می‌گویند. من هم این را قبول دارم. این وظیفه من است که در مقام یک نویسنده بر ضد سانسور قد علم کنم و با آن بجنگم. این که به چه شیوه‌ای و تحت چه رژیمی این کار تحقق می‌یابد، اصلاً اهمیت ندارد. کما این که ارسال درخواست برای آزادی مطبوعات هم وظیفه من است. من حامی پُرشور «چنین آزادی هستم» و تصور می‌کنم اگر نویسنده‌ای فکر کند که می‌تواند به اثبات برساند که به چنین آزادی احتیاج ندارد، عیناً به ماهی شباهت دارد که بگوید می‌تواند بدون آب زندگی کند. ...

هر طنزپردازی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی باید نظام را زیر سؤال ببرد.

آیا من واقعاً در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به سر می‌برم؟ ...

من از شما می‌خواهم در نظر داشته باشید که برای من ناتوانی در نوشتن، یعنی زنده به گور شدن.

من از حکومت اتحاد جماهیر شوروی درخواست می‌کنم که به من دستور دهد در کوتاه‌ترین مدت ممکن، به همراه همسرم لیو بوف یوگینوا بولگاکوا اتحاد جماهیر شوروی را ترک کنم.

من به شفقت مقامات شوروی متوسل می‌شوم و تقاضا می‌کنم بزرگوارانه، من را - نویسنده‌ای که در سرزمین آبا و اجدادیش وجودی باطل است - آزاد سازند.

مع الوصف اگر آنچه نوشته‌ام نامعقول تلقی می‌شود و من مادام‌العمر محکوم به اقامت در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هستم، در این صورت از حکومت شوروی

درخواست دارم شغلی به من بدهد...

من می‌توانم به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پیشنهاد تصدی مشاغل کاملاً شرافتمندانه و تخصصی بدهم: هنرپیشه و کارگردان - بدون شبهه خرابکاری - که با تعهد وظیفه‌شناسی متقبل امور صحنه و نمایش شود و کار را با شکست شروع و با نمایش آثار معاصران به پایان برساند. ...

اگر این هم نشد، از سر ناچاری تمنا دارم که خود حکومت شوروی هر اقدامی را که صلاح می‌داند و متضمن انجام کاری باشد مرعی دارند، چون در حال حاضر، به عنوان یک نمایشنامه‌نویس و صاحب پنج نمایشنامه مشهور در اتحاد جماهیر شوروی و خارج از آن، عملاً با فقر، بی‌خانه بودن و مرگ زودرس روبه‌رو هستم.

این نامه همان طور که کاملاً قابل پیش‌بینی بود، بهانه به دست معارضین بولگاکف داد که خود کمتر از «اعدام» مدنی او به عنوان یک نویسنده نبود. تنها کسی که می‌توانست این «محظور دراماتیک» را برطرف کند شخص استالین بود.

بولگاکف چاره‌ای جز این نداشت که با رهبر به گفتگو بنشیند. او می‌خواست نه تنها از خودش، بلکه از حق آزادی بیان و حیات یک نویسنده دفاع کند. واکنش این چالش آشکار نیز می‌توانست طنین گسترده‌ای به همراه داشته باشد.

نویسنده به حق منتظر پاسخ بود. همه می‌دانستند که استالین نسبت به بولگاکف نظر مساعدی دارد و شاید او را برجسته‌ترین و مهم‌ترین نمایشنامه‌نویس اتحاد شوروی تلقی می‌کند. همان گونه که در بایگانی تأثیر هنری مکو ضبط است، استالین برای دیدن روزگار تودین‌ها حداقل پانزده بار به آنجا رفته بود.

چالش علنی شده، چه باید کرد؟

مجلس پنجم: تصمیم به روایت بولگاکف

بیا بید خیال کنیم که ...

تپ! تپ! یک موتورسیکلت وارد کرملین می‌شود. میشا به داخل تالار می‌رود. استالین، مولوتف، وروشیلف، کاکانوویچ^۱، میکویان^۲ و بریا در آنجا جلوس کرده‌اند.

میشا در آستانه تالار مکث می‌کند و تا کمر خم می‌شود.

استالین: این چه وضعی است؟ چرا پابرهنگه‌ای؟
بولگاکف: (در حالی که غریبانه دست‌هایش را بالا می‌برد): خوب، حقیقتش ... چی بگم ... چکمه ندارم ...
استالین: یعنی چه؟ نویسنده محبوب من چکمه ندارد؟ یا گودا، چکمه‌هایت را درآر و بده به او.

یا گودا چکمه‌هایش را درمی‌آورد و با دلخوری به میشا می‌دهد.
میشا تقلا می‌کند آن را به پا کند، اما چکمه‌ها اندازه پای او نیست ...

بولگاکف: اندازه نیستند قربان.

استالین: این چه پایبی است که تو داری یا گودا؟

عاقبت چکمه‌های مولوتوف به پای بولگاکف می‌خورد.

۱. Lazar Moisevich Kaganovich (۱۸۹۳-۱۹۹۱). در سال ۱۹۱۱ به حزب کمونیست پیوست. عضو کمیته مرکزی از ۱۹۲۴. دبیر اول حزب در اوکراین از ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۸. دبیر اول کمیته حزب در شهر مسکو و مسئول تأسیس شبکه متروی مسکو. عضو پولیت بورو از ۱۹۳۰ تا ۱۹۵۷. در سال ۱۹۵۷ به علت مخالفت با خروشچف از پولیت بورو اخراج گردید.
۲. Anastas Ivanovich Mikoyan (۱۸۹۵-۱۹۷۸) سیاستمدار بلشویک و از برکشیدگان استالین. در ۱۹۳۵ به عضویت پولیت بورو درآمد. از سیاست استالین‌زدایی خروشچف در حزب حمایت کرد. در ۱۹۶۵ بازنشسته شد.

استالین: بفرما! عالی شد! خوب حالا بگو ببینم چه مشکلی داری؟ چرا چنین نامه‌ای برای من نوشتی؟

در واقع سرنوشت بولگاکف شش هفته بعد از نوشتن نامه معلوم شد. جملاتی که یاگودا زیر آنها خط کشیده بود برای فرستادن او به لوبیانکا کفایت می‌کرد. اما اتفاق کاملاً متفاوتی رخ داد. کسی که خط‌های کلفتی زیر اسم نویسنده کشیده بود، یعنی یاگودا در بالای نامه برای حل قضیه نوشته است: «به او فرصت بدهید تا هر جا می‌خواهد کار کند». گ. یا ۱۲/۴.

البته رئیس او. گ. پ. یو نمی‌توانست خودش چنین تصمیمی بگیرد. آن نامه برای دستگاه حکومت فرستاده شده بود. یاگودا از حسن نیت مخصوص رهبری نسبت به بولگاکف باخبر بود، اصلاً شیوهٔ ارائهٔ راه‌حل، خود یادآور استالین است.

زور آزمایی تمام شده بود و جواب به رغم بی‌پروایی بولگاکف رضایت‌بخش بود. اما از سند سوم پروندهٔ محرمانه معلوم می‌شود که چرا چنین ژست آشتی‌جویانه‌ای گرفته شد.

این سند در واقع گزارشی است به او. گ. پ. یو تحت عنوان «نقدی بر نامهٔ ام. ا. بولگاکف». گزارش تاریخ ندارد و نویسندهٔ آن ناشناس مانده است. به هر حال از محتوای متن می‌توان قضاوت کرد گزارش به وسیلهٔ کسی که با محافل ادبی و تأثیری سر و کار دارد نوشته شده است.

در باب این که آیا این اظهار نظر به سادگی و به صورت داوطلبانه ارائه گردیده یا به وسیلهٔ او. گ. پ. یو سفارش داده شده، ما فقط می‌توانیم به حدس و گمان متوسل شویم. روشن است که نویسنده، خود با بولگاکف صمیمی نبوده و از کمک دیگران بهره گرفته است.

نقدی بر نامهٔ میخائیل بولگاکف

در محافل ادبی و روشنفکری بحث مفصلی دربارهٔ نامهٔ بولگاکف در گرفته است.

مردم چنین می‌گویند:

وقتی که موقعیت بولگاکف متزلزل شد (علت آن را دقیقاً در

ذیل خواهید خواند) در کمال ناامیدی سه نامه با محتوای مشابه بهی. وی. استالین، ف. کُن^۱ (در گلاویسکتو^۲) و او. گ. پ. یو. نوشت.

بولگاکف در این نامه‌ها با نفرت و زخم‌زبان خاصی متذکر شد که او چند سالی در مطبوعات شوروی کار کرده، چند نمایشنامه دارد [کذا] و ۴۰۰ نقد ادبی [کذا] برای جراید که ۳۹۸ مورد آن به خاطر آزدن طرف مربوطه، نامطلوب تشخیص داده شد که همان باعث آزار و اذیت و خطر جانی برای او گردید.

در واقع این تفتین بولگاکف او را مبدل به یک جذامی کرد: نه تنها تأثرها، بلکه سردبیران و حتی نمایندگان تشکیلاتی که امیدوار بود کاری در آنجا به دست آورد، شروع کردند به دوری گزیدن و طرد کردن او. هم به لحاظ روانی، و هم از نظر مفهوم مادی صرف وضعیت غیرقابل تحملی برای او به وجود آمد که هم‌مرز با فقر بود. بولگاکف تقاضا می‌کند که یا به او و خانواده‌اش اجازه داده شود به خارج بروند، یا به او فرصت کار کردن بدهند. وقتی فلکس‌کون این نامه را دریافت کرد، در هاشم آن نوشت: «به خاطر لحن غیرقابل قبول نامه، مورد رسیدگی قرار نخواهد گرفت...»

ما در اینجا یک آن مطلب گزارشگر او. گ. پ. یو. را قطع می‌کنیم.

مجلس پنجم: گفتگوی تلفنی به روایت بولگاکف

بیایید خیال کنیم که ...

استالین: ... خوب بگو ببینم موضوع از چه قرار است؟ چرا برای

1. Felix kon

۲. Glaviskusstvo کمپارای آموزش و ارشاد.

من چنین نامه‌ای نوشته‌ای؟

بولگاکف: خوب، می‌دونید ... من پشت سر هم نمایشنامه می‌نویسم، ولی چه فایده ... مثلاً همین حالا یکی از نمایشنامه‌های من در تأثر مسکو جا خوش کرده. اونا اجراش نمی‌کنند و پول و پله‌ای هم به من نمی‌دن. کمیت لنگ است...

استالین: که این طور! همین الان ترتیبشو میدم، یک دقیقه صبر کن. (استالین گوشی تلفن را برمی‌دارد)

اونجا تأثر هنری است، بله؟ من استالین هستم، استانیسلاوسکی^۱ را صدا کن. (مکث) چی؟ مرده؟ کی؟ همین الان؟ (به میشا) می‌بینی، وقتی، بهش گفتن من هستم زرتی مرده. (میشا آه عمیقی می‌کشد). همین الان، یک دقیقه صبر کن. آه نکش. (تلفن دیگری می‌زند) اونجا تأثر هنری است، بله؟ من استالین هستم. نمیرووویچ دانچنکو^۲ را صدا کن. (مکث) چی؟ اونم مرده؟ کی؟ (رد به میشا) می‌بینی، وقتی همین الان به اونم گفتن غش کرده مرده. مهم نیست، فقط یک دقیقه (باز تلفن می‌زند و کس دیگری را پای تلفن می‌خواند) تو کی هستی؟ یگوروف؟ گوش کن رفیق یگوروف، نمایشنامه‌ای اونجا تو تأثر یک گوشه‌ای افتاده (چشمکی به میشا می‌زند) که بولگاکف نویسنده نوشته. چطوره؟ تو هم فکر می‌کنی نمایشنامه خوبیه؟ می‌خواهید اجراش کنید؟ فکر می‌کنی کی...؟ (دهنی تلفن را با دست می‌گیرد و از میشا می‌پرسد) چه موقع دوست داری...؟

بولگاکف: سرور من، اگر بتونن تا سه سال دیگه به صحنه بیرن!

۱. Konstantin Sergeevich Stanislavsky (۱۸۶۳-۱۹۳۸) هنرپیشه و تهیه‌کننده. در سال ۱۸۹۸ با کمک ولادیمیر دانچنکو و میراث خرد اقدام به تأسیس تأثر هنری مسکو کرد. او معتقد بود که هنرپیشه باید پیرو «متد» باشد و به جای «خط خوانی» بیشتر به بیان احساسی نقش خود توجه نشان بدهد. از اواسط دهه ۱۹۲۰ پس از بازگشت گروه تأثری او از اروپا و ایالات متحد، اقدام به نمایش نمایشنامه‌های اصیل روسی کرد. بولگاکف در نرول تأثری خود برف سیاه استانیسلاوسکی و دانچنکو را به سخره گرفت.

۲. Vladimir Nemirovich Danchenko (۱۸۵۸-۱۹۴۳) هنرپیشه و کارگردان تأثر هنری مسکو.

استالین: نوج! نوج! (به یگودوف) من دوست ندارم در کارهای تأثر دخالت کنم، ولی فکر می‌کنم بتونی ظرف سه ماه (چشمکی به میشامی زند) بیری رو صحنه... چی؟ سه هفته؟ خوب، بد نیست؛ و شماها فکر می‌کنید چقدر باید باپتش داد؟ (دهنی تلفن را با دست می‌گیرد و از میشامی پرسد چقدر می‌خواهی؟)

بولگاکف: اوم... چی بگم... خوب، دیگه کمتر از ۵۰۰ روبل نشه. استالین: ای، ای، ای (به یگودوف) البته من از امور مالی سر در نمی‌آرم، اما فکر می‌کنم برای نمایشنامه‌ای مثل این شماها باید پنجاه هزار روبلی بشلفید. چی؟ شصت هزار روبل؟ خوب، دست به کار شید، بهش بدید. (به میشا) بفرما این هم از این. خوب، داشتی می‌گفتی...

همان طور که می‌دانیم، به رغم «لحن غیرقابل قبول» نامه بولگاکف، استالین و یاگودا آن را مورد توجه قرار دادند و در ۱۲ آوریل اجازه دادند که نویسنده به کار و زندگی بپردازد. گفتنی است که هنوز دو روز از تصمیم یاد شده نگذشته بود که یک نویسنده دیگر، یعنی مایاکوفسکی خودکشی می‌کند. گزارشگر بی‌نام و نشان او.گ.پ. یو سپس چنین ادامه می‌دهد:

بعد از گذشت چندین روز تلفن آپارتمان بولگاکف به صدا درمی‌آید:

— شما رفیق بولگاکف هستید؟

— بله.

— رفیق استالین الساعه با شما صحبت می‌کنند.

بولگاکف شک نداشت که کلکی در کار است، اما به روی خود نیاورد و منتظر ماند. دو سه دقیقه بعد صدایی از گوشی شنید: «رفیق بولگاکف من از این که توانستم جواب نامه شما را به سرعت بدهم معذرت می‌خواهم. خیلی گرفتار بودم. نامه شما خیلی برایم جالب بود. دوست دارم گپی با هم بزنم. نمی‌دانم چه موقع امکان آن پیش می‌آید، چون همان‌طور که گفتم بی‌نهایت

سرم شلوغ است، اما به شما اطلاع خواهم داد که چه وقت می‌توانم شما را ملاقات کنم. به هر صورت ما باید سعی کنیم کاری برای شما انجام دهیم».

بولگاکف بلافاصله پس از پایان مکالمه به کرملین تلفن می‌کند و می‌گوید چند لحظه پیش یک کسی به او تلفن زده و گفته که رفیق استالین است. آنها جواب می‌دهند خود استالین بوده. بولگاکف سراپا حیرت می‌شود.

مدتی بعد از آن، تقریباً در روزی مشابه، بولگاکف دعوتنامه‌ای دریافت می‌کند حاکی از این که اگر فرصت دارد سری به گلاوویسکستوو بزنند. ف. گُن با عزت تمام بولگاکف را می‌پذیرد و به او صندلی تعارف می‌کند و جز آن.

— مشکل چیست؟ از چه چیزی به تنگ آمده‌ای میخائیل افاناسیویچ؟ اصلاً چه چیزی در این دنیای خاکی اهمیت دارد؟ شما چه می‌خواهید؟

— من می‌خواهم به من اجازه سفر به خارج داده شود.
— که این طور، که این طور میخائیل افاناسیویچ، اصلاً حرفش را هم نزن، ما برای شما ارزش خیلی زیادی قائلیم و جز آن.
— پس حداقل به من امکان نوشتن، کار کردن، فعالیتی چیزی بدهید.

— بگو ببینم چه می‌خواهی، چه کار بلد هستی؟
— هر کاری که باشد، می‌توانم دفترداری کنم، سردفتر استاد رسمی شوم، کارگردان تأثر باشم، من می‌تونم...
— در کدام تأثر دوست داری کارگردان باشی؟
— راستش را بخواهید، فکر می‌کنم تأثر هنری مسکو بهترین و مناسب‌ترین جا برای آدمی مثل من باشد.
— بسیار خوب درباره‌اش فکر می‌کنیم.

به این ترتیب گفتگو با ف. گُن به پایان می‌رسد. به زودی از بولگاکف دعوت شد تا به تأثر هنری مسکو برود، جایی که پیشاپیش برای او قراردادی جهت احراز سمت کارگردانی تنظیم

شده بود...

این گزارش خیلی زیرکانه جمع و جور شده بود. متن آن پر از تعریف و تمجید از بولگاکف است و در عین حال ستایش آشکار استالین. هیچ یک از افرادی که از آنها نقل قول شده با ذکر نام معرفی نگردیده‌اند. اگر کسی تمایل داشت که بن‌مایهٔ دوئل بولگاکف با مقامات را ناچیز جلوه دهد، دیگران وظیفه داشتند قصه‌ای به همین سبک بسازند و آن را به اسطوره‌ای در باب رهبری فرزانه و رعایای خبیث او تغییر شکل بدهند، نه این که به بررسی و تفسیر اصل موضوع نامه بپردازند.

به هر حال این گزارش هم به عنوان روایتی دیگر از تضاد تاریخی بین «استاد» و «رهبر» از اهمیت برخوردار است. شرح مربوط به مکالمهٔ تلفنی صحت دارد و بنا به شهادت یلناسرگیونا و لیووف یوگنیونا^۱ که هنگام برداشتن گوشی به وسیله بولگاکف در کنار او ایستاده بودند، مورد تأیید قرار گرفت. تنها مطلب از قلم افتاده درخواست بولگاکف جهت کسب اجازه برای رفتن به خارج است، که البته ذکر آن درخشش و شادابی تصویر گزارش را کدر می‌کرد.

این سند ثابت می‌کند که استالین چقدر زیرکانه و دقیق عمل می‌کرده است. او در تقویت این افسانه که رهبری سخاوتمند و فرزانه و حامی هنر است، روی هر حرکت و ژستی حساب باز می‌کرد. در گزارش آمده است:

همه می‌گویند که کل ماجرا افسانهٔ شگفت‌آوری است و بسیاری فکر می‌کنند که حقیقتاً باور نکردنی است. اشاره به گفتگوهایی که اینک در محافل ادبی و روشنفکری دربارهٔ استالین رواج دارد خالی از لطف نیست.

یک تلقی آن است که حجاب فرو افتاد و حالا همه چهره واقعی رفیق استالین را می‌بینند. از این گذشته به نظر می‌رسد تنها یک اسم است که تمام اندیشه‌های زهرآگین در اطرافش حلقه

زده‌اند. متحجری که کشور را به فلاکت کشید و گناه همه بدبختی‌های ما و جز آن به گردن او است. حیوان تشنه به خونی که در پس دیوارهای کرملین مخفی شده بود.^۱ اینک مردم می‌گویند: «استالین واقعاً یک مرد استثنایی است و درست که فکر می‌کنید متوجه می‌شوید که آدم بی‌شيله و پيله و قابل دسترسی است.»

یکی از هنرپیشه‌های تأثیر و اختانگوف می‌گفت: «استالین چند بار برای تماشای آپارتمان زویا^۲ آمد و یک بار با لهجه گفت: «نمایشنامه خوبی است. نمی‌فهمم چرا آنها اول به آن مجوز دادند و بعد آن را توقیف کردند. من آن را «مورددار» ندیدم. مردم ملاقات با استالین را وقتی که او کمیسر ملیت‌ها یا مسئول بازرسی امور کارگران و کشاورزان بود به یاد دارند: «او خیلی بی‌افاده بود، بدون ذره‌ای تکبر و با هر کسی به صورت همسان و همدیف صحبت می‌کرد. هرگز غرور و خودخواهی در کارش نبود.»

مهم‌تر از همه این که آنها می‌گویند استالین هرگز با جار و جنجال میانه‌ای نداشت. او مجری سیاست‌های معقول بود، اما آدم‌های شیر دوره‌اش کرده بودند، همان‌هایی که دست از سر بولگاکف، یعنی یکی از بااستعدادترین نویسندگان شوروی هم برنمی‌دارند. ادبیاتچی‌های بی‌بو و خاصیت و رنگ به رنگ که ترقی خود را در بدنام کردن بولگاکف می‌دیدند، همان‌هایی که اینک استالین قفل بر دهانشان زده است.

گفتنی است که محبوبیت استالین حقیقتاً به شکل غیرعادی گسترش یافته و درباره او به گرمی و با دلبستگی حرف می‌زنند و حکایت افسانه‌ای نامه بولگاکف به روایت‌های گوناگون بازگویی می‌شود.

۱. تمام اشارات معطوف به تروتسکی است.

۲. Zoika's Apartement این نمایشنامه که کار نوشتن آن در ۱۹۲۵ به پایان رسید و در سال بعد (۱۹۲۶) برای اولین بار به نمایش گذاشته شد، در مارس ۱۹۲۹ از برنامه تأثیر حذف گردید.

تکمله

به روایت بولگاکف

بیایید خیال کنیم که ...

بعد از آن که استالین فهمید اصلاً نمی‌تواند بدون «میشا» روز را به شب برساند، آن دو همیشه با هم پسر می‌بردند. اما یک روز میشا آمد و گفت:

بولگاکف: من باید حدود سه هفته‌ای به کی‌یف برم.
استالین: تو دیگه چه رفیقی هستی؟ تو بری، من چکنم؟

اما میشا توجهی نکرد و رفت. استالین ماند و خودش و همچنان در اشتیاق دیدن میشای سوخت.

استالین: میشا! میشا! میشای من رفته. اصلاً حوصله ندارم. چه کنم؟ برم تماشاخانه؟ شاید بروم.

البته بهره‌گیری از هزل برای بیان حقایق کمتر دلنشین است. در واقع دوئل ادامه یافت. به آسانی نمی‌توان گفت چه کسی برنده آن بود. استالین توانست معاصران خود را فریب دهد. به بولگاکف حق حیات و نوشتن بهترین اثرش استاد و مارگریتا داده شد. بولگاکف بعد از مکالمه تلفنی با استالین به سمت دستیار کارگردان تئاتر هنری مسکو منصوب گردید. روزگار تودین‌ها از توقیف درآمد و دوباره به صحنه رفت و او توانست مایه گذران خود را تحصیل کند. اما هیچ یک از نمایشنامه‌های دیگرش مجدداً به صحنه برده نشد. پس از مرگش و البته پس از آن که استالین هم صحنه زندگی را ترک کرد، بار دیگر آثارش روانه بازار گردید.

هر چند بولگاکف هیچ وقت خودش بازداشت نشد، اما تمام عمرش را - ضمن انتظار برای کوفتن ضربه‌ای به در - «در زیر چکمه» رژیم به سر آورد. از این منظر، سرنوشت او شبیه بسیاری از نویسندگان دیگر بود که مقامات «موازن یازدارنده‌ای» برایشان وضع کرده بودند. او بازداشت نشد، ولی

محرومیت از نشر آثار، سفر به خارج، کار کردن و امکانات زندگی را بر او تحمیل کردند. نتیجه این ناهنجاری روانی مرگ شتاب‌آلود بود. بولگاکف خود را قهرمان نمی‌پنداشت، اما نویسنده ماندن در چنان شرایطی شجاعت زیادی می‌خواست. در شعری که آنا آخمتوا به یاد بولگاکف سروده از «نفرت باشکوه» او سخن رانده است. پیروزی در دوئل عاقبت نصیب «استاد» شد، اما آنقدر زنده ماند که در جشن آن پایکوبی کند.

دفتر چهارم

لویانکا

وارثان فلیکس آهنین

بوریس اولگنویچ^۱ می‌گوید: «آنها پرونده‌ها را از لنین‌گراđ نفرستاده‌اند. می‌گویند کاغذ بسته‌بندی ته کشیده».

وقتی فتوکی می‌خواهم، دستگاه زیراکس خراب می‌شود، اگر نور اتاق کم باشد، علت آن کمبود لامپ روشنائی است. لوازم کار دیگر توزیع نمی‌شود. حالا هم می‌گویند کاغذ برای بسته‌بندی مرسولات ندارند.

می‌گویم: «باشد، حالا که آنها در لنین‌گراđ به دنبال کاغذ بسته‌بندی می‌گردند، بیا بید به موضوع دیگری بپردازیم. موافقید؟».

ایوان سرگیویچ^۲ رو کرده و می‌گوید: «شما مزاحم من هستید، بروید یک جای دیگر کار کنید». من تصمیم می‌گیرم که واکنش تحریک‌آمیزی نشان ندهم.

— بوریس اولگنویچ، کجا می‌توام به کارم ادامه بدهم.

نفسی می‌کشد و می‌گوید: «می‌دانید چه مشکلاتی در اینجا وجود دارد، مانده‌ام که شما را به کجا بفرستم...»

کار روزانه دیگری در لویانکا شروع شده است. من در اداره بایگانی، واقع در طبقه دوم هستم. نمی‌دانم دو کارمند کا.گ.ب که در اینجا کار می‌کنند چه رتبه‌ای دارند، چون هیچ گاه آن دو را در لباس نظامی ندیده‌ام. آنان قطعاً چهره

۱. Boris Olegovich مأمور کا.گ.ب. ۲. Ivan Sergeevich مأمور کا.گ.ب.

اصلی خود را نشان نمی‌دهند.

بوریس اولنگوویچ ریزاندام و فرز است و دایم مشغول به کار. کم حرف و مودب است. چشم به چشم آدم می‌دوزد و هنگام صحبت کردن لحن آرامی دارد. سر و وضعش مرتب است و به صورت وسواس آمیزی مقرراتی. در جواب به هر موضوعی می‌گوید: «رؤسای من باید در این مورد تصمیم بگیرند». و هر جا گیر می‌کند پاسخ می‌دهد: «من در اینجا مهره کوچکی بیش نیستم».

فردی که رویه روی او نشسته، شخصیت کاملاً متفاوتی دارد. او که ایوان سرگیویچ باشد آدمی است رستم صولت با شکمی گنده که از فرط بزرگی به روی شلوارش افتاده. جنجالی، زمخت و لایبالی است. در هر کاری بی‌مبالاتی نشان می‌دهد و پنداری کار کردن را دونه شأن خود می‌داند. عجله در کارش نیست. هر دفعه که پرونده‌ای را روی میز می‌اندازد می‌گوید: «این هم قدری گردوخاک اضافی که بالا بکشی».

امروز صبح موقعی که همکارش تعدادی پرونده را از گاو صندوق بیرون می‌آورد که تحویل من بدهد، ایوان سرگیویچ باز به تمسخر گفت: «خوبه، همه پرونده‌ها را بهشون بده تا علناً اسامی مأموران ما را منتشر کنند».

این بار دیگر نمی‌توانم دندان روی جگر بگذارم. سرش داد می‌کشم: «چطور جرئت می‌کنی! تا وقتی که افرادی مثل شما در اینجا کار می‌کنند، هیچ چیز عوض نخواهد شد و همه از لویبانکا متنفر خواهند بود».

ایوان سرگیویچ سرخ شد و بدون یک کلمه حرف از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوید. بعد از این ماجرا، بوریس اولنگوویچ در راهروی بی‌اتهای لویبانکا کوشید تا آرام کند: «کاری به او نداشته باش، این اواخر کلی کار سرش ریخته‌اند...»

به او گفتم: «حیوان زخمی خطرناک‌تر است».

با خودم فکر کردم که چرا دست به این کار زدم.

وقتی روز به انتها می‌رسید، برای من جای مناسبی دست و پا کرده بودند.

پنجره اتاق رو به حیاط است و حیاط پر از صندوق و جعبه. بیغوله مستحکمی که دیوارهای بلند آن را احاطه کرده و خود در برابر آسمان قد برافراشته‌اند.

تتها دانه‌های برف رقص‌کنان از آسمان به پایین می‌بارد. بیرون باید هوا سرد باشد. اینجا دم دارد و هوا سنگین است.

این اتاق نمونه‌ای از دفاتر رایج در لوبیانکا است: یک میز کار و میز دیگری با چندین تلفن. روی بعضی از میزها آرم و نشانی هم به چشم می‌خورد. یک کمد، جارختی و در یکی از گوشه‌های اتاق گاوصندوق فلزی عظیم. در این اتاق یک چیز هیجان‌برانگیز هم وجود دارد و آن یک بوته لیموی پژمرده است، بر روی سنگ مرمر درگاه پنجره. (بایگان‌هایی که با من کار می‌کردند در اتاقشان یک آکواریوم پر از ماهی داشتند).
هشدار دادند که: «به چیزی دست نزنید».

از تیک تاک ساعت که بگذریم، صدای دیگری به گوش نمی‌رسد. آن کسی که قبلاً در این اتاق بوده حالا کجا است؟ شاید به علت رفتاری که در کودتای اخیر^۱ کرده، اخراج شده یا ترفیع مقام گرفته است؟ شاید بیمار باشد؟ شاید به دنبال کار آزاد رفته است؟

نقشه بزرگ خیابان‌های مسکو به دیوار اتاق آویزان است و متن کادربندی شده زیر به نقل از درژینسکی در گوشه آن دیده می‌شود:

هر چند به تعبیر شخصی وظیفه یک مأمور امنیتی شاق و بی‌اجر است، ولی از نظر دولت پر مسئولیت و بسیار مهم... یک مأمور امنیتی فقط زمانی می‌تواند در جنبش پرولتاریا جنگجو تلقی شود که احساس کند برای هر گامی که برمی‌دارد از پشتیبانی حزب برخوردار است...

اما اینک این موجودات پدیده خبیث از هیچ نوع حمایتی - حتی از سوی حزیشان - برخوردار نیستند. آنان دیگر اربابی ندارند.

باری، از فلیکس ادموندوویچ^۲ - که فکر می‌کنم به عکس درژینسکی بر روی دیوار چشم دوخته بود - کمک خواستم و پرسیدم، می‌توانید درباره حوادث پرونده‌ای که در روی میز منتظر من است به من کمک کنید تا سفری به

۱. مقصود کودتای نافرجام اوت ۱۹۹۱ است.

زویای گذشته داشته باشم؟ سوابق اعمالی که شما و وارثان شما - مردانی با «قلب‌های پرشور، امیدوار و دست‌های پاک» در طول هفتاد سال به نام انقلاب انجام داده‌اید؟

ظهر هنگام رفتن به غذاخوری ناخواسته خودم را با ایوان سرگیویچ در آسانسور تنها می‌یابم. به یکدیگر نگاه نمی‌کنیم، هر چند از دست او دلخور نیستم.

شاید او هم از من گله‌ای ندارد و فقط بدشانسی آورده باشد. زمانی که مجسمه بُت گونه آنها، یعنی درژینسکی را در اوت ۱۹۹۱ از روی پایه‌اش کردند و به زمین انداختند، او و همکارانش چه احساسی داشتند؟ وقتی مردم روی لوح یادبود یوری آندروپوف علامت صلیب شسته کشیدند، اینها به چه فکر می‌کردند؟ همین طور هنگامی که انبوه مردم خشمگین تهدید می‌کردند که خاک لوییانکا را به توبره می‌کشند؟

رستوران لوییانکا مشمژکننده است. آن قصه قدیمی پریان که می‌گوید آنها غذای فراوان به مأمورانشان می‌دهند و تقریباً پولی نمی‌گیرند، درست نیست. کیفیت غذای لوییانکا پایین و قیمت آن بالا است. زنان پیشخدمت اخمو و خشن هستند. بنابراین وقتی آدم فکر می‌کند که در داخل زندان هم به همین شیوه رفتار می‌شود، زندگی زیباتر به نظر می‌رسد.

من دوست دارم تمام اعلان‌ها و آگهی‌های لوییانکا را بخوانم. انگیزه من نوعی کنجکاوی عادی است، نه جاسوسی. اما گاه احساس می‌کنم که در حال جاسوسی هستم. به عنوان مثال روی اعلان دیواری باشگاه درژینسکی واقع در شماره ۱۲ خیابان لوییانکای اصلی، می‌خوانم: «فقط در ساختمان‌های امنیتی دولتی به نمایش گذاشته می‌شود». در اعلان آمده است:

— دیکووتک

— برنامه سخنرانی به وسیله دکتر شاتولوا^۱ تحت عنوان: «علت وقوع معجزات و اعتقاد به آنها».

— عصرانه خانوادگی: «به بانوان گل تقدیم کنید».

— نشست بخش شعر باشگاه ادبی در ژینسکی
— بازدید از موزه داستایوسکی: هنر روریخ^۱
— کمترین‌های میهمان

حیرت‌آور است. آیا آنها واقعاً به چیزی می‌خندند که ما اجازه نداریم بشنویم؟
به هر حال جالب‌ترین اعلان آن بود که امروز به هنگام خروج از ناهارخوری
خواندم:

روی طرف داخلی در ناهارخوری اعلان رنگ و رو رفته‌ای بود به این شرح:
میهمانان عزیز
در طول ماه گذشته اقلام زیر از حیز انتفاع بخش خدمات ما
خارج شده است:

- ۷۰ بشقاب بیچه
- ۱۱۷ بشقاب دسر
- ۱۷۳ بشقاب غذاخوری
- ۴۰ چنگال ورشو
- ۴۰ چنگال آلومینیومی
- ۲۱ کارد ورشو
- ۱۷۰ لیوان

جمع کل قیمت ۳۰۵۷ روبل

جهت اطلاع و تأمل بیشتر کارکنان به اطلاع می‌رسانیم که ما
باید پول وسایل و بشقاب‌های مفقود شده را از جیب خودمان
پرداخت کنیم. بنابراین لطف کرده همه وسایل غذاخوری و
بشقاب‌ها را به قسمت ناهارخوری برگردانید.
کارکنان ناهارخوری

در اعلان طرف دیگر در ناهارخوری آمده است:
نتایج حمله برق آسا

حمله‌ای برق آسا برای بازپس گرفتن بشقاب‌ها، به دفاتر طبقه اول

۱. Nicholas Konstantin Roerich (۱۸۷۴-۱۹۴۷) هنرمند و باستان‌شناس. شهرت او بیشتر
به خاطر صحنه‌آرایی باله‌های سرگی پالوویچ دایاگیلیف (۱۸۷۲-۱۹۲۹) بود.

و دوم ساختمان شماره ۲ انجام گرفت. از کارمندانی که در این امر به ما کمک کردند تشکر می‌کنیم. در نتیجه اقدام یاد شده اقلام زیر به ناهارخوری عودت داده شد.

۲۸ چنگال آلومینیومی

۱۲ قاشق چایخوری

۳۴ بشقاب

و سوسه شده بودم که متن آن دو اعلان را در دفتر یادداشت بنویسم. اعلان مهر «محرمانه» نداشت، بنابراین من سِری را فاش نمی‌کردم. اما درست فردای همان روز در تلویزیون اعلام شد که شمار زیادی از ژنرال‌ها و افسران کا.گ.ب به خاطر ارتکاب جرایم زیر مشمول انفصال خدمت شده‌اند: تصرف غیرقانونی در اموال دачاها، آپارتمان‌ها، اتومبیل‌ها و به سرقت بردن تلویزیون‌ها و یخچال‌های واگذاری شده. بنابراین «غیب شدن» چند بشقاب، چنگال و لیوان در لوبیانکا حادثه عجیب و غریبی به نظرم نرسید.

ژنرال کرایوشکین

ما بعد از آخرین جلسه «ضد ترویکا» و نوشیدن چای پُررنگ و خوردن دست بیج خوشمزه، در دفتر ژنرال کرایوشکین (بله، ترفیع مقام گرفته بود) نشسته بودیم.

من گفتم: «می‌دانید، شما مأمور امنیتی بسیار خوبی هستید» — چرا؟

— ما اوقات زیادی را با شما گذرانیده‌ایم، با این حال من هنوز تقریباً هیچ چیز درباره شما نمی‌دانم.

بعد از این بود که کرایوشکین مختصری از شرح حال خودش را بیان کرد. من نمی‌دانم که آیا آنها همچنان در لوبیانکا برایم پرونده‌سازی می‌کنند یا نه، ولی وقتی نگاهی به یادداشت‌هایم انداختم دیدم خودم درباره کرایوشکین پرونده‌ای تشکیل داده‌ام.

کرایوشکین مرد بلندقدِ سرخ‌گونه‌ای است با چهره‌ی یک روستایی ساده و پُرزور به هنگام دست دادن. در اواخر جنگ در کالوگا یکی از مراکز شهری در استانی به همین نام به دنیا آمده. در نگاه اول افسر مطیع ایده‌آلی به نظر رسید. اما هر چه بیشتر با هم کار کردیم و درهای بایگانی‌های زیادتری را گشود، از خامی و ساده‌لوحی‌اش اثر کمتری در او دیدم. از نظر من آدم جالبی بود و حیرت داشتم که چرا سر و کارش به چنین تشکیلاتی افتاده که اشخاص آبرومند مثل طاعون از آن می‌گریزند.

کرایوشکین در پاسخ به این کنجکاری من گفت: «قضیه به این سادگی نیست. شاید تعجب کنی اگر بگویم که من همیشه خواب هنرپیشگی را می‌دیدم. معمولاً در کنسرت‌های مدرسه شرکت می‌کردم و عضو باشگاه‌های تئاتر و نمایش و رقص بودم. حتی پس از پایان دوره‌ی مدرسه متقاضی ورود به کالج تئاتر و نمایش شدم و در کلاس‌های آن حضور یافتم...»

— خوب، بعد چه اتفاقی افتاد؟

— وقتی برای دیدار با والدینم به نزد آنان رفتم، با برگ احضار به خدمت در ارتش روبه‌رو شدم. آن هم نه این خدمت‌های معمولی. من را برای خدمت در هنگ و ویژه‌ی حفاظت از کرملین انتخاب کرده بودند. از این که در شمار معدود افراد انتخاب شده برای نگهداری از محوطه‌ی خارج آرامگاه و همچنین تابوت لنین در داخل مقبره بودم، احساس غرور می‌کردم...

من که مفتون حرف‌هایش شده بودم، گفتم: «همیشه می‌خواستم بدانم آن جوانک‌هایی که در آنجا خبردار می‌ایستند به چه چیزی فکر می‌کنند؟»

— من در مجموع ۵۰۰ ساعت در آنجا ایستادم... البته این کار با نوعی فشار روحی و احساس مسئولیت همراه است. آدم می‌داند که همه به او نگاه می‌کنند و وقتی در حال قدم‌رو رفتن هستی دوست داری حالت زیبایی را به نمایش بگذاری.

— اما چرا بعد از انجام خدمت سربازی به صحنه‌ی تئاتر نرفتی و به کا.گ.ب. آمدی؟

— زمانی که در کرملین خدمت می‌کردم، شخصی از بخش ویژه به هنگ ما آمد و به من پیشنهاد کرد که در سرویس امنیتی کار کنم. در جواب به او گفتم من برنامه‌های دیگری دارم. او گفت می‌داند و اضافه کرد که کارشان تقریباً

شبیه همان چیزی است که دوست دارم انجام دهم. بعد گفت: درباره آن فکر کن...

عاقبت پس از مدتها فکر کردن تصمیم را گرفتم. با خود گفتم کسی که به دنبال کار هنری می‌رود باید به استعداد خود کاملاً اطمینان داشته باشد، نه این که تا آخر ایفاگر نقش‌های پیش‌پا افتاده و دست دوم باشد. من چنان اطمینانی نداشتم...

— متأسف نیستی؟

— سرنوشت به مدار دیگری افتاد و من توانستم استعدادهایم را در سرویس امنیتی نشان بدهم. از این گذشته کار در اینجا نیز به هوش و استعداد و ابتکار عمل نیاز داشت. هر کسی در زندگی نقش خود را ایفا می‌کند، این طور نیست؟ اگر آدم تصمیم می‌گیرد کاری انجام دهد باید خود را کاملاً وقف آن کند. تنها در آن حالت است که استعدادها واقعاً کشف می‌شود...

کرایوشکین به کالج کا.گ.ب می‌رود و به عنوان متخصص رسمی و آشنا به زبان‌های خارجی از آنجا فارغ‌التحصیل می‌شود. او در بخش ضداطلاعات پایگاه‌های دفاعی نووروسیک و چلیاینسک به خدمت می‌پردازد. در سال ۱۹۷۶ او را به مسکو منتقل می‌کنند و در ادارات بایگانی مشغول کار می‌شود. نخست در بایگانی کل واقع در خارج شهر و سپس در بایگانی مرکزی. بعد به ستوان یکمی ارتقاء می‌یابد. کرایوشکین از سمت معاونت رئیس بایگانی تا به امروز که لباس ستاره‌دار ژنرالی بر تن دارد و رئیس کل ثبت احوال و واحد بایگانی وزارت امنیت محسوب می‌شود، راه ترقی خویش را هموار کرده است.

— آیا شما کمونیست نیستید؟

— بودم. در کمیته کسی اجازه نداشت عضو حزب نباشد. بعد از کودتای نافرجام ماه اوت، همان طور که می‌دانید، رئیس‌جمهوری اعلام کرد که سرویس‌های امنیتی باید سیاست‌زدایی شوند. من از تصمیم او کاملاً حمایت کردم. ما می‌باید پیرو هدف‌های مقامات قانونی کشور باشیم.

— اما شما سالیان دراز یک کمونیست بودید. از چه موقع تغییر عقیده دادید. حتماً این کار یک شبه صورت نگرفته و از کودتای نافرجام شروع نشده است؟

— البته، همین‌طور است. عقاید به آهستگی تغییر می‌کنند، اما در حقیقت این چند سال خیلی مؤثر بود. من از مدرسه به ارتش رفتم، آن هم به هنگ ویژه و از آنجا به کالج کا.گ.ب. بعد از آن هم به سازمانی آمدم که زندگی انسان را کاملاً از جامعه جدا می‌کند. ما وظایف خاص خود را انجام می‌دادیم. بدون رابطه با دیگران زندگی می‌کردیم. من از دیدن یا درک کردن زندگی مردمان عادی یا مثلاً روشنفکران عاجز بودم.

— و کودتای نافرجام...؟

— کودتا غافلگیرم کرد. من در حال رانندگی به طرف محل کارم بودم که خبر آن را از رادیو شنیدم... در آن یک هفته ما با اضطراب و دلشوره از لوییانکا تکان نخوردیم. وقتی آنها مجسمه درژینسکی را به زیر کشیدند و تهدید کردند که لوییانکا را ویران می‌کنند ما از پنجره شاهد ماجرا بودیم. ما برای انجام هر کاری آمادگی داشتیم. برای من کاملاً روشن بود که رؤسای ما برخلاف خواست مردم و سیر تاریخ گام برداشته‌اند.

— اما روابط شما با سردمداران جدید بی‌دردسر نبود، به من گفتند استعفا داده بودید؟

— بله استعفا دادم، چون احساس می‌کردم آنها به من ظنین هستند و اعتمادی به من ندارند. در چنان شرایطی نمی‌توانستم به کارم ادامه دهم. اما آنها استعفای من را نپذیرفتند و حتی با تفویض سمت مهم‌تر اعتماد خود را نشان دادند. در تمام مدتی که بحث‌ها و درگیری‌های سیاسی جریان داشت، ما مشغول انجام کار بخصوصی بودیم و آن زیر و رو کردن بایگانی‌ها بود. من یکی از اولین کسانی بودم که موضوع اعاده حیثیت را مطرح کردم.

این ادعا حقیقت داشت. من اطلاع داشتم که کرایوشکین مدتها پیش از شروع پرسترویکا فهرست موضوعی جداگانه‌ای شامل اطلاعات درباره نویسندگان، هنریشگان و هنرمندانی که زندانی یا تیرباران شده بودند تهیه کرده است.

— زمانی که هنوز بچه بودم، همیشه از پدر و مادر و اقوام نزدیکم می‌شنیدم که چگونه مردم در دهه ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ در خون و ناله غرق شدند و به اعماق آن فرو رفتند. بنابراین وقتی زمان مناسب فرا رسید، برای دست به کار شدن

آمادگی کامل داشتم.

بدر کرایوشکین متخصص کشاورزی بوده و مادرش حسابدار. آنان آناتولی جوان را در دشت اورال^۱ بزرگ کردند.

— در زمانی که به نظر می‌رسید امور اطلاعاتی و امنیتی انسجام خود را کاملاً از دست داده و مانعی دانستیم فردا چه اتفاقی خواهد افتاد، به کارکنانم می‌گفتم: «شما عهده‌دار کار باارزشی هستید و هیچ کس نسبت به لزوم آن شک ندارد. بنابراین به کارتان بچسبید و پریشان‌خاطر نباشید».

من خودم هرگز به فکر نمی‌رسید که روزی روزگاری برای تحقیق وارد لوییانکا بشوم و این همه اسناد تاریخی را به تکرار بخوانم. عاقبت درهای لوییانکا باز شد و من با کارکنان فعلی آن روبه‌رو شدم. زنان و مردان گوناگونی که خود را با تحولات تاریخی هماهنگ ساخته‌اند و می‌بایست مجری دستورات باشند. وارثان «فلیکس آهنین» به سیاره دیگری تعلق ندارند، آنها افراد همین ملت هستند و رهروان سرنوشت آن.

دفتر پنجم

لئوناردو داوینچی روسی

پرونده پاول فلورنسکی

پرونده کت و کلفتی جلوی من بود. وقتی آن را باز کردم، چشمم به عکس‌های گوناگونی از افراد جوان، پیر، زن و مردی افتاد که به اوراق سوابق بازجویی چسبانیده شده بود. در یک آن متوجه شدم که صاحبان این تصاویر از جمله محکومانی هستند که به اشکال گوناگون معدوم شده‌اند. پرونده را بستم و سپس با عزمی راسخ دوباره آن را گشودم.

فهرستی شامل هشتاد اسم در پرونده بود: عالمان ربانی، کشیشان، راهبه‌ها، علما، هنرمندان، بازرگانان، پرستاران و دهقانانی که به اتهام شرکت در جرم به وسیله او.گ.پ.یو دستگیر و همگی به ارتکاب یک «جنایت» یعنی دینداری متهم شده بودند. این تنها اتهامی بود که واقعاً به آنها می‌چسبید، حال آن که سایر افتراها جعلی و ساختگی بود. به هر روی، چاه ویل آنان را بلعید. من ضمن تحقیق درباره احکام بازداشت، اعترافات، یادداشت‌های رسمی و قبض‌های رسید، کوشیدم تا بفهمم واقعاً چه بلایی بر سر آنها آمده است.

نام پاول فلورنسکی در فهرست اسامی یاد شده بود. در این روزها از او بیشتر به عنوان لئوناردو داوینچی روسی یاد می‌شود. اثر کلامی فلورنسکی به نام محور و جایگاه حقیقت که در سال ۱۹۱۴ به چاپ رسید حادثه مهمی در «عصر نقره‌ای»^۱ اندیشه و ادب روسیه محسوب می‌شد و سبب شهرتش در

۱. Silver Age دورانی از شکوفایی هنری و تحولات اجتماعی که در صورت تداوم و پیگیری به «عصر طلایی» تکامل می‌یابد.

اوان جوانی شد. سرگی بولگاکف^۱ متفکر دیگر مسائل مذهبی و دوست فلورنسکی می‌نویسد: «عشق به دانش و کلیسا، یا به کلام دیگر عشق به آتن و اورشلیم در وجود پدر پاول درهم تنیده بود». فلورنسکی که ریاضی و فیزیک می‌دانست و مخترع و مهندس بود، کار تحقیق را به شکل بسیار گسترده‌ای با کار عملی درهم می‌آمیخت. او در نهادها و مؤسسات پژوهشی سخنرانی می‌کرد و برای نشریات علمی مقاله می‌نوشت. شاعر بود و در تاریخ، زبان و هنر دست داشت.

او به خوبی می‌دانست که در اصل یک روحانی و کشیش است؛ پُلی جاندار بین کلیسای اورتودوکس و اهل علم و دانش. او در بسیاری از زمینه‌ها به تفسیر حال و هوای مذهبی معاصر خویش پرداخت.

فلورنسکی چه در مقام یک متأله و چه در موقعیت یک دانشمند، اطلاعات عمیق و گسترده‌ای داشت. او به مطالعه کائنات و آنچه که خود او «روان سپهر»^۲ یا «آن قسمت ویژه که به سوی مدار... روح کشیده می‌شود» پرداخت. فلورنسکی دربارهٔ زمان، فضا، نظریهٔ نسبیت، وجه‌های گوناگون زبان و فرهنگ عامه تحقیق کرد. همین طور در مورد تشکیلات موزه‌ها، نمادهای یونانی، مهندسی برق، خاصیت مواد گوناگون و زیست‌شناسی. نگاهی گذرا به بعضی از آثار قلمی او انسان را دچار حیرت می‌کند: «نقطه عطف اندیشه» (در هنر)، «نارساناهای الکتریکی»، «اعداد به مثابه فرم»، «فلسفه آیین دینی»، «نام روسی سنگ‌های قیمتی»، «ترکیبات ماده درون لوله‌های کابل».

تألیفات یاد شده شامل همهٔ آثار مهم او نمی‌شود. فلورنسکی در هر زمینه‌ای ابتکار عمل به خرج می‌داد. در استفاده از روش‌های مرسوم و جدید، چه در باب علوم و چه در باب فرهنگ یک پیشاهنگ محسوب می‌شد. برای ما جای تأسف است که بخش مهمی از این تحقیقات در زمان حیات خود او به چاپ

۱. Sergey Nikolaevich Bulgakov (۱۸۷۱-۱۹۴۴) حکیم الهی و دین‌شناس. نخست پیرو مکتب سوسیالیسم بود، اما در سال ۱۹۱۸ به کسوت کشیشان درآمد. در سال ۱۹۲۲ از اتحاد جماهیر شوروی اخراج شد و مدتی بعد در مؤسسه آیین اورتودوکس پاریس به تدریس پرداخت.

نرسید. فلورنسکی از زمان خودش بسیار جلوتر بود. اینک می‌فهمیم که چه پدیده‌ای بود.

در پرونده‌های مربوط به دو بار دستگیری فلورنسکی، از او به عنوان تاریک‌اندیش، جنایتکار و خطرناک به حال جامعه یاد شده که می‌بایست تا آخر عمر تحت مراقبت شدید و آزار قرار گیرد.

واپسین ایام زندگی فلورنسکی تا همین اواخر بسیار پوشیده و اسرارآمیز بود. بایگانی‌های مخفی و لفافه‌ای از افسانه، حقایق را از ما پنهان کرده بودند. حتی نمی‌دانستیم که فلورنسکی در چه زمان و در چه محلی جان باخت. تا آن که مستأجران فعلی لوبیانکا به ناگزیر سه پرونده قطور مربوط به دو بار دستگیری فلورنسکی را از گاو صندوق‌های نسوز خود بیرون کشیدند. آنگاه حجاب رموزی که بر روی ده سال آخر زندگی او کشیده شده بود پرداشته شد.

وابستگان به رژیم سابق

در بهار سال ۱۹۲۸ او.گ.پ. یو به تبلیغات و جو سازی درباره ادعای خود در مورد فعالیت یک «کانون ضد انقلابی» در صومعه تثلیث سن سرگی^۱ در شهر سرگیف پوساد واقع در هفتاد کیلومتری شمال شرقی مسکو پرداخت.

پاول فلورنسکی در همه عمر وابسته به این صومعه بود. او در مدرسه مذهبی آن درس خوانده و در همان جا تدریس کرده و در یکی از کلیساهای آن به لباس کشیشی متبرک شده و در همان جا به خدمت پرداخته بود. فلورنسکی و خانواده پُر زاد و رود و سرزنده‌اش در یک خانه چوبی زندگی می‌کردند و خود او همیشه سرگرم مطالعه و تحقیق بود. او حق داشت که در مورد شایستگی آن محل چنین قضاوت کند: «به باور من این صومعه در آینده به آتن روسیه مبدل خواهد شد - موزه زنده روسیه. شور و شوق مطالعه و خلاقیت آن را فرا می‌گیرد، جایی که مراکز تحقیقاتی و انسان‌های پژوهشگر،

۱. این صومعه در اواسط سده چهاردهم به دست سن سرگی رادونزی، افرانیوش دیمیتری دانسکویی بنیان نهاده شد. پس از رفع سلطه مغول‌ها و تاتارها بر صومعه، روس‌ها در احیای آن مشارکت کردند. در اوایل سده بیستم شهر سرگیف همه ساله شاهد حضور باشکوه دهها هزار زایر بود.

در کمال دوستی، با یکدیگر همکاری می‌کنند و با حسن نیت به رقابت می‌پردازند و با کوششی مشترک فرهنگی متعالی و متوازنی خلق کرده و یونان جدیدی می‌آفرینند...»

اینک این آرزوها به شیوه‌ای وحشیانه مورد حمله قرار می‌گرفت و نابود می‌شد. روزنامه‌ها و مجلات یکی پس از دیگری، به حساب خود، به افشاگری پرداختند. در دوازدهم ماه مه شخصی به نام آ. لیا س در رابوچایاگازتا^۱ نوشت:

آدم‌های رنگ و وارنگ وابسته به رژیم سابق، بخصوص مهندوک‌ها، ندیمه‌ها، کشیش‌ها و راهبه‌ها لانه زنبوری در صومعه به اصطلاح تثلیث سن سرگی ساخته‌اند. اگر در سابق مهندوک‌ها از کشیشان حمایت می‌کردند، اینک کشیش‌ها از مهندوک‌ها طرفداری می‌کنند... اندک زمانی بعد از انقلاب اکبر صومعه‌ها، آن لانه‌های ماران طفیلی و صدقه‌بگیر منحل شد، اما کشیش‌ها کلک دیگری سوار کردند که شرایط کنونی حاصل آن است. این وضعیت قابل تحمل نیست. این لانه با صدعا زنبور سیاهش باید درهم کوبیده شود. سازمان‌های مسئول باید شهر سرگیف را به دقت زیر نظر داشته باشند...

در هفدهم ماه مه م. ام - لی^۲ خبرنگار ویژه روزنامه رابوچایامسکو^۳ را تأیید این امر نوشت:

دیوارهای قدیمی صومعه تثلیث سن سرگی، شاهد بی زبان دوران ریش‌سفیدان عهد بوق است. آنها درباره حوادث حیرت‌انگیزی که در اتحاد شوروی اتفاق افتاده، چه چیزی می‌توانند به دنیا بگویند. طوفان انقلاب هنوز با دیوارهای چندقرنی این قلعه سابق انحطاط و فساد برخورد نکرده است. صرفاً یک علامت در سمت غربی دیوار عصر فتودالی صومعه به چشم می‌خورد، که روی آن نوشته

^۱ Rabochaya gazeta روزنامه کارگر.

2. M. Am. ly

^۳ Rabochaya Moskva مسکو کارگر (کارگر مسکو)

شده؛ موزه دولتی سرگیف. در پشت این عنوان که برای رد گم کردن نصب کرده‌اند، خودسرت‌ترین «عالیجنابان» پنهان شده‌اند. آنها با آثار ارزشمند قدیمی، مانند موشان دوبا به اینجا و آنجا می‌روند و تلی از کثافت را از انتظار پنهان می‌کنند و بوی گند می‌پراکنند...

نویسنده گمنام سپس به سراغ افراد خاصی می‌رود و بالاخره به پاول فلورنسکی می‌پردازد:

بعضی از این «عالیجنابان» دانش آموخته در سطحی وسیع و در تحت عنوان یک مؤسسه تحقیقاتی کتاب‌های مذهبی چاپ و منتشر می‌کنند. بسیاری از آنها، مجموعه‌های پیش پا افتاده شامل شمایل مقدس، صلیب‌ها و اشغال‌هایی از این قبیل است...

برای مشاهده یکی از این متون می‌توانید به صفحه هفده تحقیق «فاضلان» مفصلی که حاصل کار تحقیقاتی دو نفر از اعضای انجمن موزه به نام‌های پ. فلورنسکی و یو. آ. اولسوفیف^۱ است رجوع کنید. این اثر در سال ۱۹۲۷ به وسیله یکی از مراکز انتشارات دولتی تحت عنوان آمیروس ترویتسکی^۲، گراورساز سده پانزدهم، منتشر گردید. نویسندگان کتاب به عنوان مثال می‌نویسند: «از نه گراور حزن‌انگیز (گراورهای افزوده شده به کتاب - ام. ام. لی) هشت مورد آن به شرح حوادث زندگی مسیح پرداخته است و نهمین گراور، مراسم سر بریدن یوحنا [مُعیدان] را نشان می‌دهد.

کسانی که در دهمین سال انقلاب چنین مزخرفاتی را تحت نام «کتاب محققانه» به خورد خوانندگان اتحاد شوروی می‌دهند، می‌بایست خیلی حقه‌باز و بی‌شرم باشند. هر جوان عضو کومسومول این افسانه را می‌داند که مسیح چیزی نبود جز یک

۱. Yu. A. Olsufiv مورخ و کارشناس هنری که در سال ۱۹۳۹ در اردوگاه «کاردمرانی» اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی درگذشت.

2. Ambrose Troitsky

روحانی شباد.

باری، به دنبال جار و جنجالی که مطبوعات بلشویکی درباره آنچه که در سرگیف می‌گذشت به راه انداختند، هیئتی از اداره مرکزی روانه محل شد و آرشوها را لاک و مهر کرد...

آنچه اشاره شد گزیده‌هایی بود از پرونده بازجویی که مستقیماً از روزنامه‌ها و مجلات برگرفته شده است. بنابراین جراید نقش خبرچین و آشوبگر را ایفا کردند. اینک افکار عمومی آماده بود.

یک هفته بعد او.گ.پ.یو به صومعه یورش برد و اطراف آن را محاصره کرد. شمار زیادی از کیشان و اعضای غیرروحانی کلیسا دستگیر و به زندان بوتیرکا در مسکو اعزام شدند. این عملیات به منظور دستیابی به دو هدف بود. نخست بی‌آبرو کردن کلیسای اورتودوکس که پیش از آن از اساس تضعیف شده بود. هدف دوم سرکوب بقایای اشراف و از جمله اعضای سرشناس اریستوکراسی روسیه بود. این گروه برای در امان ماندن، به گرد صومعه جمع شده بودند و کلیسا همانند گذشته آخرین ملجأ آنان محسوب می‌شد.

آنها فلورنسکی را در سحرگاه روز ۲۱ ماه مه ۱۹۲۸ دستگیر کردند. حکم بازداشت به وسیله گنریخ یاگودا رئیس او.گ.پ.یو امضا شده بود. کمیسر ژیلین^۱ که مسئولیت عملیات را به عهده داشت، فلورنسکی را دستگیر و خانه‌اش را مورد بازرسی قرار داد.

باید خدا را شکر کرد که او به بررسی دست‌نوشته‌ها نپرداخت. در واقع ژیلین که مانند دیگر همپالکی‌های امنیتی خود سواد و شعور درستی نداشت، چیزی از نوشته‌ها سردر نیاورد. او در عوض علامت صلیب سرخ و عکسی از آخرین تزار را به عنوان مدرک جرم ضبط کرد. انتقال «ظفرنمون» فلورنسکی به مقر اصلی در مسکو، در ساعت ده صبح خاتمه یافت. پس از ورود فلورنسکی به لوییانکا قُرْم کذایی را برای پُر کردن به دستش دادند.

فلورنسکی، پاول الکساندروویچ

۴۶ ساله، از خانواده اشرافی، پسر یک مهندس.

محل تولد، شهر یولاخ، واقع در آذربایجان.
فارغ التحصیل دانشگاه مسکو و آکادمی الهیات.

دارای همسر، سه پسر و دو دختر.

محقق در رشته علوم. رئیس دیارتمان مطالعات معدنی در
انستیتو مهندسی برق. سروراستار دایرةالمعارف. استاد سابق
آکادمی الهیات.

قبلاً به دادگاهی احضار شده‌اید؟

فلورنسکی با خطی شتاب‌زده، روی کاغذ یادداشتی که اینک
خواندن آن مشکل است نوشت:

بله، در سال ۱۹۰۶ به خاطر موعظه بر ضد اعدام ستوان اشمیت^۱.

قضیه ستوان اشمیت تنها موردی بود که فلورنسکی به خودش اجازه داد که تا
حدی به مسائل سیاسی بپردازد. پتر اشمیت انقلابی در ۱۹۰۵ در سواستوپول
نهضتی را علیه تزار رهبری کرد و پس از محاکمه در ششم مارس ۱۹۰۶
تیرباران شد.

ظاهراً فرصتی پیش آمده بود که فلورنسکی از این واقعه به نفع خودش
بهره‌برداری کند. اما فلورنسکی اهل این کارها نبود. او نمی‌خواست، حتی اگر
به نفعتش تمام شود، از این نهضت برداشت نادرستی صورت پذیرد. آن موعظه،
کار شرافتمندانه‌ای بود در زمینه احساس مسئولیت در قبال یک انسان و نه
دفاع از آموزه‌ای.

در نگرش سیاسی او به هیچ وجه چیز پنهانی وجود نداشت. یک سال قبل
از دستگیریش در خاطراتش نوشته بود:

من در باب سیاست تقریباً حرفی برای گفتن ندارم. گرایش و
دلمشغولی، علاقه و تلقی من نسبت به تاریخ ناگزیرم می‌سازد که
از سیاست دوری کنیم. من بر این باورم که وقایع تاریخی بر طبق
قوانین مربوط به دینامیسم اجتماعی حادث شده و می‌شود و
لزوماً در مسیری راه نمی‌پوید که بازیگران آن می‌خواهند. گذشته

از این فکر می‌کنم اگر علما و پژوهشگران که می‌باید کارشناسان بی‌غرضی باشند، خود را درگیر مسائل سیاسی نکنند، نفعی به حال جامعه نداشته باشند. من هرگز در عمرم عضو هیچ حزب سیاسی نبوده‌ام.

هر چند این خاطرات یک مکتوب خصوصی نبود، اما اینک در دست یک سازمان رسمی اتحاد شوروی بود. فلورنسکی در لویانکا می‌بایست به دفاع از چنین نظریاتی بپردازد.

او به هنگام تکمیل کردن پرسشنامه، در ضمن به شرح سابقه «مدارک جرم» پرداخت. علامت صلیب سرخ «بعد از کمک به انتقال زخمی‌ها از جبهه [در جریان جنگ اول جهانی] به من داده شد. عکس ملاقات با تزار، همراه چندین عکس دیگر را که مربوط به درگذشت یکی از کشیشان است بعداً گرفتم».

هیچ گونه اتهامی برای دستگیری فلورنسکی عنوان نشد. فقط یکبار در ۲۵ ماه مه مورد بازجویی قرار گرفت.

جواب سؤالات را خودش نوشت. عکس تزار را آوردند و نشانش دادند.

س: چرا این را نگاه داشتی؟ معنی این کار چیست؟

ج: من عکس تزار نیکلای دوم را به یاد اسقف آنتونی فلورنسف^۱ نگه داشته بودم.

س: عقیده‌ات راجع به تزار چیست؟

ج: نظر بدی نسبت به او ندارم. من دلم برای کسی که مقاصدش بهتر از دیگران بود می‌سوزد، به هر حال سرنوشت غمبار او چنین بود که حکمران شود.

س: و عقیده‌ات در مورد مقامات شوروی...؟

ج: نظر خوبی درباره مقامات شوروی دارم و در حال تحقیق درباره یک ماده سزای برای یک مؤسسه نظامی شوروی هستم. این کار را داوطلبانه

۱. Antony Florensov اقرارنوش فلورنسکی. نویسندگانی چون الکساندر بلوک، آندری بلی، پرنس ولادیمیر مرزکووسکی و دیگران در صومعه دونکوا مکرر به ملاقات او می‌رفتند.

پذیرفته‌ام و خودم تحقیق در مورد آن را پیشنهاد کرده‌ام. من مقامات اتحاد شوروی را تنها نیروی واقعی و کارآمد برای بهبود حال توده‌ها تلقی می‌کنم. هر چند با بعضی موازین اتخاذ شده به وسیله مقامات موافق نیستم، اما بی‌تردید با هر گونه دخالت خارجی - چه نظامی و چه اقتصادی - مخالفم. س: با چه کسی در مورد عدم موافقت خود با مقامات شوروی گفتگو کرده‌ای؟

ج: من با هیچ کس درباره مخالفت با بعضی موازین مقامات شوروی صحبت نکرده‌ام...

سایر دستگیرشدگان مربوط به این پرونده هم تحت بازجویی قرار گرفتند. آنها نیز کم‌وبیش به صورت یاد شده وفاداری خویش را به مقامات وقت اعلام کردند و حداکثر به بیان نظر سیاسی خودشان پرداختند: «هر مقامی آیت الهی و نظرکرده پروردگار است و اگر مقامات سیاسی کاری به کار ما نداشته باشند، ما هم کاری به کار آنها نخواهیم داشت». بعضی‌ها هم نگرش تقدیرگرایانه‌ای داشتند. سوفیا توچکوا^۱ پرستار، دختر کنت تاتیشچف^۲ گفته بود:

«... چون من فکر می‌کنم یک چنین خیزش و بلوایی [مانند انقلاب اکتبر] در عصر ما، برخاسته از فرایند طبیعی تاریخ است. ضمناً هیچ گاه نگفته‌ام که مقامات شوروی به کلیساها توهین کرده‌اند. من این را یک رویداد طبیعی تاریخی تلقی می‌کنم، هر چند باید اعتراف کنم که بیان آن برای من، به عنوان یک فرد مذهبی، آسان نیست».

تنها لارین^۳ پدر ارشد صومعه پاراکلیت^۴ قاطعانه اعلام کرد: «تا زمانی که جان در بدن دارم دست از خدمت به کلیسا نخواهم شست». الکساندرامامونتووا^۵، هنرمند و دختر کارخانه‌دار هنردوست ساووامامونتوف^۶ هم با شهادت تمام گفت: «من به علت رفتار نادرست مقامات شوروی نسبت به مذهب و اعمال محدودیت‌هایی برای پیروان دین، از آنان جانبداری نمی‌کنم. من ترجیح می‌دهم از کسانی که به دیدن من می‌آیند اسم نبرم...»

1. Sophia Tuchkova

2. Count Tatishchev

3. Larin

4. Paraclete

5. Alexandra Mamontova

6. Savva Mamontov

(آبرامتسمو^۱ شهرکی که ماموتوف هنرمندان و نویسندگان را در ملک خویش جمع می‌کرد زیاد از صومعه سرگیف دور نبود.)
فلورنسکی از دوستان قدیم الکساندرا ماموتووا بود و در اوج انقلاب ۱۹۱۷ برایش نامه شگفت‌انگیزی نوشت:

بدیهی است آنچه که در اطراف ما اتفاق می‌افتد موجب خسرانی عظیم است. به هر حال من امید دارم و معتقدم که بالاخره این نه‌لیمس رو به زوال می‌رود و بی‌ارزشی خود را ثابت می‌کند. همه جانیشان از آن به لب آمده است؛ و وقتی تنفر مردم را برانگیخت، آنگاه این شناخت‌ها به پایان می‌رسد و قلب‌ها و اندیشه‌ها، نه در عالم خواب و خیال، بلکه با عزمی تازه به سوی آرمان روسیه بازخواهد گشت... من معتقدم که این بلوا، باعث پالایش قضای روسیه خواهد شد...

گفتنی است که در میان گروه کاملاً نامتجانس دستگیر شده یک افسر پلیس تزاری هم به چشم می‌خورد. سرگرد سابق میخائیل بنین^۲ که پیش از آن «با استفاده از خبرچینانی که در استخدام داشت انقلابیون را دستگیر می‌کرد».
یادداشت ضمیمه پرونده حاکی از آن است که در دوران حکومت بلشویک‌ها «در لیست خبرچینان او.گ.پ. یو در منطقه سرگیف بوده» اینک از او می‌خواستند که «به او.گ.پ. یو کمک کند، ولی او نمی‌پذیرد». سرکشی سرگرد باعث می‌شود که او به ده سال اقامت در اردوگاه دورافتاده سولوفکی در دریای سفید محکوم گردد.
پرونده به زودی به جریان انداخته شد. در ۲۹ ماه مه متنی حاوی تهمت‌های وارده آماده شده بود:

بر اساس اطلاعات واسله به وسیله مأموران بخش محرمانه، او.گ.پ. یو متوجه می‌شود عوامل ضدشوروی فعال‌تر شده‌اند و افرادی که به رژیم گذشته تعلق دارند (گرانددوک‌ها، گرانددوشس‌ها، کنت‌ها و غیره) می‌روند تا خطری برای نظام

شوروی به حساب آیند. مسئولان، با توجه به ابعاد قضیه، اقداماتی را در تمام زمینه‌ها شروع کرده‌اند. اطلاعات واصله به او.گ.پ.یو. از طریق مأموران، در گزارش‌های مطبوعاتی منعکس شده است.

بازجو پولیانسکی^۱ پیشنهاد کرد که تشریفات به کنار گذاشته شود و پرونده به بخش محرمانه ترویکا ارسال گردد. این به معنی زندانی شدن در اردوگاه و یا حتی مجازات مرگ بود. رؤسای پولیانسکی پروای بیشتری داشتند و فکر می‌کردند چنین اقدامات افراطی ممکن است موجب عکس‌العمل‌های نامطلوبی شود و در نتیجه تصمیم آنان، مردم عادی هوشیار گردند. بنابراین گفتند: «تبعید کافی است: به این وسیله هم آنها را تنبیه کرده‌ایم و هم از خود شفقت نشان داده‌ایم».

در هشتم ژوئن همه دستگیرشدگان محکوم به تبعید شدند. در سوابق هیئت ویژه کمیته او.گ.پ.یو. از فلورنسکی تحت شماره ۲۵ یاد شده و چنین آمده است:

از بازداشت موقت آزاد، اما از حق اقامت در لنینگراد، خارکف، اودسا، روستو و نواحی و بخش‌های مشروحه دیگر در این حکم محروم می‌شود و به مدت سه سال مجبور به اقامت در محل ثابتی است.

فلورنسکی در ۱۴ ژوئیه، پس از وداع با دوستان و خانواده، عازم نژنی نوگورد - شهری که برای اقامت انتخاب کرده بود شد تا تحت نظر او.گ.پ.یو. به زندگی خویش ادامه دهد. آندره ساخاروف نیز در حدود پنجاه سال بعد به همین شهر تبعید گردید که اینک آن را گورکی می‌خوانند.

در یادداشتی دیگر چگونگی عزیمت شرح داده شده است: «رفتن افراد محکوم باید به گونه‌ای باشد که نتوانند سرخود و آزادانه در شهر پرسه بزنند، بلکه می‌بایست در معیت او.گ.پ.یو. مستقیماً به قطار سوار شوند».

جای شکرش باقی است که تبعید فلورنسکی چندماهه بیشتر به درازا نکشید. در واقع هنوز احساس همدردی قبل از انقلاب با قربانیان خشونت

سیاسی، به دست فراموشی سپرده نشده بود. همسر گورکی، یکاترینا یشکوا رئیس «صلیب سرخ سیاسی» موفق به لغو حکم تبعید فلورنسکی شد. در حکم جدید هیئت ویژه آمده بود: «قبل از پایان مدت محکومیت آزاد می‌شود و می‌تواند در هر جای روسیه که مایل باشد زندگی کند». فلورنسکی به خانه‌اش بازگشت و پلیس مخفی چند سالی دست از سرش برداشت.

بهتر است ... با من به گور سپرده شود

زمانی که فلورنسکی به مکو بازگشت، در جایی گفته بود: «من از تبعید بازگشتم تا به کاری سخت پردازم».

از ظواهر امر چنین یرمی‌آمد که بار دیگر، مانند گذشته، زندگی پرمشغله و سراسر تحقیق و مطالعه‌ای را در پیش گرفته است. گویی در اصل به لوسیانکا نرفته و در تبعید به سر نبرده است. فلورنسکی تحقیقات و مطالعات خویش را از سر گرفت. می‌نوشت و سخنرانی می‌کرد. هم در خدمت کلیسا بود و هم در مؤسسه مهندسی برق کار می‌کرد.

به هر حال شخصیت غیرعادی او، بیش از پیش مورد توجه قرار گرفت و باعث بگومگو شد. حتی ظاهر و سر و وضعش بی‌حرف نبود. هر جا که می‌رفت لباس قزاقی و ردای بلند و باریک به تن می‌کرد و یا کلاه کشیشان اورتودوکس را به سر می‌گذاشت. چشم به پشت پا داشت و سرش را خم می‌کرد و توی خودش بود. اصلاً آدم عجیب و غریبی بود و به «ماها» شباهت نداشت.

یک بار که تروتسکی چشمش به این «قزاق سفید» افتاد با حیرت پرسید: «این کیه؟». تروتسکی اهل خفص جناح نبود و همیشه به هوش و استعداد خویش می‌بالید و ریاست اداره مرکزی سازمان برق از جمله سمت‌های مهمی بود که به عهده داشت. او در یکی از مأموریت‌هایی که به منظور بازرسی انجام می‌داد، در آزمایشگاه زیرزمینی چشمش به قزاق سفید می‌افتد. به تروتسکی گفتند: «ایشان پروفسور فلورنسکی هستند».

— بله، بله، می‌دانم...

تروتسکی به او نزدیک می‌شود و با صعه صدر از فلورنسکی برای شرکت در کنگره آینده مهندسان دعوت به عمل می‌آورد.
— البته باید یک چیز دیگری پوشید.

فلورنسکی پاسخ می‌دهد: «من در مقام یک کشیش از میثاق خودم نمی‌توام سرپیچی کنم و به شکل دیگری نمی‌توانم لباس بپوشم».
— نمی‌توانید؟ خوب، پس با همین لباس بیایید.

وقتی فلورنسکی در جایگاه سخنرانی قرار گرفت، حضار به پیچ پرداختند: یک کشیش می‌خواهد برای ما سخنرانی کند!

هر چند سخنرانی درخشان او با تأیید و تشویق حاضران روبه‌رو شد، اما تعجب شنوندگان را بیش از پیش نسبت به سخنران برانگیخت. مجسم کنید یک کشیش و در عین حال یک پروفیسور و یک ایده‌آلیستِ تغییرناپذیر را که در ضمن دارای چنان دانشی در علوم سنجیده باشد. به هر حال در آن زمان قدرِ چنین فرهیختگانِ دگراندیش شناخته نبود. نخست همکاران دانشمندش به مخالفت با او پرداختند. ناسازگاری پس از انتشار کتاب فلورنسکی به نام اوهام در هفتمه شروع شد. او در این کتاب به بیان برداشت خود از نظریه نسبیت پرداخته بود. مقاله او تحت عنوان کاربردهای ریاضی فیزیک هم جنجال آفرید. تحقیق یاد شده شرحی بود دربارهٔ مجتمع‌ساز الکتریکی که نمونه اولیه کامپیوترهای جدید محسوب می‌شد. آن دانشمندان از نظریات علمی او انتقاد نمی‌کردند، بلکه می‌کوشیدند تا از او یک دشمن اصلاح‌ناپذیر بسازند. سنجش طبقاتی بهترین تفسیر بود، که با بهره‌گیری از آن مشاجرات علمی نه به آشکار شدن حقیقت، بلکه به زندان منتهی می‌شد.

این چنین بود که فلورنسکی از دستگیری بعدی خود در ۲۶ فوریه ۱۹۳۳ دچار حیرت نشد. در تذکاریهٔ رسمی آمده بود: «یک کشیش — پروفیسور که از نظر عقاید سیاسی یک سلطنت‌طلبِ راستِ افراطی است».

پلیس سیاسی این بار تدارکات بهتری فراهم کرده بود. آنها در جریان بازرسی آپارتمانی که مؤسسه در مسکو برای فلورنسکی تهیه کرده بود، تمام کتاب‌ها، دستنوشته‌ها و حتی اشیاء خانوادگی و یادگارهای به ارث رسیده از اجداد قفقازی مادرش را ضبط کردند. در پروندهٔ بازرسی محل، از خنجرها، چاقوها، و شمشیری با تیغهٔ یهن به عنوان «سلاح‌های تهاجمی» یاد شده است.

مسئولیت رسیدگی به پرونده به عهده شوپیکو^۱ رئیس قسمت سیاسی پلیس مخفی اوگ. پ. یو ناحیه مسکو گذاشته شد:

— جرم این عنصر ضدانقلابی عضو «حزب تولد دوباره روسیه» با شهادت پروفیسور گیدولیاف محرز شده است...»

فلورنسکی از این حزب و پروفیسور گیدولیاف نخستین بار در لوییانکا چیزی شنیده بود. به هر حال، فقط چند روزی باید می‌گذشت تا سندی عجیب و غریب به نام «اعترافات شخصی فلورنسکی» از چنته آنها بیرون آورده شود.

در نگاه اول صفحات پرونده خون‌آلود به نظر می‌رسد. در واقع نمناک بودن کاغذ و جوهر قرمزی که فلورنسکی از آن استفاده کرده بود باعث این توهم می‌شود. فلورنسکی برای نوشتن این متن زحمت زیادی متحمل شد. او نخست سه صفحه چرکتویس تهیه کرد و بعد پنج صفحه به آن افزود و دست آخر ضمیمه‌ای آماده ساخت و به شرح چگونگی تشکیلات حزب «ضدانقلابی» کذایی پرداخت:

با اطلاع کامل از جنایاتم بر ضد نظام شوروی و حزب کمونیست،
مایلم در این سند ندامت عمیق خودم را به خاطر عضویت در
تشکیلات ناسیونالیستی - فاشیستی ... بیان کنم.

سند دیگری که به پرونده الصاق شده است، علت این استحاله شگفت‌انگیز را فاش می‌سازد. این سند نشان می‌دهد چگونه فلورنسکی در جایی که به مصیبت بازجویی گرفتار شده و رشته زندگی زندانیان دیگر به مویی بند است، وقتی با مسئله «انتخاب» رویه‌رو می‌شود، کاملاً آگاهانه، با بردوش گرفتن گناه دروغ گفتن و مقصر جلوه دادن خویش، موافقت می‌کند.

نامه گیدولیاف استاد حقوق از قزاقستان فرستاده شده بود. او زودتر از متهمان دیگر این پرونده بازداشت گردید. مأموران اوگ. پ. یو در یک بازجویی بیست و چهار ساعته «حالش را جا آوردند» و پس از بهره‌برداری از او به عنوان «ناقل» به مدت ده سال به آسیای مرکزی تبعیدش کرده بودند.

پروفور گیدولیانف اینک طی نامه‌ای به دفتر دادستانی به شرح اصل ماجرا پرداخته بود، به این امید که بتواند چشمان نظام حقوقی شوروی را نسبت به رفتار خودسرانه و مستبدانه او، گ. پ. یو باز کند؛ و در ضمن دست کم جزیی از لطماتی را که به سبب حرف‌های زمان اسارتش به شمار زیادی از افراد بی‌گناه و از آن جمله فلورنسکی وارد آمده بود، جبران شود.

پروفور گیدولیانف در شکوه‌نامهٔ اعتراف‌گونهٔ خویش شرح کاملی از بازجویی‌ها به دست می‌دهد. به عبارت دقیق‌تر او به توصیف چگونگی و نحوهٔ سرهم بندی کردن پرونده، در جریان بازجویی‌ها پرداخته است، که طی آن از روش‌های شناخته شدهٔ ارباب، زور، تهدید به اعدام یا انتقام‌جویی از افراد خانواده، وعده و وعید و بهره‌گیری از عوامل مهیج استفاده شده بود. پروفور در پایان ناگزیر به همکاری می‌شود، جرم خود را تأیید می‌کند و دیگران را گناهکار می‌شمارد.

پروفور گیدولیانف می‌نویسد:

هر حرف حقی که فلورنسکی بر زبان می‌راند و هر درخواست او برای تحقیق دربارهٔ حقایقی که می‌گفت «با تمسخر و انواع فحش و فضاحت از سوی من روبه‌رو می‌شد». اعترافات صادقانه‌اش «مورد به مورد و جزء به جزء در برابر چشمان من است».

بازجویی من مرد جوانی بود به نام شوپیکو. او در تنظیم جرم‌های ضدانقلابی من از جملات و عباراتی استفاده کرد که اگر مرد آزاده‌ای بودم، پشتم می‌لرزید. شوپیکو مجبورم کرد که آن به اصطلاح اعترافات را امضا کنم. می‌گفت: «در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مردم را به خاطر محکوم شدنشان مجازات نمی‌کنند» او سپس افزود: «اگر تو امضا نکنی من خودم امضا می‌کنم، فرقی ندارد...»

تا زمانی که موضوع خشونت و مزخرفات یاد شده به خود من بازمی‌گشت، ایستادم و مقاومت کردم، اما آنها به شیوهٔ دیگری توسل جستند. به صورت بی‌سابقه‌ای مهربان شدند و رفتار ملاطفت‌آمیزی پیش گرفتند و دست آخر من را به سلولی منتقل

کردند که غذای بهتری داشت. شویپکو می‌گفت، من طعمه‌ای بیش نیستم و هنوز آن روی سگ او.گ.پ.یو را ندیده‌ام. می‌گفت، من باید فقط حرف‌های او را باور کنم، چون او در عین حال قاضی، بازجو، دادستان و وکیل مدافع من است. دلداریم می‌داد که من در خطر نیستم، آزاد می‌شوم و می‌توانم مانند گذشته به سر کار خود در دانشگاه بازگردم، اما باید دست از لجاجت بردارم و خودم را کاملاً در اختیار او.گ.پ.یو قرار دهم و ممنون الطاف آن باشم. شویپکو می‌گفت: من برای اثبات این که واقعاً خلع سلاح و تسلیم شده‌ام باید عضویت در سازمان ضدانقلابی کذابی را بپذیرم، هر چه بیشتر به جرم و جنایت اعتراف کنم، صداقت بیشتری به خرج داده‌ام و از طرف دیگر، به عنوان ندامت بی‌شائبه، در نظر گرفته خواهد شد.

من را با شخصی به نام کوله‌چیتس^۱ که متخصص کشاورزی بود به یک سلول انداختند. او قهرمان نظریه «خودتسلیم» کردن بود. کوله‌چیتس به من «کمک» کرد تا اعترافاتم را «پیراسته» کنم؛ به من تفهیم کرد که چرا باید دگرگون شوم و برایم نوع محاوره‌ای را که «زبان حیوانات»^۲ در محیط او.گ.پ.یو می‌خواند، تشریح کرد.

همه این تعلیم و تعلم‌ها گویای چیزی بود که آنها از من انتظار داشتند. وقتی می‌گفتند «خودتسلیمی» مقصودشان بیان حقایق نبود، بلکه اقرار به چیزی بود که به ظاهر حقیقی می‌نمود. من به عنوان کارشناس دادرسی‌های قضایی دریافتم که شیوه عمل آنها متکی بر محاکمه به وسیله اعتراف گرفتن است. در اوایل قرون وسطی به این رویه «کیفر شرعی» می‌گفتند، همان رویه‌ای که بعدها جای خود را به «کیفر عام» داد. در دادرسی به شیوه

1. Kolehchits

۲. Aesopian منسوب به ازوپ (Aesop) قصه‌نویس قرن ششم (ق.م). بسیاری از داستان‌های او به عالم حیوانات و گفتگوی آنها مربوط می‌شد. ازوپ معاصر سولون بود و می‌گویند سقراط بعضی از قصه‌های او را در زندان به شعر درآورد.

اعتراف گرفتن، در قرون وسطی، حتی اگر شاهد و مدرکی بر علیه فرد متهم در دست نبود، او بی‌گناه شناخته نمی‌شد. متهم ناگزیر بود با ایفای نقش‌هایی بی‌گناهی خود را به اثبات برساند و آبرو و حیثیت پربار رفته را بار دیگر به دست آورد. اینک دادگستری اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که خود مدعی بود پیشرفته‌ترین نظام قضایی جهان است، به عصر فتودالیسم رجعت کرده بود.

با تثبیت به این دلایل علمی و دانشگاهی و این که استفاده از این شیوه در شوروی رواج دارد؛ و همچنین در باغ سبزی که بازجویان نشان می‌دادند، به خویی «شیرفهم» شدم که آنها به تسلیم شدن داوطلبانه من نیاز مبرم دارند. بنابراین برای خوشایند او.گ.پ. یو شروع کردم به «زور زدن» و هر چه آنها بیشتر در پی اثبات اظهار ندامت من بودند، بیشتر خودم را گناهکار و جنایتکار جلوه می‌دادم...

قرار شد شوپیکو به همین شیوه روی من کار کند. هر روز من را به نزد شوپیکو می‌بردند و او ضمن تشویق، سؤالات اساسی را مطرح و «به راه راست» هدایت می‌کرد و سپس من «طوطی‌وار» جواب‌ها را برایش تکرار می‌کردم. این گونه بود که به قول شوپیکو «انشایی ادبی» به عنوان «حقیقت محض» به روی کاغذ آورده شد و من در پای آن قید کردم: «همه این حقایق را به دست خود نوشتم».

با گذشت زمان شوپیکو به حدی نسبت به متدش مغرور شد که هر چه می‌خواست دیکته می‌کرد و من هم می‌نوشتم و آن را «تسلیم داوطلبانه» تلقی می‌کردم. آنها نیز در مقابل به من قول آزاد شدن می‌دادند....

من دیگر کاملاً در اختیار بخش پلیس مخفی او.گ.پ. یو بودم و به خودم اجازه دادم وظیفه کارگردانی و ایفای نقش مهم و غم‌انگیزی را در محاکمه بعضی از ناسیونالیست‌ها که به «فرموده» او.گ.پ. یو به قالب ناسیونال - فاشیست درمی‌آمده بودند، به

عهده گیرم. به نیت «خلع سلاح» کامل خودم، اعلام کردم که من بنیان‌گذار کمیته یک تشکیلات ناسیونالیستی هستم. البته پس از چندین بار بازنگری او.گ.پ. یو نام آن کمیته خیالی به «مرکز ناسیونالیستی» تغییر داده شد. آنگاه به من «حالی» کردند که اعضای دیگر آن کمیته ساختگی عبارتند از: همکارانم چاپلیگین^۱، لوزین^۲ و فلورنسکی که قبلاً به وسیله او.گ.پ. یو بازداشت شده بود.

از میان افراد یاد شده، پروفیسور فلورنسکی را اصلاً ندیده بودم و وقتی ما را به صورت تشریفاتی در او.گ.پ. یو روبه‌رو کردند، نخستین بار بود که او را ملاقات می‌کردم. آن هم به این دلیل بود که بالاخره او را دیده باشم...

گیدولیائف نقش مدرک زنده را برای او.گ.پ. یو داشت. او از دوازده نفر از روشنفکران نام برد. همه کسانی را که به یاد داشت و تمام افرادی را که بازجویان به او دستور داده بودند، پایشان به پرونده کشیده شد. مأمور تحقیق واحدی، بعداً گفته‌های گیدولیائف را کلمه به کلمه در متن اعترافات سایر زندانیان جاسازی کرد. در مجموع یک سلسله از «اعترافات داوطلبانه»، یکی پس از دیگری و به صورتی از پیش حساب شده، در مقام شرکای جرم در یک توطئه جنایی واحد به یکدیگر وصله پینه شد:

به عنوان اظهار تأسف هر چه بیشتر، اعلام می‌کنم که مجبور به قبول ایفای نقشی سازمان‌دهنده شدم. طبق آن سناریو، من در زاگورسک^۳ (سرگیف) با فلورنسکی رابطه داشتم و از طریق او با چاپلیگین و لوزین ارتباط برقرار کردم. به این صورت بود که آن کمیته واهی برپا شد! چاپلیگین سمت ریاست داشت. من منشی بودم و فلورنسکی ایدئولوگ و لوزین مسئولیت روابط خارجی را

۱. Chaplygin (۱۸۶۹-۱۹۴۲) استاد دانشگاه در رشته مکانیک و مدیر مؤسسه هیدرودینامیک مسکو.

۲. Luzin (۱۸۸۳-۱۹۵۰) ریاضی‌دان و استاد دانشگاه مسکو.

۳. Zagorsk

عهده‌دار بود.

من خودم با «کمک مشفقانه» رادزیویلوسکی^۱ رئیس اداره پلیس مخفی که شخصاً «اعترافات جامع» من را مو به مو نوشته بود، خط‌مشی حزب ناسیونالیست را سرهم بندی کردیم: آن حزب کذایی می‌بایست پس از اشغال مسکو و تصرف نظامی شوروی با کمک آلمانی‌ها فعالیت خود را آغاز کند. از این گذشته اصل «سویت‌ها بدون کمونیست‌ها»^۲ تحت حمایت نظام سرمایه‌داری، بن مایه خط‌مشی آن حزب را تشکیل می‌داد. آنها در مقابل این «اعترافات جامع» و ستودنی، به من قول آزاد شدن دادند و این که می‌توانم به سر کار خودم در دانشگاه بازگردم...

پرت و پلاگویی گیدولیانف وقتی به اوج خود می‌رسد که به فلورنسکی می‌پردازد:

ایدئولوگ این ناسیونالیسم متأثر از روح آیین قرون وسطایی اورتودوکس، دولت و خصلت ملی روسیه، فیلسوف و متکلم فلورنسکی بود که جناح راست کمیته مرکزی ما را تشکیل می‌داد... طبق نقشه ما، قرار بود فلورنسکی از یک طرف رهبر روحانی «اتحادیه» ما باشد و از طرف دیگر سازمان‌دهنده و رئیس هرم تروییکاها در بین ششصد کلیسای مسکو و اطراف آن و همچنین در میان کشیشان محل اقامت خویش...

چند نفر دیگر از دستگیرشدگان هم شهادت لازم را در اختیار بازجویان قرار دادند. حالا دیگر پرونده تکمیل و تاجی از خار بافته شده بود. اینک فلورنسکی با چند مورد عذاب وجدان روبه‌رو بود. نخست رودررو شدن با این مردِ رمیده خسته تحقیر شده ناامید و خودفروخته. بازجویان او را با گیدولیانف روبه‌رو کردند:

1. Radzivilosky

۲. شعار ملوانان شورشی در قیام سال ۱۹۲۱ کرونشتات.

در این ملاقات که رادزیویلووسکی ترتیب آن را داده بود، پروفیسور فلورنسکی را تشویق کردم که راه ما را در پیش گیرد و از ته دل به جرم خویش اعتراف کند و سد راه آزاد شدن ما نشود.

این همان لحظه‌ای است که پاول فلورنسکی تصمیم به تغییر رویه می‌گیرد.

فلورنسکی فهمید که منظور من چیست. وقتی شوپیکو از من خواست که به فلورنسکی شهرت یک مهندس آلمانی را بگویم که همراه او مثلاً با فلورنسکی ملاقات کرده‌ام، مطمئن شدم که او هم شروع به متهم کردن خویش می‌کند. من آن آلمانی را به دروغ لودویک اشتین خواندم و او را ژوزوئیت معرفی کردم که مثلاً به وسیلهٔ پاپ به روسیه فرستاده شده بود تا با ما تماس بگیرد و سند اتحاد بین کلیساهای ما را به امضا برساند...

فلورنسکی به شیوه‌ای زندگی کرده بود که برای چنین لحظه‌ای آمادگی داشته باشد. وقتی آزادی چندین نفر از جهنم لوییانکا و مجرم جلوه دادن خود را در دو کفهٔ ترازوی وجدان گذاشت، موظف شد که کفهٔ دوم را انتخاب کند. فلورنسکی ترجیح داد خویش را قربانی دیگران کند. او یکبار نوشته بود:

در گذشته مردانی متقی می‌زیستند که با درایت خاص نسبت به اهریمن و گناه که جهان را فرا می‌گرفت رجاء واثق داشتند و خویشان را فارغ از آن فساد و تباهی نمی‌دانستند. آنان با درد و رنج عمیق در آن میان، نسبت به گناهان گیتی چنان احساس مسئولیت می‌کردند که گویی ناشی از قصور آنها است.

اینک خود او مبدل به چنین مرد متقی شده بود.

در تمام روزهای اوایل ماه مارس، فلورنسکی به بازجویی کشیده شد. قلم و کاغذی به او می‌دادند و وادارش می‌کردند تا روایت را بازنویسی کند. شیوهٔ کلام و سبک ادبی، حتی به دور از طرح عقاید، نام خالق ناآشنا را لو می‌دهد.

شویکو و روگوژین^۱، بازجویان فلورنسکی، بعداً می‌توانستند در بالای هر صفحه بنویسند «اعترافات». آنها حتی رعایت مقررات را نکردند و خودشان اعترافات را به قرم پرش و پاسخ منتقل کردند.

تردیدی نیست که فلورنسکی هنوز گهگاه قادر بود، در میانه آن شرب‌الیهود، آوای افکار ناخواسته‌ای را بشنود که از قلبش برمی‌خاست. به عنوان نمونه:

آموزش همگانی نباید متمرکز و یک دست شود. دبیرستان‌ها و آموزشگاه‌های تعلیم متوسطه، تا حد امکان، می‌باید به خارج از شهرهای بزرگ انتقال یابد و مؤسسات آموزشی متنوعی باید تأسیس شود... می‌بایست توجه مخصوصی به موضوع تدوین مطالب خواندنی برای توده‌های گسترده اعمال گردد. تألیف کتاب‌های درسی، کتاب‌های مأخذ و راهنما و ترویج دانش فنی و مواردی از این قبیل باید به دست برجسته‌ترین افراد کشور سپرده شود...

فلورنسکی در پایان اعترافاتش دیگر نمی‌تواند به تظاهر کردن ادامه دهد و هر چه را که تا به آن زمان نوشته بود انکار می‌کند:

موازین تاکتیکی مرکز ناسیونال - فاشیسم بی‌نهایت ناشیانه سرهم‌بندی شده بود و این مهم‌ترین نقطه ضعف به حساب می‌آمد. علت آن هم مشارکت دانشگاهیان و دانشمندانی بود که هیچگاه نه سیاستمدار بودند و نه در فعالیت‌های «زیرزمینی» شرکت داشتند...

فلورنسکی به اساسنامه حزب کذایی که به زور تهیه کرده بود، بی‌درنگ افزود: در واقع «هیچگاه به مورد اجرا گذاشته نشد». و این که: مطمئن نیست افرادی که از آنها یاد شده «واقعاً عضو آن شده بودند».

بعد از آن با اعترافات عجیبی روبه‌رو می‌شویم: «من، پروفیسور پاول

الکساندر ویچ فلورنسکی - متخصص در رشته مهندسی برق - از نظر مشرب سیاسی یک قرون وسطایی حدود سده چهاردهم، رومانتیک هستم. یک فاشیست بدخیم و دشمن رژیم شوروی.

مأموران پلیس مخفی همزمان با آماده سازی و پردازش زندانی خود در لوبیانکا، از آپارتمان بی صاحب فلورنسکی هم غافل نبودند و تمام سوراخ سنبه های آن را برای یافتن مدرکی در جهت براندازی رژیم جستجو کردند. دست آخر همسرش آنامیخائیلوونا که جانش از آن رفت و آمدها به لب رسیده بود، از آنان پرسید: «عقب چه چیزی می گردید؟ دستنوشته ها؟» و آنگاه در گنجه مخصوص استکان و لیوان را چهارطاق کرد که در آن طبقه روی طبقه - در کمال نظم و ترتیب پوشه های حاوی اوراق تحقیقاتی شوهرش روی هم چیده شده بود. تازه آن زمان بود که میهمانان ناخوانده او دچار سرگردانی شدند. معلوم بود که از طریق بررسی آن تحقیقات پیچیده و علمی راه به جایی نمی برند، بنابراین در گزارش خویش نوشتند: «در جریان بازرسی هیچ چیز ضبط نگریدید، چون نسخه ای از محور و جایگاه حقیقت یا کتاب دیگری درباره عرفان و الفیه و شلفیه پیدا نشد....».

اما به هر حال آپارتمان فلورنسکی مأموران او.گ.پ. یو را حیرت زده کرد. آنها در گزارش ارسالی به دشواری توانستند تعجب و غبطه خود را بروز ندهند:

فلورنسکی در یک آپارتمان با پنج شش اتاق بزرگ زندگی می کند و اتاق مطالعه جداگانه ای دارد. کتابخانه عظیم او شامل قفسه هایی که تا زیر طاق رفته، در اتاق مطالعه و اتاق کناری آن است. او ضمناً چند مجموعه از سکه های قدیمی، اشیاء فلزی و چیزهای معدنی دارد...

این گزارش ساده باعث عکس العمل فوری شد. رؤسای آنها دستور لازم را برای انتقال کتابخانه صادر کردند و مأموران کتابها و دستنوشته ها را به جای دیگری انتقال دادند. به عبارت دیگر کتابخانه را به سرقت بردند و محل مسکونی فلورنسکی را درب و داغان کردند. این واقعه زمانی اتفاق افتاد که افراد خانواده فلورنسکی در آپارتمان نبودند. مأموران قفل در ورودی

آپارتمان را شکستند و از راه اتاق پسر فلورنسکی به داخل رفتند و پاره‌ای از متعلقات او را با خود بردند. آنها حتی از بشقاب و قایلمه آشپزخانه هم صرف‌نظر نکردند. آنگاه صورتی از اجناس موجود در دو اتاقی که قبلاً مهر و موم شده بود تهیه کردند تا سر فرصت مصادره کنند. به سرایدار هم دستور دادند از نشان دادن آن فهرست اشیاء به همسر فلورنسکی خودداری کند. رئیس گروه حمله «رفیق» شوپیکو بازجوی فلورنسکی بود.

آیا در مسکو کسی به نفع فلورنسکی پادرمیانی نکرد؟ مرد جسوری صدایش را بلند کرد و آن لودویگ مارتینس^۱، انقلابی پیر و سرویاستار دایرةالمعارف فنی بود. نامه او به میرونف رئیس اداره اقتصادی او.گ.پ.یو در پرونده فلورنسکی موجود است:

در جریان محاکمه خرابکاران^۲، من با ارسال نامه‌ای از شما تقاضا کردم به قضیه پروفیسور پاول فلورنسکی رسیدگی کنید. او مبار دیگر در فوریه سال جاری به وسیله او.گ.پ.یو بازداشت شده است. پروفیسور فلورنسکی یکی از زنده‌ترین دانشمندان شوروی است و هر اتفاقی که برای ایشان بیفتد، در مجموع ضربه جبران‌ناپذیری به پیشرفت علم در شوروی و همچنین بسیاری از مؤسسات تحقیقاتی ما وارد خواهد شد. مطمئن باشید که دستگیری او ناشی از یک سوء تفاهم است. من بار دیگر به شما متوسل می‌شوم، تا شخصاً به این قضیه رسیدگی فرمایند.

با دروهای کمونیستی
لودویگ مارتینس

این تقاضا مثمرتر واقع نشد.

در سی‌ام ژوئن ۱۹۳۳ رادزیویلووسکی رئیس اداره پلیس مخفی متن اتهامات را که افزون بر ۳۰ صفحه بود تنفیذ کرد:

شعبه او.گ.پ.یو در مسکو موفق به کشف و متلاشی کردن

1. Ludwig Martens

۲. مقصود محاکمه ۵۳ نفر از مهندسان و تکنسین‌های معادن شاکتی در ماه مه ۱۹۲۸ به اتهام واهی خرابکاری است.

سازمان ضدانقلابی ناسیونال - سوسیالیست‌ها شد که خود را «حزب تولد دوباره روسیه» می‌نامیدند. سردمداران این سازمان... پروفسور فلورنسکی و گیدولیانف و استادان دانشگاه چابلیگین و لوزین بودند. این گروهک در واقع از میان بقایای سازمان سلطنت طلب «اتحاد مردم برای تولد دوباره روسیه» سربرآورده است که در سال ۱۹۳۰ به وسیله او.گ.پ. یو متلاشی گردید... این سازمان با مهاجران گارد سفید ارتباطاتی برقرار کرده بود و به طور منظم با هیتلر ملاقات‌های محرمانه داشت...

پرونده به هیئت ویژه ترویکا او.گ.پ. یو ناحیه مسکو احاله شد. یک ماه بعد، فلورنسکی با استناد به ماده ۵۸ تبصره ۱۱-۱۰ (تبلیغات ضدشوروی و عضویت در سازمان‌های ضدانقلابی) به ده سال اقامت در «اردوگاه‌های کار درمانی» محکوم گردید. گیدولیانف در نامه‌اش درباره شرایط حاکم بر این دادگاه می‌نویسد:

شاپیکو قبل از رویه‌رو شدن با دادستان به من آموزش داد که چه رفتاری داشته باشم و چه بگویم. از این گذشته، او به من سفارش کرد که به بهانه تشریفات دادگاه مزاحم دفتر دادستانی نشوم، چون که سرنوشت من به وسیله دادستان، بلکه در او.گ.پ. یو تعیین می‌شود. دو نفر از اعضای سه گانه ترویکا عضو او.گ.پ. یو بودند^۱ و نفر سوم نماینده دفتر دادستان.

وقتی در آن شرایط اطلاع یافتیم که به ده سال تبعید به قزاقستان محکوم شده‌ام... این حکم در مجموع برایم سرگیزه‌آور و غیرمترقبه بود... در آن لحظه بود که فهمیدم به خاطر اعتماد بی‌جا، خام‌طبعی و فقدان شهامت مدنی خودم، در واقع گول شعار «اعتراف داوطلبانه» را خورده‌ام. و به چاه ویل فروغلطیده‌ام. وقتی آنها مدت تبعیدم را اعلام کردند، رؤسای او.گ.پ. یو

۱. عضو سوم ترویکا می‌بایست به طور رسمی نماینده حزب باشد، ولی معمولاً عضو کمیته حزبی او.گ.پ. یو بود.

نگفتند که همه آن اعترافات ساختگی بوده است. آنها خوب می‌دانستند که تمام آن شهادت‌ها چیزی جز «انشاء ادبی» و بازی بر روی صحنه تأثر قضایی نبوده است. به علاوه چندان هوشمندانه هم صحنه‌آرایی نشده بود، چون مانند خانه‌ای که با برگ‌های ورق می‌سازند، با یک تلنگر فرو می‌ریخت...

بنای آن محاکمه نمایشی فرو ریخت و تنها یک ربع قرن بعد بود که آن محکومان در سال ۱۹۵۸ اعاده حیثیت شدند. در حکم جدید دادگاه آمده بود:

در پرونده مدارکی که دستگیری فلورنسکی (و سایر متهمان مذکور در پرونده) را توجیه کند ملاحظه نمی‌شود. از شهود تحقیق کامل نشده و کسانی که مأمور تحقیق بوده‌اند به جرم جعل اسناد، گناهکار شناخته می‌شوند. فلورنسکی (و دیگران) بدون اثبات جرم و به طرز ناعادلانه‌ای محکوم گردیده بودند.

اینک نامه گیدولیانف به دفتر دادستانی را به پایان می‌بریم:

هر چند من خودم را به علت رفتار تذبذب‌آمیز و احمقانه‌ای که به هنگام اسارت در او.گ.پ. یو داشتم مستحق مجازات می‌دانستم... ولی نگران انتقام‌جویی او.گ.پ. یو بودم. آنها تهدید می‌کردند اگر در مورد مصادره کتابخانه‌ام شکایت کنم، همسرم را به سولوفسکی می‌فرستند. دروغ چرا، خودم هم می‌ترسیدم که به همین سرنوشت گرفتار شوم...

نامه‌ای که در دست دارید یک اعترافنامه خصوصی است و از شما می‌خواهم که جنبه سری بودن مربوط به هر اعترافی را در نظر داشته باشید. من هیچ رونوشت یا مسوده‌ای از آن تهیه نکرده‌ام. او.گ.پ. یو من را مجبور به امضا کردن نامه‌ای در یاب محرمانه نگاه داشتن این مطلب نکرده است و از من تعهد نگرفته که آنچه در آنجا اتفاق افتاد جنبه سری دارد. بدون تردید نمی‌خواهم آنچه که در چار دیواری سازمان او.گ.پ. یو مسکو بر من گذشت به اطلاع عموم برسد. بهتر است در پرده بماند و با من

به گور سپرده شود.

در خاتمه از صراحت کلام خودم پوزش می‌طلبم. غلام مطیع
همیشگی شما.

پروفسور پ. گیدولیانف

دلم خالی شد و روحم آزاد^۱

«بهتر است ... با من به گور سپرده شود.» اما گیدولیانف در این مورد اشتباه کرده بود. دفتر پروفسور بدون فوت وقت نامه او را به او.گ.پ. یو.رسانید و در آنجا به پرونده او الصاق شد. گیدولیانف در مقایسه با دیگران به خاطر کمک به یازجویانش به مجازات سبک‌تری محکوم گردید. هر چند جان به در نبرد. نامه‌ای که ظاهراً «روحش را آزاد کرده بود» باعث محکومیت مجدد او شد. بار دیگر دستگیرش کردند و این بار به جوخه اعدام سپرده شد.

فلورنسکی در ماه اوت، پس از تقریباً شش ماه تحمل زندان، به ماورای شرق روسیه فرستاده شد. او را به همراه یک مشت دزد و جنایتکار به واگن قطاری سوار کردند و به جای موردنظر فرستادند. بنابراین وقتی به محل موعود رسید که عنوان خنده‌آور «اردوگاه مجانی کاردرمانی» داشت، دزدان او را لخت کرده بودند. گرسنه بود و دردکشیده. با این حال ضربه روحی دیگری انتظارش را می‌کشید. همسرش نوشته بود تا به او بگویند کتابخانه‌اش مصادره شده است. فلورنسکی در یکی از نامه‌هایی که از «اردوگاه مجانی...» فرستاده نوشته است:

تمام عمرم را وقف تأملات فلسفی و تحقیق علمی کرده‌ام. هرگز رنگ مرخصی را ندیدم، یا به تفریح و خوشگذرانی نپرداختم. نه تنها همه اوقات و تلاشم، بلکه بخش اعظم درآمد ناچیزم را صرف انسان‌های دردمند و خریدن کتاب و غیره کردم. کتابخانه من کلکسیون کتاب نبود، منتخبی بود از آثار پیشاپیش سنجیده و موضوعات کاملاً مشخص. باید بگویم تحقیقات انجام شده نیمه تمام است و بقیه آنها در اوراقی است که حاوی خلاصه مطالب کتاب‌ها است و نحوه استفاده از آنها را هم فقط خودم

می‌دانم و بس... یک عمر زحمتم اینک بر باد رفته است... از نظر من نابود شدن ماحصل زندگیم بدتر از مردن است...

فلورنسکی در سن ۵۲ سالگی ناگزیر شد تا در اردوگاه‌ها به انتظار مرگ خویش بنشیند. در واقع تنها چیزی که نمی‌شد از او بازستاند، یعنی ایمانش به خدا، یارش شد تا توان شروع دوباره را باز یابد.

فلورنسکی حتی در فکر از سرگیری فعالیت‌های علمی بود. بنابراین وقتی مقامات اردوگاه تصمیم گرفتند که از وجود چنین کارشناسی استفاده کنند و او را به قسمت تحقیقات تجربی واقع در شهر اسکوروودینو^۱ در ساحل رود آمور فرستادند، با قدرت استثنایی و دوراندیشی خود کار تحقیق را از سر گرفت. به زودی در رشته‌های نامتجانسی به استادی رسید. دربارهٔ یخ زدن خاک در لایه زیر سطح زمین به مطالعه پرداخت و اقتصادی بودن بهره‌برداری از آن را به اثبات رسانید. با فراهم آوردن لوازم ضروری به یک سلسله آزمایش‌های جدید دست زد، طرح نشر کتابی را آماده کرد و مقالاتی برای آکادمی علوم لنینگراد فرستاد. در اسکوروودینو غزل شاعرانه‌ای به نام «کوهسار»^۲ سرود. مقدمات تهیه یک فرهنگ زبان برای گروه کوچک قومی اهل سیریه را فراهم کرد و به دیگر زندانیان درس لاتین می‌داد.

در همین اوقات دچار سرنوشتی شوم شد. فلورنسکی، برخلاف معمول دور از دیگران نگاهداری می‌شد و مدتی بعد به همراه اسکورت ویژه به اردوگاه دیگری اعزام گردید. در بایگانی‌های لوییانکا دربارهٔ این که آیا تغییر ناگهانی محل اقامت او به خاطر تفنن تازه و یا دستوری جدید بود، چیزی وجود ندارد. آنچه می‌دانیم آن است که دقیقاً یک سال پس از اعزام او به ماورای شرقی روسیه، با عبور از مسیری خلاف آن، در جهت سیریه و اورال به سوی دریای سفید و سولوفکی فرستاده شد.

سولوفکی

فلورنسکی در اکتبر ۱۹۳۴ پس از سقری هولناک که طی آن همه چیزش را

ربودند، به ساحل سولوفکی وارد شد. او به همسرش نوشت: «گرسنه بودم و یخ‌زده. خیلی ضعیف شده بودم و نزار»

پنج‌ه سال بعد من به سولوفکی رفتم و از آنجا به صومعه قدیمی جزیره‌ای، واقع در دریای سفید، در مدخل گولاگ. من مجموعه نامه‌های فلورنسکی را که به هنگام زندانی بودن در آنجا نوشته بود، به همراه داشتم. من از همان مسیر گذشتم و به دیدن سلول‌های راهبه‌هایی رفتم که در زمان اسارت در آن زیسته بودند.

به هر حال هیچ چیز نمی‌توانست تصویر مه‌آلود و افسانه‌ای را که هاله‌ای گرداگرد واپسین فصل زندگی فلورنسکی بسته بود محو کند. اما زمانی که پرونده او را در لویانکا گشودم و سومین و آخرین بازجویی را یافتم، این امکان دست داد که داستان آخرین سال‌ها، ماه‌ها و روزهای زندگی فلورنسکی به نگارش درآید.

فقط در اولین نامه ارسالی از اردوگاه نشانه‌ای از ناامیدی استنباط می‌شود. در حالی که نامه‌های بعدی آکنده از احساس نیروی تازه و عزم و اراده است. فلورنسکی در فکر سرگرم کردن خود بود و در این راه به حل مسئله جدیدی می‌پردازد و آن استخراج ید و سریشم چینی از جلبک است. فلورنسکی با دامن زدن به اشتیاق خود سرگرم کار می‌شود. تکنیک خاصی ابداع می‌کند و دستگاه لازم را می‌سازد. در پایان، سولوفکی برای خود صاحب کارخانه و دأوستد صنعتی می‌شود و به صادر کردن ید می‌پردازد. فلورنسکی در جریان کار استخراج ید، یک دوجین اختراع و اکتشاف هم می‌کند که به ثبت رسیده است. همین یدها بود که در هنگام جنگ جان هزاران سرباز را نجات داد، هر چند فلورنسکی خود دیگر زنده نبود.

به شهادت «نامه‌های خانگی» او بار دیگر به همه چیز دلبستگی پیدا می‌کند: اختراعات علمی، خاطرات دوران نوجوانی، اندیشه‌های فلسفی، تحقیق درباره شقی قطبی، پرندگان محلی و تقد کردن کتاب‌هایی که مطالعه کرده بود. هر چند که به دشواری به فلورنسکی اجازه داده می‌شد که حتی پس از سانسور، نامه‌ای ارسال دارد، اما او برای هر یک از افراد خانواده‌اش - همسر، مادرش و بچه‌ها - حرف‌هایی شنیدنی می‌نوشت.

این در واقع ظاهر زندگی فلورنسکی بود. بخش پنهانی هم وجود داشت که در سوابق محرمانه و استاد قسمت امنیتی اردوگاه ثبت و ضبط می‌شد. سومین بازجویی فلورنسکی شامل اسنادی است که مهر «بکلی سری» دارد و گزارش‌های مأمورانی را دربر می‌گیرد که در اصل بر اساس بدگویی‌های مبسوط خبرچینان تهیه شده است. ظاهراً فلورنسکی در سولوفسکی تحت مراقبت ویژه بوده و هر حرکت او به دستگاه اداری گزارش می‌شده است. تمام این گزارش‌ها با حروف اختصاری ا.اس.ای^۱ نشانه‌گذاری شده و پس از تحویل، در اداره پلیس سیاسی - سومین واحد از دیویزیون هشتم سولوفسکی - کانال بالتیک^۲ دریای سفید به ثبت می‌رسید و با دقت بایگانی می‌شد.

اینک ما به علت «مکتبی» بودن خبرچینان، می‌توانیم اطلاعات بیشتری درباره آخرین ماه‌های زندگی فلورنسکی به دست آوریم. صدای او را می‌شنویم و با افکاری که نمی‌توانست در نامه‌هایش بنویسد آشنا می‌شویم. فلورنسکی در دهم سپتامبر ۱۹۳۵ در پند اسمیت^۳، یعنی محل زندگیش با دو زندانی دیگر به صحبت می‌نشیند. خبرچین (با نام مستعار خوپتین^۴) که در همان حول و حوش بوده، حرف‌های آنان کلمه به کلمه یادداشت کرده است.

بریان تسف: از رادیو شنیدم که در اتریش، برای جرم‌های ضد دولتی بین ۹ تا ۱۸ ماه کار اجباری می‌نهند، ولی اینجا برای همان جرم، بی پرو برگرد آدم را «بالا» می‌کشند. فلورنسکی: حق با شماست، آنها در اتحاد شوروی مردم را بدون دلیل به مجازات می‌رسانند. در لویانکا آزار و اذیت روا می‌دارند و من می‌توانم اشخاص زیادی را نام ببرم که ظاهراً درباره ضداطلابی بودن یا آنها کلنجار می‌رفتم. وقتی با سرسختی از همکاری سرباز زدم، بازجو گفت: «البته ما می‌دانیم که شما به هیچ تشکیلاتی وابستگی نداری و اقدام به هیچ تبلیغات سیاسی

۱. ASE (Anti-Soviet-Element) عضو ضد شوروی.

۲. این کانال که برای متصل کردن دریای بالتیک به دریای سفید حفر می‌شد و بلشویک‌ها به خاطر «بازآموزی به وسیله کار» دهها هزار کشاورز، جنایتکار و روشنفکر به آن افتخار می‌کردند، در ماه مه ۱۹۳۳ تکمیل گردید.

3. Smith

4. Khopinin

نکرده‌ای، اما اگر اتفاقی بیفتد و دشمنان ما روی شما حساب بازکنند، کسی نمی‌تواند ثابت کند که اگر از شما بخواهند بر ضد رژیم شوروی چیزی بگویند، با آن مخالفت می‌کنید... به همین دلیل است که آنها مردم را به حبس‌های درازمدت محکوم می‌کنند. اسم این را گذاشته‌اند سیاست پیشگیری.

بازجو به من می‌گفت: ما نمی‌توانیم مثل حکومت تزار رفتار کنیم. ما مردم را قبل از ارتکاب جرم مجازات می‌کنیم. کار ما آینده‌نگری است. آنها انتظار دارند، ما صبر کنیم تا یک کسی جرمی مرتکب شود و آن وقت او را مجازات کنیم؟ نه، این فایده‌ای ندارد. باید آن را در نطفه خفه کرد، این اطمینان‌بخش‌تر است.

لیتونیف: اگر سیاست آنها این است، پس به زودی همه اتحاد شوروی تبدیل به اردوگاه خواهد شد.

بریان تسف: در خود حزب هم همین حالا وضع بهتر از این نیست. اعضای حزب هم به ستوه آمده‌اند.

فلورنسکی: راست است، گروه کثیری از بلشویک‌های قدیمی و سرشناس در انزواکده‌های سیاسی زندانی هستند.

بریان تسف: من حوادث آلمان را پیگیری می‌کنم. ماهیت و سرشت سیاست‌های هیتلر شباهت زیادی به سیاست‌های اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دارد.

فلورنسکی: حق با شماست؛ و این سیاست‌ها بسیار خام و خشن هستند، هر چند باید اقرار کرد که کارساز بوده است...

«خوینین» سه روز بعد گزارش تازه‌ای درباره گفتگویی دیگر در بند اسمیت به اربابانش تحویل می‌دهد:

فلورنسکی: وحشتناک‌تر از همه آن است که وقتی ما از اردوگاه مرخص می‌شویم، شاهد نابودی و ویران شدن خانه و زندگیمان خواهیم بود؛ و اگر سرو صدایی برپا شود، اول از همه ما را دستگیر و زندانی می‌کنند.

لیتونیف: وقتی تحت بازجویی بودم، در سلول من مردی بود که به علت تیرانداختن در حال مستی به عکس کالینین به سه سال حبس محکوم شده بود.

فلورنسکی: فکر می‌کنید آنها برای کالینین - که محلی از اعراب ندارد، واقعاً ارزشی قایل هستند؟

در هاشم این اعترافات آمده است: «این اشخاص به شدت تحت نظر قرار دارند» و توصیه شده است: «بخوبی مراقب این زندانیان باشید. آنها در سریبولوتوری^۱ (کذا) کار می‌کنند» که البته مقصودشان مرکز آزمایشگاه تحقیقات علمی بود.

وقتی فلورنسکی در محاصره چنین مراقبان بی‌سوادی بود، به رغم همه فروتنی و شکیبایی، طبیعی به نظر می‌رسید که هیچگاه نتواند درد و سرخوردگی اندوهبارش را پنهان کند. به همسرش می‌نویسد:

یک عمر زحمتم اینک بر باد رفته است. اگر بشریت، که زندگی خودم را وقف سعادت آن کرده‌ام، فکر می‌کند می‌تواند چیزهایی را که برایش مفید است، از میان بردارد، بدا به حال آن... من به اندازه کافی از تاریخ و تکامل تاریخی اندیشه اطلاع دارم که بتوانم زمانی را پیش‌بینی کنم که مردم به تحقیق درباره اجزای جداگرنده اثر ناپوده شده بپردازند. هر چند از این کار اصلاً شاد نیستم، اما از این دلم به درد می‌آید که: چیزی نفرت‌انگیزتر از بلاهت آدمیان نیست، بلاهتی که از سرچشمه تاریخ همزاد او بوده و مقرر است تا به ابد همنشین او باشد...

یوگنیف، خبرچین دیگر حرف‌های ۱۵ ژانویه ۱۹۳۶ فلورنسکی را که در یک گفتگو درباره آزادی پیش از موعد از اردوگاه‌ها بر زبان رانده بود، گزارش کرده است:

من شخصاً در انتظار وضع بهتری نیستم. اینجا، در اردوگاه، دست

کم آدم آرامش دارد و هر شب در انتظار دستگیری مجدد به سر نمی‌برد. مردم در حال حاضر در چنین شرایطی زندگی می‌کنند. همین که شب می‌شود، منتظرند که «میهمانانی» به سراغشان بیایند و آنها را به لویانکا دعوت کنند...

یوگنیف در ۲۶ دسامبر گزارشی از حرف‌های فلورنسکی دربارهٔ ایپاتیف^۱ شمیدان سرشناس که از خارج به روسیه بازنگشته بود، می‌فرستد. گفتنی است که خبرچین احتمالاً نمی‌دانسته که ایپاتیف کیست و چه کاره است:

من اقدام ایپاتیف را نه تأیید و نه تکذیب می‌کنم. هر فردی اختیار سرنوشت خود را دارد. او حتماً همه چیز را سبک و سنگین کرده و دریافته که به نفعش است که در آنجا بماند و مانده است. در اینجا دیگر بحث وطن و وطن‌فروشی مطرح نیست. او به کسی خیانت نکرده، بلکه خیلی ساده برایش محرز شده که بهتر است خارج از اردوگاه‌های کار اجباری ما زندگی کند...

فلورنسکی خود از خطری که با آن روبه‌رو بود آگاهی داشت. بعد از انقلاب می‌توانست به خارج برود، همان‌طور که بسیاری از دوستانش رفتند. اما آیا او حالا از این که دست به مهاجرت نزده، ناراحت است؟ دوست او پدر سرگی بولگاکف حرف‌هایی در این زمینه داشت:

موضوع مهاجرت او بستگی به مسئلهٔ پیش پا افتادهٔ شانس و اقبال نداشت. البته که آنها در انتظار کسی با یک عمر تحقیقات علمی و یک شخصیت جهانی چون فلورنسکی بودند، ولی این موضوع برای فلورنسکی اهمیت زیادی نداشت. البته که او می‌دانست چه اتفاقی ممکن است برایش پیش بیاید. می‌توانم بگویم که زندگی به او این شانس را داد که بین پاریس و سولوفکی یکی را انتخاب کند. او سرزمین بومی خود را برگزید، هر چند که در سولوفکی

۱. Vldimir Ipatiev (۱۸۶۷-۱۹۵۷) عضو آکادمی علوم اتحاد شوروی. او پس از یک سفر تحقیقاتی در سال ۱۹۲۷ از مراجعت به کشورش مریض زد.

باشد، چون که می‌خواست تا آخر عمر در کنار ملت خویش به سر ببرد. پاول فلورنسکی اساساً اهل مهاجرت نبود و نمی‌خواست در صف مهاجران قلمداد گردد. به تعبیر دیگر مایل نبود از سرزمین پدری خود جدا شود. حال چه داوطلبانه و چه سناخواست. فلورنسکی و سرنوشتش باعث غرور و افتخار روسیه است، هر چند او و سرنوشتش نماد بزرگترین جنایت همان روسیه باشد.

گزارش نهایی و بدون تاریخی هم در دست است. فلورنسکی و یک زندانی دیگر در حال رفتن به کتابخانه، بلند بلند و با حرکات دست و سر با یکدیگر در حال بحث بوده‌اند. «رفیق مأمور» هم آنها را دنبال می‌کرده و با دقت به حرف‌های آنها گوش می‌داده است. آن دو دربارهٔ جنگ آینده بحث می‌کردند. فلورنسکی می‌گوید:

پیش‌بینی تروتسکی، استراتژیست صاحب‌نظر و نظریه‌پرداز حزب که جنگ به زودی شروع می‌شود، دارد درست از آب درمی‌آید. این یک قانون است که: جنگ به طور متناوب هر پانزده بیست سال یکبار اتفاق می‌افتد.

این گزارش کوتاه و بی‌ضرر نتایج وخیمی به بار آورد و بهانه‌ای شد برای «یادداشت ویژه دربارهٔ فلورنسکی»:

«او همچنان به تبلیغات ضدانقلابی در اردوگاه ادامه می‌دهد و به متاپش دشمن خلق تروتسکی می‌پردازد.»

جالب آن که مطلب فوق نه تنها به امضای ادارهٔ امنیت اردوگاه رسید، بلکه امضای سرگرد اِپتر عضو امنیت دولتی و رئیس زندان سولوفسکی را هم در ذیل آن نهادند.

این «سند» که در همان روزها به پروندهٔ فلورنسکی الصاق شد، تردیدی بر جای نمی‌گذارد که گزارش آن «رفیق» بهانه‌ای شد برای محکومیت بیشتر زندانی. بی‌بردن به زمان آن هم مشکل نیست. در ماه‌های ژوئن و ژوئیه ۱۹۳۷ اردوگاه مورد تجدید سازمان قرار گرفت. کارخانهٔ یُدسازی تعطیل شد.

اردوگاه را تبدیل به زندان کردند و رؤسای جدید که از افراد ان.کا.و.د بودند جانشین قبلی‌ها گردیدند. گروه کثیری به جوخه‌های اعدام سپرده شدند. بعضی از زندانیان را سوار قایق کردند و به جای نامعلومی فرستادند و بعضی‌ها هم می‌گفتند تیربارانشان کردند.

نامه متعلق به تاریخ چهارم ژوئن فلورنسکی پیشاپیش آن مصیبت را مطرح کرده بود:

همه چیز و هم کس نابود شد. در چند روز آخر، من به نگرهبانی گمارده شدم و مراقب کارخانه سابق ید بودم. سرمای گزنده کارخانه‌ای که دیگر چیزی در آن نبود، دیوارهای عریان و زوزه باد که در میان شیشه‌ها و پنجره‌های شکسته می‌پیچید، انجام هر کاری را دشوار می‌کرد. همان طور که می‌بینی، من نمی‌توانم حتی یک نامه را درست بنویسم، انگشتانم یخ زده و سیر شده است... زندگی رو به زوال است و ما احساس می‌کنیم که اینک بیش از هر زمان دیگر از سرزمین اصلی دور افتاده‌ایم... ساعت از شش بعدازظهر هم گذشت. برف می‌بارد و بباد سرگردان آن را لوله می‌کند. شیشه‌های شکسته منفذ هوا در اتاق‌های خالی، با وزش باد درنگ درنگ به هم می‌خورند و جلو و عقب می‌روند. صدای ترس‌آور مرغ‌های قهقهه را می‌شنوم. با تمام وجودم حقارت انسان، آثار و مبارزاتش را حس می‌کنم...

با این نامه ارتباط پدر پاول با خانواده‌اش قطع می‌شود. آنچه بعد اتفاق افتاد، افسانه‌ای بیش نیست.

از نوه فلورنسکی پرسیدم: «او چگونه مُرد؟ از روزهای آخر زندگی او چه می‌دانی؟»

ما در یکی از سالن‌های آکادمی مذهبی صومعه تثلیث مقدس سرگی نشسته بودیم و آرام صحبت می‌کردیم. هیگومنوس آندرونیک^۱ در آکادمی درس می‌دهد و پسرعمویش پاول فلورنسکی استاد زمین‌شناسی است. به

دنبال پشه و اشتیاق پدر بزرگ خود و دل بستگی به خاطره و زحمات او دست به دست هم داده بودند تا آثار فلورنسکی را منتشر کنند و از این راه، تحقیقات او را بیشتر و گسترده تر به مردم بشناسانند.

پاول فلورنسکی جواب داد: «به طور رسمی به ما گفتند که در ۱۹۴۳ در گذشته است، ولی ما هیچ وقت باور نکردیم. حداقل یک دوجین قصه و روایت درباره مرگ او رواج داشت: در هنگام جنگ در کولیمای تیرباران شد (آنچه که سولژنیسین نوشته بود)، دیگری می گفت در یک حادثه ناشی از سقوط شاخه درخت در منطقه مسکو کشته شد؛ در ورکوتا^۱ تیرباران شد؛ بعد از مرخص شدن از اردوگاه های سبیری تیرباران شد؛ به دست هم سلولی خود از پای درآمد؛ پس از تعطیل شدن اردوگاه سولوفسکی قایقش غرق شد؛ از گرسنگی در سولوفسکی مرد. بعد این افسانه را سر دادند که سال ها در شاراشکا^۲ متعلق به ان. کا. و. د. مشغول تحقیق برای ساختن بمب اتم شوروی بوده است...

با حیرت گفتم: «این دیگر خیلی عجیب است».

— من مطمئن نیستم. مادر بزرگم آنا میخائیلونا یکبار گفت: «خوب شد که پاول عمر درازی نکرد».

من با تعجب از او پرسیدم: «چرا این حرف را می زنی؟» مادر بزرگم گفت: «چون تا حالا بمب اتمی را ساخته بود...» و این حقیقت دارد که او قادر به پیش بینی و پیشگویی های زیادی بود. مثلاً در نامه ای به پدرم (او هم زمین شناس بود) به شرح روش هایی برای بررسی سنگ های معدنی گوناگون پرداخته بود. اخیراً من تا حدودی از همان روش ها برای مطالعه روی نمونه هایی از صخره ای که از ماه آورده اند، استفاده کردم. پدر بزرگ در نامه هایش تحلیلی از «آب سنگین» نوشته است. خوب، حالا دیگر ما می دانیم آب سنگین یعنی چه. آب سنگین یکی از اجزای لازم برای ساختن بمب اتمی است. بنابراین مادر بزرگ برای حرفش دلیل داشت...
آندرونیک آرام و مؤثر به ما پیوست.

۱. Vorkuta مرکز گزیده اردوگاه های کار اجباری در ماورای شمال.

۲. Sharashka مؤسسه تحقیقاتی یا تأسیساتی که پلیس مخفی با استخدام کارشناسان آزاد یا زندانی آنجا را اداره می کرد.

— مردم به ما می‌گفتند و برایمان نامه نوشتند که چگونه پدر پاول عده زیادی را در سولوفسکی مسیحی کرده است. او همیشه نان سوخاری یا گردۀ نان به همراه داشت و به افراد گرسنه می‌داد. بر اساس یک روایت، وقتی تابوت او را از بیمارستان خارج می‌کردند، تمام زندانیان، حتی جنایتکاران خطرناک، زانو زده و کلاه از سر برداشته بودند. اگر بر فرض این موضوع افسانه هم باشد، باز گویای خیلی چیزهاست...

وقتی ما با هم ملاقات کردیم، هنوز درهای بایگانی لوبیانکا باز نشده بود.

در آنجا کاغذ باریکی دیدم که از وسط تا شده بود. روی یک سمت آن ماشین شده بود: «فلورنسکی، پاول الکساندروویچ» و روی دیگر آن آمده بود: «تیرباران شد فلورنسکی، پاول الکساندروویچ» و با مداد قرمز نوک کلفتی کنار اسم او علامت زده بودند.

آنچه می‌خوانید از یادداشت‌های جلسه ویژه ترویکا ان.کا.و.د شاخه لنینگراد برگرفته شده است. تاریخ آن ۲۵ نوامبر ۱۹۳۷ است و امضای ستوان سوروکی^۱ در پایین یادداشت‌ها به چشم می‌خورد. در فهرست اعدام ترویکا که از لنینگراد به سولوفسکی فرستاده شده بود شماره پدر پاول ۱۹۰ است. آخرین سند در پرونده تحقیقات سولوفسکی در پاکت مخصوص زردرنگی قرار دارد و مهر گردی روی آن زده شده است:

حکم اعدام درباره فلورنسکی، پاول الکساندروویچ که در ترویکا ان.کا.و.د لنینگراد تصویب گردیده بود در تاریخ ۸ دسامبر ۱۹۳۷ به مورد اجرا گذاشته شد.

فرمانده ان.کا.و.د ناحیه لنینگراد
ستوان یکم کا.پولیکاریف

بالاخره ما فهمیدیم که فلورنسکی دقیقاً کی و کجا جان باخت. او در یکی از نامه‌هایی که از سولوفسکی فرستاده بود نوشته است: عالم کائنات آن چنان سامان یافته است که تنها به بهای رنج و

عذاب می‌توان چیزی به آن بخشید. هر چه میزان ایثار بیشتر باشد، جق‌ای آن بی‌رحمانه‌تر و رنج و عذاب آن توان‌فرساتر است. این قانون زندگی است و اصل اساسی آن ... کبریا توان ایثار را با خون می‌دهند....



نینهاگن - تورن در سال ۱۹۱۶ در سن ۱۶ سالگی

دفتر ششم

ملکوت هفتم

پرونده نیناهالن - تورن و منورگی دمیدوف

کلام خدا

— ساعت چنده؟

— اجازه ندارم بگم.

پادگان پطر و پُل در پطرزبورگ. زندانی در سلول شماره ۵ برج الگسی بود. او متهم به عضویت در یک سازمان مخفی، سازمان دادن قیام بر ضد تزار و تحریک کردن رفقاییش با توسل به کید و کلام شده بود. مجازات: ۲۰ سال زندان انفرادی. اجازه نداشت چیزی بجز کتاب مقدس بخواند. در تمام آن مدت تنها مونس ذیروحش یک موش بود. گاوریل باتنکف^۱ آن «جنایتکار خطرناک» و «دکا بریست^۲ نابکار» با خرده‌ای نان و نوازش، موش را رام کرد. باتنکف زنده به گور چگونه می‌توانست از آن تابوت سنگی پیامی به بیرون بفرستد؟

1. Gavriil Batenkov

۲. The Decembrist Movement این جنبش که به رهبری نویسندگان، شاعران، شاهزادگان، افسران تحصیل کرده، گزیدگان لیبرال و گروهی از مردم ناراضی در ۲۶ دسامبر ۱۸۲۵ (به تقویم قدیم روسیه ۱۴ دکابر) شروع شد، با دورانیشی تزار ۲۹ ساله که معتقد بود «هیچ قدرتی در مقابله با نویسندگان پیروز نشده است» اندکی بعد به پایان رسید. دادگاه ویژه محاکمه دکا بریست‌ها که در تابستان ۱۸۲۶ تشکیل شد ۳۶ نفر از شورشیان را به اعدام محکوم کرد، ولی با مداخله نیکلای اول تعداد آنها به پنج نفر کاهش داده شد. بقیه این افراد همراه با سایر بلواگران (حدود سیصد نفر) به حبس‌های کوتاه و بلندمدت محکوم شدند.

— ساعت چنده؟

— اجازه ندارم بگم.

لاجرم با نگاهی خیره به اندرون خویش نگریست:

قدیسی در وجودش بود. صورتش به گونه‌ای نورانی شد که می‌توانست آشکارا لمسش کند و گوش‌هایش کلامِ قدیس را بشنود... قدیس می‌گفت: مگر در بیرون چه خبر است، فکر می‌کنی مردم چه می‌گویند و چه حادثه مهمی اتفاق می‌افتد.

باتکف بر آن میثاق گردن نهاد که: «چراغی در اُسطای پیشانی انسان می‌درخشد» و آنگاه از سر ناچاری راهی سفری به سوی آسمان شد، چرا که راه به زاویه‌ای نداشت.

من با کلام خدا مکاشفه کردم...

ایمانِ راسخ و تزلزل‌ناپذیرم، خلسهٔ پرهیزکارانه‌ام به خدا، از نوامبر ۱۸۲۷ شروع شد. از آن زمان اندیشه‌ام را با غزل و شعر بیان کردم و آشکارا این احساس را یافتم که قدرتی گران‌تر، روحم را به تکاپو وامی‌دارد... خالقِ شدم همسنگِ خدا. من و او کمر به ویرانی جهان بستیم و افکندنِ طرحی نو...

این تجربهٔ شگفت‌انگیز بیست سال به درازا کشید. پروندهٔ موجود شامل دست‌نوشته‌هایی بود که اوراق آن به صورت شل و ول بسته‌بندی شده است، دفترچه یادداشت پُربریگی به خط ریز و به رمز که کشف آن آسان نبود و یک خروار نامه خطاب به نیکلای اول^۱. باتکف جستارهای مذهبی، فلسفی، غزل‌ها و طرح‌های مربوط به بازسازی دولت و مکاشفات عرفانی خود را ثبت و ضبط می‌کرد...

آیا تزار هرگز این نامه‌ها و نوشته‌ها را دیده بود؟ ما از آن بی‌خبریم. فقط تزار در هامش گزارشی از سوی رئیس پلیس دربارهٔ باتکف به خط خود

۱. Nicholas I (۱۸۵۵-۱۷۹۶) امپراتور روسیه از سال ۱۸۲۵. نوهٔ کاترین کبیر و برادر الکساندر اول امپراتور خلف خویش.

نوشته است: «معلوم می‌شود مشاعرش را از دست داده». ظاهراً نیکلا اهل تخیل نبوده است. تا آنجا که به باتتکف مربوط می‌شود، این تنها چیزی است که بر جای مانده.

یک وقتی می‌خواستم دربارهٔ باتتکف رمانی بنویسم، اما چیزی به ذهنم نرسید. سال‌ها بعد وقتی شروع به خواندن آثار معاصران کردم، به شکل غیرمنتظره‌ای باز این فکر به سرم افتاد.

الهگان کولیمما

خلاقیت و توان معنوی، در بسیاری از افرادی که آزادی خویش را از دست می‌دهند، شکوفا می‌شود، هر چند که در این ادعا تناقضی نهفته باشد. نه تنها نویسندگان حرفه‌ای، بلکه هزاران کسی که با ادبیات سر و کاری نداشته‌اند، به هنگام تحمل عذاب اسارت و زندان، احساسات و درد خویش را به قالب کلمات ریخته‌اند. در اردوگاه و زندان و تبعید، معمولاً کلام تنها روزنه به منظر آزادی است.

به هنگام غروب آفتاب صدای خشک و آزاردهندهٔ باز شدن قفل به گوش می‌رسید. در کاملاً باز می‌شد:

— هواخوری

ما را به سوی آسانسور می‌بردند. تا پشت‌بام راه درازی بود. در باز می‌شد — سرمای گزندهٔ هوا. از آسانسور بیرون می‌رفتیم.

قعر شب هنگام آسمان با چراغ‌های شهر روشن بود. نورافکن دیده‌بانی ستونی از نور تابناک را مستقیم بر روی قفس بدون طاق انداخته بود. دیوارهای بتونی به بلندی قد یک آدم و شش فوت بالای آن شبکهٔ سیمی و در فراسوی آن شبکه‌های سیمی قفس‌های دیگر. هر کس می‌توانست در یک دایرهٔ بیست قدمی راه برود. در آن سوی قفس‌ها چراغ‌ها سوسو می‌زدند. آسمان رنگ می‌باخت و در چرخش بود. پرک‌های درخشان برف در ستون نور پیچ و تاب می‌رفتند. قفس‌ها در بام طبقهٔ هفتم بودند. من مات و مبهوت می‌ایستادم و نگاه می‌کردم. ستاره‌های برفی چرخ می‌زدند. با ضرباهنگ آنها شعری به ذهنم خلید:

به نیایش برخاستم، خاموش ایستادم
 قلم را چون شمعی به دست گرفتم
 اگر پرتوافشانی کند
 به پاسخ مرموز دست خواهم یافت

ذهن خسته‌ام در دو گیجگاهم می‌طبد
 اشک سپید شمع می‌چکد
 در قلب جوشانم، ایمان مبدل به زندگی می‌شود
 با شعله‌ای که خاموش نمی‌شود

ایمان به چه چیزی؟

به رغم همهٔ اینها آسمان همچنان بالای سر ما بود. دست تقدیر یارمان شد
 که ما را به بالا و به روی بام آوردند و نه به پایین و به درون چاه حیات زندان.
 آنجا گریزگاهی از قفس به سوی پرک‌های پرپیچ و تاب برف بود. به سوی
 آسمان سیاه‌رنگ. اینک نمی‌توانستند هیچ بلایی بر سر من بیاورند.

در زندان، شعر به یک ضرورت مبدل می‌شود و به هنگام لازم به وجدان ما
 نظم می‌بخشد... زندانی با توسل به آن می‌تواند به بالا شنا کند، زمان را به زیر
 کشد و فواصل آن را به میلی خویش تنظیم کند. آنانی که به اعماق اندیشهٔ خود
 غوطه می‌خورند و به آستانهٔ ضرباهنگ می‌رسند و خویشتن را به روال سیال
 آن سپارند، از دیوانه شدن رهایی می‌یابند.

پرک‌های برف در پرتو ستون نور هم با ضرباهنگ پیچ و تاب می‌خوردند
 و سپیدی آنها در تضاد با آسمان سیاه بود. آزادی، بن‌مایهٔ تمام ضرباهنگ‌ها
 است... اینک نمی‌توانستند هیچ بلایی بر سر من بیاورند... صدای خشک و
 آزاردهندهٔ در به گوش رسید:

— هواخوری تمام.

آن سلول در زندان اندرونی لوبیانکا بود و نویسندهٔ این خاطرات
 نیناهاگن-تورن^۱.

در میان دهها خاطراتی که به کمیسیون ما سپرده شد و من خواندم، به مطالب مربوط به کولیمای علاقهٔ بخصوصی داشتم. این اشتیاق تنها به خاطر آن نبود که مالها در آنجا زیسته بودم و از چندین شهر آن که پیش از آن محل اردوگاهها بود، دیدن کرده بودم و بسیاری از کسانی را که در شمار «زکها» بودند می‌شناختم. من بارها دربارهٔ کولیمای مطالبی قلمی کردم، ولی هیچ کس چنین مقالاتی را چاپ نمی‌کرد. در مورد کولیمای بیشتر از جاهای دیگر گولاگی استالین، مطلب به کمیسیون ما ارسال می‌شد. البته این خود دلیلی بود بر اهمیت و ارزش این نوع خاطرات. به اعتقاد سولژنیتسین: «کولیمای در میان مجمع‌الجزایر گولاگی، خود یک قاره محسوب می‌شود و مستحق آن است که جداگانه مورد بررسی قرار گیرد... چرا آن همه دربارهٔ کولیمای می‌نوشتند، در حالی که مطلب دندان‌گیری در مورد سایر اردوگاهها در دست نیست؟ شاید به خاطر آن باشد که بالاستعدادترین زندانیان را به آنجا گسیل می‌داشتند؟»

در عکس [صفحهٔ ۲۴۲] تصویر دختری را می‌بینیم با لبخندی جذاب و با نگاهی مستقیم و کنجکاو. مویی که به زیبایی بافته شده تا کمرش ادامه دارد و دست‌های لطیفی که به دور زانوش حلقه زده‌اند. کسی روی این عکس فوری نوشته است «آفتاب تابان». او به راستی در سراسر زندگیش آفتابی تابان بود. هیچ مصیبتی از زیبایی روح او نکاست، روحیه‌اش را درهم شکست و آن لبخند را نزدود.

من به وسیلهٔ دخترش از سرنوشت او آگاه شدم. دختر نیناهاگن - تورن به کمیسیون ما تلفن کرد و از من خواست تا به دیدارش بروم. او کتاب‌های دوست‌داشتنی و دست‌نوشته‌های برجای مانده از مادرش را به من نشان داد.

وجودش آکنده از زیبایی و دانایی بود. او با سدهٔ بیستم قدم به جهان گذاشت (۱۹۰۰). دختر یک سوئدی روسی‌مآب بود که در دانشکدهٔ پزشکی ارتش در سن پترزبورگ سمت استادی داشت. بی‌پروایی بی‌حد و مرزش در دوران کودکی، خانواده‌اش را خون به دل می‌کرد. هر اسبی می‌دید سوار می‌شد، از درخت‌های کاج روی تپه بالا می‌رفت و به تنهایی به قایق می‌نشست و راهی دریا می‌شد.

بعد به دانشگاه سن پترزبورگ رفت و به تحصیل در رشتهٔ قوم‌نگاری

پرداخت. شعر می‌گفت و آندری بلی به او تعلیم می‌داد. کار تحقیق را رها نکرد و به شمال روسیه و ناحیه ولگا رفت. در طی این گشت و گذارها در عالم دیگری سیر می‌کرد - در جهان ادبی آن سال‌های پطروگراد (نام جدید پترزبورگ از سال ۱۹۱۴) - خود در شرح اوقات دیدارش با آندری بلی می‌گوید:

آشنایی او باعث شکوفایی احساساتم شد، شاید به خاطر آگاهی‌هایی بود که من از آن غافل شده بودم... ادراک کاملاً متفاوتی از جهان داشت. به چنان اوجی دست یافته بود که می‌توانست نادیده‌ها را ببیند.

زندگی پس از آن ایام نینا، در زندان و گولاگ سپری شد. او را دو بار در سال‌های ۱۹۳۷ و ۱۹۴۷ دستگیر کردند. بار نخست به اردوگاه کولیم و بار دوم به اردوگاه مورودویا فرستاده شد. در آنجا می‌بایست مقاومت نشان می‌داد؛ و این تنها به خاطر زنده ماندن نبود، بلکه ناگزیر بود همه چیز را به خاطر بسپارد تا به وقت مناسب به قالب کلمات بریزد.

در نوبت دوم سرعت «چرخ گوشت» کندتر شده بود. دیگر از روماتیسم سادیستی سال ۱۹۳۷ خبری نبود، دورانی که صدای ضجه و ناله زندانیان از بیان دیوارها شنیده می‌شد. آنگاه ما از کتک‌زدن‌ها، شکنجه‌ها و بازجویانی که شب‌ها بی‌خوابی می‌کشیدند تا از افراد عذاب کشیده اسرار توطئه‌های عجیب و غریبی را بیرون بکشند، به نجوا سخن می‌گفتیم. اینک بازجویان عوض شده بودند. من در سال ۱۹۴۷ نه با دیوانگان، سادیست‌ها و مارخورده‌ها، بلکه با مأموران رسمی رو به رو می‌شدم که برای بازجویی‌ها، سناریوی از قبل نوشته شده به همراه داشتند.

در جریان نخستین بازجویی، سرگرد طبق فیلمنامه نعره زد و بد و بیراه گفت. زمانی که دید برخلاف انتظارش، زنی میانسال و متشخص با همان زبان جوابش را می‌دهد، کفری شد. بازجوی دیگر مجبورم کرد رو به دیوار بایستم. او می‌خواست

تا من متنی اعتراف به جرمی را که مرتکب نشده بودم امضا کنم. قبول نکردم. کلافه شد و نمی‌دانست چه باید بکند. دیوانه وار به طرف من پرید و مشت‌هایش را در هوا تاب داد و گفت: «له و لوردهات می‌کنم، بی‌شعور! زنیکه سلیطه امضا کن!»

مستقیم به چشمانش نگریستم و خیلی خونسرد گفتم: «من هم دماغت را گاز می‌گیرم و می‌کنم!»

او با دقت به من خیره شد، عقب رفت. خشمناک با مشت به روی میز کوبید و از جوش و خروش افتاد.

در بیشتر اوقات، بازجویی به صورت نشسته انجام می‌گرفت. آنها من را به محل بازجویی می‌بردند و بازجو، که کسی اجازه نداشت به میز نزدیک شود، می‌گفت: «بنشین! از فعالیت‌های ضدشوروی خود برایم بگو.» — چیزی برای گفتن ندارم.

بازجو معمولاً سرش به چیز دیگری گرم می‌کرد. مثلاً به اوراق پرونده‌ای ور می‌رفت، یا تظاهر می‌کرد که در حال روزنامه خواندن است. همان شیوه‌های ابتدایی برای بازی کردن با اعصاب و بهره‌برداری از اضطراب ما، در واقع فکری پشت آن نبود. طبق سناریو زندانی می‌باید دستپاچه شود. البته این وقت گذرانی‌ها هم جزو ساعات بازجویی قلمداد می‌شد. یک بار پرسیدم: «برای هر ساعت بازجویی چند برابر به شما اضافه کار می‌دهند. دو برابر یا بیشتر؟»

داد زد و گفت: «به تو مربوط نیست. تو را برای جواب دادن به سؤالات من اینجا آورده‌اند، نه برای پاسخ دادن به پرسش‌های تو.»

یک دفعه دیگر که من در محل بازجویی نشسته بودم و بازجو داشت چیزی می‌خواند، بازجوی دوم آمد و پرسید: «خوب؟ چه موقع امتحان داری؟»

— هنوز دارم دولت اسپارت را می‌خوانم، تمام که کردم می‌روم.

فهمیدم که مشغول آماده کردن خود برای امتحان تاریخ قدیم یونان است.

با خونسردی پرسیدم: «دولت اسپارت؟ می‌خواهید آن را برایتان شرح بدهم؟»

بازجوی اولی سگرمه‌هایش را درهم کشید، ولی بازجوی تازه‌وارد با علاقه پرسید: «چه کاره هستی؟»

— من دکتر در رشته تاریخ هستم.

— که این طور! دکتر مکتبی را ولش کن، بگو ببینم راجع به دولت اسپارت چی می‌دونی، ما هم گفته‌های تو را گوش می‌دهیم تا معلوم شود افکار مکتبی هست یا نه؟

بازجوی دوم نشست. از شادی در پوست نمی‌گنجیدند. دولت اسپارت را به آنها درس دادم و دوستانه از هم جدا شدیم.

بازجوی من گفت: «برو به سلول خودت و استراحت کن. الان وقت شام دادن است.»

با آسانسور پایین رفتم، از راهروها گذشتم، نگهبان کلیدهایش را تکان داد و من در سلولم بودم. کاسهٔ آماج جواز پیش روی میز بود، زن‌ها روی نیمکت‌ها نشسته بودند.

همان طور که در سلولم بالا و پایین می‌رفتم، با خودم فکر می‌کردم: «فضا و زمان، فضا و زمان». اگر تابِ تحمّل فشار را نداریم باید خودمان را از شر کله خلاص کنیم و فضا و زمان اطرافمان را نادیده انگاریم... این کار الزامی است. اگر نتوانیم در ذهنمان به سیر و سفر بپردازیم، وقایع جاری آن را به اشغال خود درمی‌آورد. البته سفر به اندرونِ ذهن، بدون ضرباهنگ ما را دیوانه می‌کند. ضرباهنگ راهنما و یاور ما است.

یادم هست وقتی در بازداشتگاه «صلیب‌ها»^۱ روی یک تخت قراضه دراز کشیده بودم، توانستم به آفریقا سفر کنم:

۱. Kresti زندان موقت مرکزی لنینگراد که به علت داشتن تأسیسات جناحی به شکل صلیب به این نام خوانده می‌شد.

در زیر سایه روح بخش درختِ آزادار

بچه‌های سیاه

بر روی بوریای رنگ به رنگ راه راه

چهار زانو نشسته‌اند

چرا آن بچه‌های سیاه، برگ‌های درخت آزادار و پستی و بلندی‌های قزمقام آن سرزمین، تا به آن حد باورنکردنی، برای من آشنا بود؟ چون توانسته بودم به اعماق خودم سفر کنم و در آن عالم خیال، تمام چیزهایی را که دربارهٔ آفریقا می‌دانستم یکجا گرد آورم و حواسم را به آن مجموعه بتابم. سپس به آن تصور، عمق بخشم و احساس کنم واقعی است. آنک بر بال خیال نشستم و زندان را ترک گفتم... و به عظمت دیوارهای بتونی خندیدم. به زنانی که در زاویهٔ راهرو، مثل مرغانی در لانه، چمباتمه زده بودند نزدیک شدم و پرسیدم: «می‌خواهید برایتان چند شعر بخوانم؟».

— البته که می‌خواهیم!

شعر خواندم. شعر خواندم. یکی از خودم، یکی از دیگران. زنان زاویه‌نشین از آنگاه هر روز به من می‌گفتند: «باز هم برایمان شعر بخوان!»

من اشعار بلوک، پوشکین، نکراسوف^۱، ماندلشتام، گومیلیوف^۲ و تیوچف^۳ را به تکرار برایشان خواندم. آنک آنان نه به خوشتن، که به سرنوشت مشترک انسان‌های اندیشیدند...

با بازجوی سوم آلمان به یک جو نرفت. از امضای اعترافنامه‌ای که سرهم کرده بود سرباز زدم. اعترافنامه‌ای که برایم نوشته بود سرآبا اتهامات زشتی بود که به من نسبت می‌دادند. بازجوی سوم من را به شکنجه سرا بُرد. در آنجا دخمه‌ای بود که دوستاقبازان آن را «جعبه» می‌خواندند.

۱. Nikolai Alekseevich Nekrasov (۱۸۲۱-۷۸) شاعر و نویسنده. بنیان‌گذار مکتب رئالیسم

در شعر روسی.

۲. Nikolai Serygeeovich Gumilyov (۱۸۸۶-۱۹۲۱) شاعر آلمیست و منتقد ادبی.

۳. Fyodor Ivanovich Tyutchev (۱۸۰۳-۷۳) شاعر، دیپلمات و مترجم.

یک پستوی گودِ مکعبِ مستطیلِ بدونِ منفذ. می‌گفتند چون اکسیژنِ هوای موجود در آنجا خیلی زود تمام می‌شود، زندانی در آستانهٔ خفگی قرار می‌گیرد. روی کفِ آهنی دخمه سوراخ‌های ریزی وجود داشت، ولی ما اجازه نداشتیم برای مکیدن هوا روی کفِ دخمه چمباتمه بزنیم. اگر چنین می‌کردیم، سوراخ «دید زدن» روی در، باز می‌شد و صدایی می‌گفت: «بلند شو!»

زندانی به نفس نفس می‌افتاد. تقریباً هر نیم ساعت دوستاچی از سوراخ دیدزنیِ نگاهی به داخلِ دخمه می‌انداخت. وقتی می‌دید که زندانی در حال بیهوش شدن است، در را باز می‌کرد و می‌گفت: «بدو مستراح». زندانی با خوشحالی از جا می‌پرید، چون وقتی که داشت به سوی مستراح می‌رفت و تا زمانی که در آنجا بود، می‌توانست نفس بکشد. در آن زمان بود که چشمانش شو می‌گرفت و حواسش سر جایش می‌آمد. دوستاقبانان اجازه نداشتند در جریان بازجویی ما را خفه کنند، بنابراین به هنگام انجام وظیفه مکلف به رعایتِ میزانِ کاهشِ اکسیژن بودند.

یکی از راه‌های گریز از سست شدن مشاعر، غوطه خوردن در خیالات بود، که به احساسِ زلال و پرشوری از فضا ختم می‌شد. این خیالات سپس به ضربه‌های استحال می‌یافت.

من می‌کوشیدم به روزهای اول زندگیم در شمال بازگردم. به بازخوانی خاطراتم پرداختم و به آن ایام بازگشتم، تا رسیدم به مدخلِ قایقِ سواری در رود عظیم و خروشان «دوینای شمالی». کوشیدم تا رویای آن روزگار را به قالب شعر بریزم:

آسمان گستردهٔ مه‌آلود

در آینهٔ شفافِ رود

در زندگی پی آن باش که می‌طلبی، آنک

آن را در مشتِ کوچکِ کودکانهات بفشار

حتی در گودترین «جعبه» سنگی هم می‌توان به خود آموخت که صدای ریزش آب روانی را می‌شنویم، برق نقره‌ای آن را

می‌بینیم. آنگاه دیگر به این نمی‌اندیشیم که در دخمه‌ای گرفتار آمده‌ایم و راهی به سوی آسمان نداریم. چیزی لذت‌بخش‌تر از آن نیست که آلمان را از بدنِ اسیرمان منفک کنیم و سُکانِ روحمان را به دست گیریم. این همانند آن است که نسیم آزادی به افکارمان بوزد و تمام برادران و خواهران زندانی سراسر هزاره را فراخواند؛ و ما اسیران، همگی با احساس آزادی مشترک، دست در دست یکدیگر بنهیم. من در اندرون خودم، نه تنها برای آن جعبهٔ نفس‌گیر، که برای جنگِ بی‌پایان با همهٔ پدیده‌هایی که با اندیشهٔ من همخوانی نداشت، سلاحی دفاعی یافتم؛ و آن سرودن پنج‌سالهٔ شعر حماسی بود. من از عیارِ ارزشِ ادبی اشعارِ حماسی بی‌خبرم، اما برای من یادگار آزادی معنوی است، راهی برای سلامتِ روح.

ک.اس. خلبنیکووا - اسمیرنوا^۱ یکی از مونسان بدقبال نینهاگن - تورن چند سال بعد از مرگ او گفته بود:

در آن زمانهٔ وحشترا، در جایی که شمارهٔ زندانیان را به لباسشان می‌دوختند و با روالِ زندگی متعارف بیگانه بودند، دیدن کسی که بر فراز ترس و نکبت اردوگاه‌ها بال می‌گشود، به معجزه شباهت داشت. هم‌کلام شدن با نینا تجسم دقیق چنین معجزه‌ای بود.

در همان زمان برای درمان تیفوئید روانهٔ درمانگاه شدم. ما بیماران در روی تخت‌های بخش، کنار هم، دراز می‌کشیدیم و در غم خویش غوطه می‌خوردیم. می‌توان گفت که تمام متهمان بی‌گناه بودند. نینهاگن - تورن که به خاطر مهربانی‌هایش همه او را می‌شناختند، به دیدار ما می‌آمد و از همه مواظبت می‌کرد. او نه تنها می‌کوشید عذاب جسمی ما را التیام بخشد، بلکه در فکر رنج روحی ما نیز بود. اشعار خود و دیگران را می‌خواند و به شرح ماجراهایی می‌پرداخت که از سر گذرانیده بود. این کار او سبب می‌شد، تا مدتی سرنوشت تلخ خویش را فراموش کنیم... نینا در

اردوگاه به جای یک اسب کار می‌کرد. آنها به چند زن افسار می‌زدند و در تابستان به گاری و در زمستان به سورتمه می‌بستند تا بشک‌های آب و هیزم برای آشپزخانه درمانگاه حمل کنند. کار شاقی بود و زن‌ها جوان نبودند. هر چه بود، نینا کارش را انجام می‌داد و ناامید نمی‌شد. او می‌گفت: «اسب حیوان نجیبی است، اسب بودن بد نیست».

شمار زیادی دخترانِ مریضِ اوکرائینی در اردوگاه بودند. نینا آموزشگاهی درست کرد و به آنها ادبیاتِ روس و تاریخ درس می‌داد. بعدها بعضی از دختران وارد دانشگاه شدند.

نینا در کنار تدریس، شعر بلندی هم دربارهٔ لومونوسف^۱ سرود. زندانبانان در یکی از بازرسی‌ها آن شعر را ضبط کردند. افسر امنیتی به او گفت: «بنویس و بده به من تا نگه دارم، وقتی آزاد شدی برایت پست می‌کنم». او سر قولش ایستاد و همه را به نینا پس داد.

هاگن-تورن پس از آزاد شدن به زادگاهش لنینگراد بازگشت و سال‌ها در موزه قوم‌نگاری فعالیت داشت. مقالاتِ محققانه و تک‌نگاری‌هایی منتشر کرد. دو جلد اثر منتور، خاطرات و یک کتاب شعر نوشت (آخمتووا و پاسترناک قریحهٔ شعری او را ستودند) و در کنار آنها به نوشتن دربارهٔ گولاگی ادامه می‌داد:

دوستانم می‌دانند که من دربارهٔ اردوگاه‌ها می‌نویسم. آنها دایم می‌گویند: «باید افشا شود که مملکت از چه آدمی خود را محروم کرده بود.» البته من وارد این جور مشاجرات نخواهم شد، اما نکتهٔ دیگری را افشا می‌کنم. من می‌خواهم نشان بدهم وقتی آنها مردمان دگراندیش را از این حق که اختیار وجود خودشان را داشته باشند، محروم می‌کنند، چه بلایی بر سرشان می‌آورند.

۱. Mikhailo Vasilievich Lomonosov (۱۷۹۱-۶۵) شاعر، نویسنده و دانشمند روسی. شماری از پژوهشگران او را بنجامین فرانکلین روبه دانسته‌اند.

دولت وجود و کالبد مردم را مصادره کرده و آن را به دست قدرتِ حاکمهٔ رسمی و غیرانسانی سپرده بود. این کار به معنی برده‌داری نبود. چون در چنان نظامی برده به ارباب تعلق دارد. روابط بردگان و اربابان معهود، پیشرفته بود. گاه به ارباب ابراز علاقه می‌شد و گاه نفرت. بعضی مواقع با او می‌جنگیدند و گاه ستایش می‌کردند؛ و گهگاه از او می‌خواستند که شفقتی از خود نشان بدهد. ارباب در نظام برده‌داری موجودی خاکی بود و به هیچ وجه یک قدرتِ مطلقِ طبیعی به حساب نمی‌آمد. در مصر باستان، بردگان به وسیلهٔ یک مکانیسم کور به بردگی کشیده می‌شدند و شمار چشمگیری از آنها، در اصل، خارجی بودند و می‌توانستند در رؤیای سرزمین پدریشان بسر ببرند. در اردوگاه‌های کار اجباری اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، شمار زیادی از زندانیان، اتباع دولت خارجی نبودند. تحمل آن شرایط برای خارجی‌ها که از اقصی نقاط جهان - از آلمان گرفته تا ژاپن و کره - جمع‌آوری شده بودند، راحت‌تر بود، چرا که زندانی جنگی محسوب می‌شدند. اما زندانیانی که از اینجا و آنجای کشور خودشان گرد آورده بودند، احساس گلهٔ گوسفندی را داشتند که به مسلخ برده می‌شوند.

وقتی در اردوگاه بودم، حال و روزگار حیوانات را خیلی بهتر درک می‌کردم و با آنها همدلی نشان می‌دادم. ما هم در اردوگاه، مانند آنها در برابر قدرت مطلقهٔ کور بی‌پناه بودیم. وقتی در اردوگاه به جای اسب و سگ سورتمه، بارکشی می‌کردم، وجود آکنده از ترحم نسبت به مخلوقات افسار به گردن، زنجیر به پا و گردن شد. دیدم که حالت چشمان و رفتار حیوانات در وجودِ قدرتِ مطلقِ تجسم یافته که تفاوتی با آنها ندارد، حال چه با دو پا راه بروند چه با چهار پا. من سال‌ها با اسب زندگی کردم و گاری کش بودم و می‌دانم حیوانات چگونه مقاومت می‌کنند و چگونه آرام می‌گیرند. بنابراین می‌توانم ادعا کنم که تفاوت چشمگیری بین یک گله اسب، یک گله گاو و یک گله آدم وجود

ندارد. این نباید سبب شود که ما به انسان‌ها به دیده حقارت
بنگریم، بلکه باید شأن حیوانات را حفظ کنیم...

شاعری به نام ایلیاسلوینسکی^۱ به هاگن-تورن نوشته بود: «خجالت‌آور است
که اشعار شما را چاپ نمی‌کنند. روحیه خودتان را حفظ کنید و بدانید وقت آن
هم می‌رسد. از این نظر شما تنها نیستید. رمان‌ها و مصیبت‌نامه‌های زیادی در
مغاک‌ها، به انتظار فرارسیدن بهار، به خواب رفته‌اند».
هر چند نینا هاگن-تورن آن قدر تاب نیاورد تا شاهد آن بهار باشد. او در
سال ۱۹۸۶ مُرد.



مانند همیشه در ساعت پنج صبح، در بیرونِ مرکزِ فرماندهی
اردوگاه، چکشی را بر قطعه‌ای از ریل راه‌آهن کوفتند. وقت
بیدارباش بود. صدای ناموزون از ورای جامِ پنجره‌ها که دو بند
انگشت یخ روی آنها را پوشانیده بود، به زحمت به گوش می‌رسید
و بی‌درنگ فرو می‌مرد.

آنچه آمد جملاتی بود از سرآغاز داستانِ یک روز از زندگی ایوان دنیوویچ به
قلم الکساندر سولژنیستین.
برای قهرمانِ «دیار»^۲ داستانی که سال‌ها بدون نام و نشان، و به صورتِ
ادبیاتِ زیرزمینی دست به دست می‌گشت، روز دقیقاً به همین نحو آغاز
می‌شود:

صدای تیز و ملال‌آور قطعه‌ای از ریل راه‌آهن که در کنار اتساقِ
دربان آویزان بود، از ورای دیوارهای کلفتِ چوبی خوابگاه و لایه
ضخیم یخ روی پنجره‌های کوچک آن به زحمت شنیده می‌شد.

چنین شباهتی اصلاً بر حسب اتفاق نبود. هزاران روز زندانیانِ گولاگ به همین
روال شروع می‌شد. به هر حال دنباله سرگذشتِ نویسنده دوم، پس از تشابه یاد

۱. Ilya Lvovich Selvinsky (۱۸۹۹-۱۹۶۸) شاعر، نویسنده، نماینده‌نویس و از جمله
نخستین رهبران کانون ادبی ساختگرایان در سال ۱۹۲۴.

2. Dubar

شده، به گونه دیگری است.

از دفتر اردوگاه به یک زندانی دستور داده می‌شود، جسدِ کودکی جدیدالولاده‌ای را که تازه مرده بود به گور بسپارد. به تداول رایج در گولاگ به این جنازه‌ها دوبار یا «گوشت یخ‌زده» می‌گفتند.

با غلبه بر احساسِ انزجاری که پیشاپیش نسبت به آنچه که خواهم دید، به من دست داده بود، پارچه را از روی سینه و صورتِ نعشِ پسر بچه ابواب جمعی خودم کنار زدم...

تفاوت بین آنچه که انتظار داشتم و آنچه که دیدم به حدی بود که در وهله اول، احساس کردم نمی‌توانم به چشمانم اعتماد کنم. وقتی این ماجرا گذشت، احساس گنگ‌تری جای آن را گرفت. من نسبت به آن کودک جان‌باخته و ناآشنای دیرپاز، اما زودآشنای شاداب و زودرنج خودم، احساس مسئولیت می‌کردم. جثه زرد صورتی کوچکِ حقیرش، در شعاع نارنجی آفتابِ قطبی از پاکیزگی برق می‌زد؛ و به حدی زنده و گرم بود که دلم نیامد برای حفاظت از سرما آن را دمر کنم. سر کودک بر روی بدنِ چاق و چله‌اش، با چین‌های گود کودکانه‌اش، آرام به عقب و به یک سمت چرخید و چشمانش در یک آن بسته شد. پنداری به خواب رفته و با دهان بی‌دندانش که به آرامی باز شد، می‌خندد. سرما آن تندیسِ کوچکی تراشیده شده از نسوج زیبا را درست در همان حالتِ بی‌خبری و مرگی ظاهراً بی‌درد خشکانیده بود. اثری از آثار مرگ و عذابِ ناشی از آن در وجودش نبود...

در شرایطِ بی‌تفاوتی محض و سنگدلانه که حاصلِ سالیانِ آزارگار رنج و زندگیِ مشقت‌بار یک زندانی است، آن واقعه در من لطافتِ مدفونی را به جنبش درآورد. چنین بصیرتی نسبت به دنیای فراموش‌شده، که فکر می‌کردم مدتها پیش به علت عدم کاربرد آن، در وجودم مرده است، تکانم داد. شاید هم احساسِ ناخوشایند از والدین و خاطره گذشته خودم از دورانِ ابرتر کودکی، علت آن احساس بود...

شگفتا که آن کالبدِ کوچک مرا به فکر زندگی انداخت و این که

حتی در چنین برهوتی زندگی وجود دارد و مردمانی سرخوش کودکانی به دنیا می‌آورند. کودکانی که لبخندهای معصومانه به پدران و مادران خویش هدیه می‌کنند. و این که هنوز شادی وجود دارد...

به فکر رسید برای کودکی که در حال خاکپاری هستم، کار خارق‌العاده‌ای انجام دهم. بنابراین با کلنگ، دسته پیل را از جایی نامساوی شکستم. سپس دو تکه چوب را با ریسمانی بهم بستم و آن صلیب سردستی را در کپه خاک روی گور فرو کردم...

در یک آن مانند یک مسیحی مؤمن، احساس تقوایی به من دست داد. فکر غذا، خواب و گرما از سرم به در شد. می‌توان گفت حالت خلسه پرجاذبه والایی بود که به مؤمنان راست آیین دست می‌دهد. بی‌اختیار بند کلاه پارچه‌ای مخصوص اردوگاه را گشودم و سرم را لغت کردم. اما بی‌درنگ چنگال سوزان سرما به سرم هجوم آورد و گوشه‌هایم از درد به سوزش افتاد. چیزی تغییر نکرد و واقعیت همان بود که بود. کلاهم را به سرم گذاشتم، چند قطره یخ به بزرگی تگرگ را از لباسم تکاندم. وسایلم را برداشتم و روانه تهِ درّه شدم...

قطرات یخ‌آب روی لباسم، در واقع اشک منجمد غم نبود. بلکه به خاطر احساسات گرم و نازک دلانه‌ام نسبت به آن کودک به خاک سپرده شده بود. آن اشک‌ها یادآور شور و حال روحانی و احساس آشکار یک انسان بود؛ چونان اندیشیدن به یک اثر هنری. به جای افسوس، احساس رافت و اندوهی ناب می‌کردم. اما احساس والای دیگری که مفهومی برتر داشت، احساس قدردانی بود. من قدردان آن کودک جان‌باخته بودم که با مرگ خویش زندگی را به یادم آورد و ثابت کرد که به هر رو زندگی وجود دارد.

بانویی از خارکف، واقع در اوکراین دست‌نوشته‌های پدرش را برای کمیسیون ما آورده بود. او چون نتوانسته بود بلافاصله به ما دسترسی پیدا کند، به محل اتحادیه نویسدگان می‌رود و با یکی از اعضای آن روبه‌رو می‌شود. آن

نویسنده خود، قبل از پرداختن به کار ادبیات، حسب الظاهر، در کولیمای گولاگ زیسته بود. او در واقع از افراد «زک» محسوب می‌شد و تحت نظر بود. آن خانم با ترس و لرز از او می‌پرسد: «شما در اتحادیه نویسندگان کمیسیون دارید برای کسانی که در زندان بوده‌اند؟»

— بله، داریم، چکار دارید؟

— حتماً افراد زیادی به شما مراجعه می‌کنند و تا حالا باید انبوهی کاغذ و دستنوشته سرتان ریخته باشند؟

— بله، خیلی زیاد است، باید گفت یک تیه دستنوشته جمع شده، باید یواش یواش کار را تعطیل کنیم.

آن زن پس از شنیدن این جواب، پشت به او می‌کند و می‌رود. اما از بخت خوش یکر است به طرف ایستگاه راه آهن نمی‌رود تا به خارکف بازگردد، بلکه سراغ افراد ما را می‌گیرد و دستنوشته‌هایش را تحویل کمیسیون می‌دهد. داستان کوتاه «دوبار» را ما در میان آن دستنوشته‌ها یافتیم.

نام نویسنده آن گهورگی دمیدوف بود. دمیدوف در سال ۱۹۰۸ در پترزبورگ و در یک خانواده کارگری به دنیا می‌آید. از همان آغاز به دانش و فن علاقه زیادی نشان می‌دهد و مراحل ترقی را از اشتغال در یک کارگاه اشیاء دست‌ساز شروع و تا تدریس در مؤسسه صنایع برق در خارکف می‌پیماید. در سال ۱۹۳۸ ظاهراً به منظور بررسی جواز اقامتش احضار می‌شود. آن «رسیدگی» هیجده سال به درازا می‌کشد. وقتی بازجو او را تهدید می‌کند که همسر و دختر شش‌ماهه‌اش را دستگیر خواهد کرد، دمیدوف اعترافنامه «داوطلبانه» جعلی را امضا می‌کند، ولی با صراحت تمام از ذکر نام دیگران سر باز می‌زند. او به اتهام عضویت در یک سازمان تروریستی و ضدانقلابی منسوب به تروتسکی محاکمه و به «اردوگاه کار درمانی» اعزام می‌شود.

دمیدوف چهارده سال از عمر خویش را در کولیمای گذراند و از آن میان ده سال در طاقت‌فرساترین کار گروهی بردگی می‌کند. او که انسان باشخصیت و تیزهوشی بود از آن دوران جان به در می‌برد، اما بسیاری از دوستان زندانش در میان تپه‌های ملال‌آور کولیمای خاک می‌افتند. دمیدوف خود می‌نویسد:

حتی کسی که بصیرتی ندارد و اهل مقایسه نیست، نمی‌تواند

تراژدی تمام عیار «اشویتسیم بدون کوره‌های آدم‌سوزی» را درک نکند. به خاطر همین مقایسه بود که در سال ۱۹۴۶ بار دیگر روانه زندانم کردند.

اندکی پس از شروع دومین دوره محکومیت، همسر دمیدوف تلگرامی دریافت می‌کند حاکی از آن که شوهرش فوت کرده است. بعدها دمیدوف در نامه‌ای به دخترش می‌نویسد:

دخترک کوچولوی بیچاره‌ام! من در برهوتی پهناور و منحوس زندانی بودم. امید نداختم که روزی و روزگاری رنگ آزادی را ببینم. ایمان داشتم همانجا خواهم مُرد. بنابراین می‌خواستم با اعلام مرگِ خود، اندکی از سرنوشتِ مقدرم پیشی گیرم. من آن تلگرام را فرستادم تا تو و مادر را از فکر زنده بودنم، که باعث عذاب شما شده بود، خلاص کنم... اما نتوانستم مادرت را گول بزنم.

کا.گ.ب از هنگام آزاد شدن دمیدوف تا زمانی که در ۱۹۸۳ چشم از جهان فرو بست، او را زیر نظر داشت. در سال ۱۹۸۰ پلیس مخفی، به طور همزمان، در چندین شهر به جستجوی افرادی پرداخت که احتمال می‌رفت نسخه‌ای از دست‌نوشته‌های دمیدوف را مخفی کرده باشند. آپارتمان خود او نیز چند بار بازرسی شد و آثارش ضبط گردید. آنان سه رمان، سه داستان بلند، بیش از بیست داستان کوتاه و مسوده‌ی خاطراتش را که آخرین اثرش بود با خود بردند. مأموران امنیتی، مدت کوتاهی قبل از آن، به دایچای او رفتند و تمام یادداشت‌های آثارش را مصادره و به آتش کشیدند و حتی یک اثر آن مرد هفتادوسه ساله را برایش نگذاشتند.

اما خوشبختانه، دمیدوف دختری داشت هم‌سرشت خودش. او پس از مرگ پدرش و در پی دوندگی بسیار و دادخواهی‌های طولانی، موفق به بازپس گرفتن دست‌نوشته‌ها شد. دمیدوف همیشه می‌گفت:

نوشتن برای من گران تمام می‌شود و سلامتی من را به خطر

می‌اندازد، هر چند هنوز با ناتوانی فاصله زیادی دارم. همه از من می‌پرسیدند: موضوع چیست؟ مگر اتفاقی افتاده است؟ اگر حال جواب دادن می‌داشتم می‌گفتم: بله، اتفاقی افتاد، اندکی قبل، حدود سی سال پیش، تنها برای من هم اتفاق نیفتاد.

کولیمّا، کولیمّا
چه برهوتِ شگفت‌آوری
دوازده ماه سالِ آن زمستان
و آنچه می‌ماند تابستان

این دو خط شعر غم‌انگیز معمولاً در اردوگاه‌ها ورد زبانها بود. بگذریم از این که کولیمّا به واقع سرزمین زیبایی است. من به میل خودم و در زمانی که اوضاع آنجا به گونه دیگری بود، به کولیمّا رفتم و هفت سال تمام در آن قلمرو دل‌انگیز زندگی کردم. پسرَم در آنجا به دنیا آمد و اولین کتابم را در آنجا منتشر کردم. اما کولیمّای کذایی دیگری هم وجود داشت.

رود کولیمّا نام خود را به آن سرزمین بخشید و آنگاه یک پدیده تاریخی را منسوب به خود کرد. به مدت بیست سال از ۱۹۳۴ تا ۱۹۵۴ چندین میلیون زندانی به آن بزرگترین جزیره از مجمع‌الجزایر گولاگ اعزام گردیدند و در اردوگاه‌های پراکنده میان رود ایندیگیرکا^۱ و تنگه برینگ، در سرزمینی به وسعت چندین برابر خاک فرانسه، زندانی شدند. معدودی از آن جزیره بازگشتند و انبوهی بازنگشتند.

سرزمین کولیمّا، آن عرصه کوه و دریا، مکان سنجیده‌ای بود برای اردوگاه‌های کار اجباری. بدون اخذ مجوز رسمی امکان نداشت کسی بتواند به آنجا وارد شود و یا آن را ترک گوید. نصاب مرگ و میر و سیدروزی حاکم بر کولیمّا از همه گولاگ‌ها بیشتر بود.

هنوز هم صخره‌های سیاه^۲ - نامی که مردمان محلی^۳ به آن داده بودند - را به یاد دارم که مسیلی تیره و تار بود که در تپه‌ها و کوه‌های بی‌شمار گم می‌شد.

1. Iudigirka

2. Butugychag

۳. Evenk یا Evenki افراد ساکن شرقی سبیریه.

من و همراهانم در فصل تابستان به آنجا رفتیم. مدت مدیدی طول کشید، تا با وسیله سواری، خود را به بالای درّه، در مسیر بستر رودخانه برسائیم که پوشیده از یاس قرمز و بید سرخ بود. ما از کنار معدن مخروبه اورانیوم گذشتیم. معدنی که هنوز بقایای تأسیسات مربوط به غنی کردن اورانیم در آن به چشم می‌خورد و پنجره‌های دور از هم و درهای ورودی متعدد به دالان‌های ویران شده داشت. ما همچنان رو به بالا می‌رفتیم و در محاصره دامنه کوهها بودیم که مانع تابش آفتاب می‌شد. هوا تاریک و سرد بود. اندکی بعد اردوگاه در پیش‌روی ما سر برآورد.

بناهای متعدد ساخته شده از سنگِ نتراشیده با پنجره‌های پوشیده از تورهای سیمی، انبوهی کشف نیمه پوسیده، قوطی‌های حلبی زنگ‌زده و مسیرهایی که به علت تردد هزاران زندانی ایجاد شده و هنوز گیاهی بر آن نروئیده بود، از جمله آثار برجای مانده از اردوگاه محسوب می‌شد. نشانی از آدمی در آنجا به چشم نمی‌خورد. ما نتوانستیم بلافاصله پس از ورود به داخل اردوگاه برویم. این کار به علت آن که خرسی راه را بر ما بست مدتی به تأخیر افتاد. عاقبت زمانی که بیش از حد به آن حیوان نزدیک شدیم یا بی میلی تمام راه پس پیش گرفت.

وقتی داشتیم درباره این سفر با آناتولی ژیگولین، نایب رئیس دوم کمیسیون خودمان حرف می‌زدیم، او گفت: «آن خرس نباید می‌گذاشت شما وارد شوید. آنجا محلی برای ارضا کنجکاوی‌های بی‌هوده نیست». ژیگولین خود زمانی زندانی کولیم بود.

پس از رفتن خرس، شروع کردیم به بررسی محل اردوگاه. آیا امکان داشت آنجا را به مقر یادبود قربانیان کولیم تبدیل کرد؟ در حال حاضر فکر می‌کنم حق به جانب همکارانم بود. آنها اعتقاد داشتند که درست نیست راهها به کولیم ختم شود و چنان جایی را به موزه‌ای تبدیل کرد، تا گردشگران را به آنجا ببرند و مرثیه‌های تشریفاتی بخوانند. طبیعت خود در کالبد آن خرس ورود به سرزمین صخره‌های سیاه را قدغن کرده بود.

یک بخش از دست‌نوشته‌های موجود در محل کمیسیون ما مجموعه نامه‌ها و نوشته‌هایی است که بدون تعارف باید گفت در ردیف آثار ادبی محسوب

نمی‌شوند. در حقیقت اهمیت و ارزش آنها در اصالتِ عریان و بهره‌گیری از هر کلمه و جمله گتره‌ای برای بیان وقایع اتفاقیه است. به عنوان مثال در یک دفترچه مخصوص دانش‌آموزان که در دست است و بدون نقطه و ویرگول و با املا و دستور زبان غلط، در صفحاتی کوتاه و بلند نوشته شده، می‌خوانیم:

اتحادیه نویسندگان مسکو این گزارش‌ها نیاز به ویراستاری دارد
بدخطی و بی‌توجهی به نقطه‌گذاری من قابل پوزش است من آب
مروارید دارم دو بار سخته کرده‌ام و فلج هشتم هشت سال است
فلج هشتم از اعصابم است از من بیرسید چرا عصبی هشتم آن
وقت آنچه اتفاق افتاده را برات می‌گم...

ایوان واسیلیویچ اوکونف^۱ دفتر خاطرات خود را از دهکده گراسنو، واقع در ناحیه لیپتسک برای ما فرستاد. در سال ۱۹۳۸ او را که فقط بیست سال داشت، به علت انقضای تاریخ اعتبار جواز اقامتش دستگیر و به کولیما گسیل می‌دارند.

آنها ما را به کولیما فرستادند. بجای کفش دو سر آستین یک کتِ
مدرس به ما دادند و یک جفت دستکش بی‌انگشت که می‌بایست
دو سال با آن سر می‌کردیم.

در آغاز در معدن طلا مشغول کار شدیم، در نتیجه
سرآستین‌ها خیلی زود نخنما و پاره شد و آستر آن بیرون آمد و
انگشتان پای ما یخ می‌زدند. در ماه سپتامبر به هنگام تقسیم
گروه‌ها، کولیف رییس اردوگاه اعلان کرد که قبل از رفتن به سر
کار، اگر کسی درخواستی دارد می‌تواند مطرح کند. من و یک نفر
دیگر، با استفاده از فرصت، تقاضای سرآستین جدید کردیم و دو
نفر دیگر هم دستکش‌های زنده خود را بالای سرشان گرفتند.

به ما چهار نفر دستور دادند، با گذاشتن یک قدم به جلو، از
صف خارج شویم و دیگران را مرخص کردند. ما را به سلول
مخصوص شکنجه بردند. کولیف با چکش بر روی تکه ریل

راه آهن کوفت و ماموران اتفاء حریق را فراخواند. ما از لای جرّز تخته بند سلول می دیدیم و می شنیدیم که چگونه با لوله آبپاش دوان دوان می آمدند. آنها آب را باز کردند و سر لوله را به طرف ما گرفتند. ما از گوشه ای به گوشه دیگر پناه می بردیم، اما آنها درست به هدف می پاشیدند. با فریاد پدر و مادرمان را می خواندیم و به هر کسی که می توانستیم فحش و ناسزا می گفتیم. آن روز هوا پنجاه درجه زیر صفر بود و موتور یک اتومبیل به علت یخ زدگی ترکید. ماموران به مدت نیم ساعت ما را به آب بستند، تا آن که آبشان ته کشید. چهار ساعت بعد کولیف به سلول شکنجه آمد و گفت می توانیم به خوابگاه برویم. اما ما یخ زده و بهم چسبیده بودیم. او بار دیگر ماموران اتفاء حریق را صدا زد. آنان با تبرهای کوچک خود آمدند و ما را از یکدیگر جدا کردند. من سیخ به تخته چسبیده بودم. ماموران من را از تخته کردند و سپس به سوی در کشیدند. آنها با فریاد دستور دادند که سریع به سمت خوابگاه بدویم. پاچه های شلوار شندر من یخ زده و مثل چوب شده بود. گفتم: نمی توانم راه بروم. گفت: که این طور، باشه، کمک می کنم. بعد چنان با لگد به پشتم زد که از سلول شکنجه به بیرون پرتاب شدم و با صورت زخمی و لب دریده به زمین افتادم و دو دندانم به دهانم ریخت و طعم نمکین خون را زیر زبانم حس کردم.

دو مامور اتفاء حریق بالای سرم سبز شدند و با پا شروع به غلتاندن من به سوی خوابگاه کردند که تا آنجا تقریباً بیست و پنج یارد فاصله داشت. پس از چند بار غلت زدن، میدل به آدم برفی شدم و برفها به لباسهای خیس چسبید و یخ زد. من را به دیوار خوابگاه تکیه دادند و به ضرب ته تفنگ شروع به خرد کردن یخها کردند. استخوانهایم از شدت درد در حال ترکیدن بود. به زمین افتادم. آنها پایم را گرفتند و به سوی خوابگاه کشیدند. پشت سر من آن دو نفر دیگر را احضار کردند.

اشکی ماتم ریختم و ماموران را نفرین کردم. روی ردیف پایین تختخوابهای چوبی، مقابل بخاری دراز کشیدم. نیمه های شب بود

که از خواب پریدم. سرم زخم داشت، سینه‌ام به شدت درد می‌کرد و بدنم داغ بود.

صبح طبق معمول، اعلام بیدارباش شد. کوشیدم هم‌دردان خیس خود را بیدار کنم، اما هر دو مرده بودند. به واحد بهداشتی انتقالم دادند. دکتر اسم کامل خودم و پدر و مادرم را پرسید و گفت: هم اسم هستیم. بعد پرسید اهل کجا هستیم. گفتم: مسکو. لباس به خنده باز شد و گفت: ما هر دو اهل یک شهر هستیم. سپس اظهار لحنه کرد که مشاور ارشد کرملین بوده است. پرسید: چرا تو را به زندان انداخته‌اند؟ گفتم: به اتهام سوء قصد به جان ماکسیم گورکی. فقط همین‌ها یادم مانده است. من نام خانوادگی او را نرسیدم.

ظرف یک ماه معالجه‌ام کردند. ذات‌الریه کرده بودم. نفر چهارم ما در بیداری فوت کرد و فقط من از آن ماجرا جان به در بردم. دکتر ایوان واسیلیویچ درمان و معالجه‌ام کرد. دکتر از من خواست که در آنجا بمانم. پرسید: از مرده‌ها می‌ترسی؟ گفتم: نه، اما از زنده‌ها می‌ترسم. گفت: خویه، یک کاری برایت دارم.

سردخانه در دو کیلومتری اردوگاه بود. من می‌بایست در طول شب بخاری را روشن نگهدارم تا جنازه‌ها یخ نزنند. صبح‌ها دو دکتر می‌آمدند و جسد‌ها را کالبدشکافی می‌کردند. شبی هیچ‌کس نعلش با اسب به سردخانه می‌آوردند و من در کنار هر دیوار شش جنازه، روی به دیوار، می‌گذاشتم. جنازه‌های خمیده و یخ‌زده بر پُشتِ اسب، پس از آب شدن یخ‌هایشان راست می‌شدند. درون سردخانه تاریک بود. بخاری در واقع یک بشکه آهنی بود که با هیزم درخت صمغ می‌سوخت و گرمای زیادی تولید می‌کرد و بدنه‌اش سرخ می‌شد. من هیزمی به داخل آن می‌انداختم و سری به این و آن می‌زدم تا ببینم از کجا آمده‌اند، ازدواج کرده‌اند یا نه. — آن جوانک نباید هنوز عروسی کرده باشد؟

— یوویو دختره را گذاشته و آمده، دخترک احتمالاً چشم به راه است.

— اما مال من صبر نکرد و زرتی بله را گفت. معلومه، دختر خوشگلی مثل اونو رو هوا می‌زنند.

— مال تو اسمش چیه؟ مال من اسمش توتیا چویا روواست، همیشه بهش فکر می‌کنم، خیلی خوشگله.

من تا سال ۱۹۴۵ در سردخانه دوام آوردم و یخ نزدم. خبری از پایان یافتن جنگ نداشتیم. پست به اردوگاه نمی‌آمد. زمانی یک «صندوق حُقه‌بازی» به دیوار آویزان کردند. خیلی‌ها شکایات خود را به درون آن می‌انداختند. اما بعد شکایت‌نویس‌ها را احضار می‌کردند و تا می‌خوردند خوب می‌زدند...

در فاصله نه چندان دور از اردوگاه ما، تپه‌ای بود و تراکتوری بر فراز آن گذاشته بودند. ماموران با کامیون‌هایی که با برزنت پوشیده شده بود، زندانیان را از سایر معادن به روی تپه می‌بردند. زندانیان به هنگام عبور از مقابلی اردوگاه ما از شادی هورا می‌کشیدند و فریاد زنان خداحافظی می‌کردند.

زندانیان را در بالای تپه در کنار گودال‌های حفر شده ردیف می‌کردند و پس از روشن کردن موتور تراکتور، همه آنها را به مسلسل می‌بستند.

با خودم فکر کردم که بهتر است اینها را بنویسم، تا مردم بفهمند که کولیم‌ا چه جور جایی بود. به خود می‌گویم من می‌میرم و آنها نخواهند دانست که کشته‌شدگان در کجا دفن شده‌اند. هزاران نفر در آنجا به گور خفته‌اند.

اسیدوارم یک نویسنده حرفه‌ای نوشته‌های من را ویرایش کند. از بدی دست خط خودم پوزش می‌طلبم. دو بار سکنه کرده‌ام و فلج هستم. اینک که این سطور را می‌نویسم شانهام می‌لرزد. هر وقت که مثل حالا به یاد مسیر زندگی مصیبت‌بار خود می‌افتم گریهام می‌گیرد. در حقیقت باید آن را راه جلیجتا^۱ نامید. این

۱. Golgotha کلمه عبری به معنی جمجمه یا کاسه مر. پشته‌ای در اورشالیم که عیسی مسیح را پس از آن که «به جهت بردن صلیب مجبورش کردند... لباس قرمزی بدو پوشانیدند... و تاجی از خار بر سرش گذاردند» و طی کردن راهی به نسبت طولانی و پُر عذاب، در آنجا

مطالب را بنویسید. بگذارید جوانان بداند و مهمتر از آن بگذارید به این خاطرات افتخار کنند. اینک من می‌توانم به آرامی چشم بر هم بگذارم و بمیرم، چون همه چیز را تقریباً گفته‌ام.

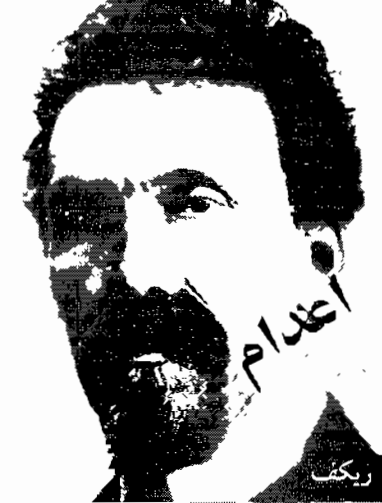
پس از خواندن همین مقدار از خاطرات به آسانی می‌توان گفت حق مطلب ادا شده است. دیگر چه چیزی می‌توان دربارهٔ زندان‌ها و اردوگاه‌ها نوشت؟ هر چند ما باید در مورد آنچه که گذشت باز هم بخوانیم و بنویسیم. باید گفت خلق‌های اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در آن زمانه «تحت‌امر» وحشتناک‌ترین و خوفناک‌ترین آزمون تاریخ بوده‌اند. اگر پاسخی برای این پرسش نداریم که چرا آن همه فجایع به وقوع پیوست و هدف از آن چه بود، دست کم یک موضوع بدیهی و روشن است: می‌باید آن خودکامگی‌ها را در الواح تاریخ، به خطی فناپذیرتر از میخی و اورارتو^۱ تکر کرد. آن شاهدان رنج‌دیده و به خاک خفته بجز سرمشق انسانی که به ما داده‌اند، اقرار به چیز دیگری هم داشته‌اند و آن قدرت رهایی‌بخش کلام و کلمه است. یکی از این شاهدان، یعنی نیناه‌اگن - تورن در بیانی موجز گفته است:

آنانی که به اعماق اندیشهٔ خود غوطه می‌خورند و به آستانهٔ ضریب‌هنگ می‌رسند و خویشان را به روال سیال آن می‌سپارند از دیوانه شدن رهایی می‌یابند... شعر به مانند آوازِ سحرآمیزِ راهبانِ شمنی^۲، انسان را به ساحاتِ ملکوتِ هفتم راهبر می‌شود.

مصلوب کردند. (متی - مرقس).

۱. Urartu (آارات) مملکت و تمدنی قدیمی (۷۵۰-۱۲۷۰ ق.م) واقع در شمال آشور.
۲. Shaman شمن یا شمن. صورتی از سحر و جادو که در سدهٔ هجده و نوزده در سیریه مرسوم بود. پیروان آن معتقد بودند که با توسل به آن می‌توانند طبیعت را تحت سلطه و اختیار خود درآورند.





منتشر شده است:

● کتاب کوچه احمد شاملو

۱. حرف آ
۲. حرف الف (دفتر اول)
۳. حرف الف (دفتر دوم)
۴. حرف ب (دفتر اول)
۵. حرف ب (دفتر دوم)
۶. حرف ب (دفتر سوم)
۷. حرف پ (دفتر اول)
۸. حرف پ (دفتر دوم)

● مجموعه فرهنگ‌ها

۱. فرهنگ اندیشه‌نو
۲. فرهنگ علم
۳. فرهنگ علوم اجتماعی

● مجموعه امداد

۱. امداد پزشکی
۲. امداد دندانپزشکی

● با همکاری معین منتشر شده است:

۱. یادداشت‌های علم
۲. انقلاب مشروطه ایران
(به روایت اسناد وزارت امور خارجه انگلیس)
۳. ژیل بلاس
۴. پیل گیتس

این کتاب پُربار و افشاگر ماحصل کوشش طولانی و طاقت فرسای مؤلف آن برای دستیابی و نشر پرونده‌های تشکیلاتِ پلیس مخفی در مورد آثار ادبی و نویسندگان است.

رابرت کانکووست

این وظیفه من است که در مقام یک نویسنده بر ضد سانسور قد علم کنم و با آن بجنگم... هر طنزپردازی باید نظام را زیر سؤال ببرد... آنان مدیحه‌سرایان و چاکران حلقه به گوش را برکشیده و اندیشه هنری را کشته‌اند.

میخائیل بولگاکف

من با کلام خدا مکاشفه کردم... از آن زمان اندیشه‌ام را با غزل و شعر بیان کردم... خالق شدم همسنگی خدا. من و او کمر به ویرانی جهان بستیم و افکندن طرحی نو.

گاوریل باتنکف

دوست‌قبا‌نان اجازه نداشتند در جریان بازجویی ما را خفه کنند، بنابراین به هنگام انجام وظیفه مکلف به رعایت میزان کاهش اکسیژن بودند.

نیناهاگن - تورن

سرما آن تندیس کوچکی تراشیده شده از نسوج زیبا را درست در همان حالت بی‌خبری و مرگی ظاهراً بی‌درد خشکانیده بود... شگفتا که آن کالبدِ کوچک مرا به فکر زندگی انداخت و این که حتی در چنین برهوتی زندگی وجود دارد.

گئورگی دمیدوف

می‌باید خودکامگی‌ها را در الواح تاریخ، به خطی فناناپذیرتر از میخی و اورارتو نقر کرد. آن شاهدان رنج‌دیده و به خاک خفته اقرار به چیز دیگری هم داشته‌اند و آن قدرتِ رهایی‌بخش کلام و کلمه است... شعر به مانند آواز سحرآمیز راهبانِ شمنی، انسان را به ساحبِ ملکوت هفتم راهبر می‌شود.

ویتالی شتالینسکی